

# بزد پهلوان

- سردار سترک - بایک پهلوان
- هم عیاد و هم پهلوان - صالح نصیری
- پهلوانی دلادری میآورد
- آنکه که امپراتور روم را اسیر کرد پهلوان علیشاه بی
- نستره پهلوان چنگه چکونه جهانگشائی بزرگ شد

نوشته:  
کاظم کاظمی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# نبرد پلوانان

نوشته:

کاظم کاظمی

# حق طبع محفوظ

شهریورماه ۱۳۴۷

---

چاپ مطبوعات

گتابهای گه تا گنون بقلم همین نویسنده  
تألیف و ترجمه شده است :

نقش پهلوانی و نهضت عیاری  
در تاریخ اجتماعی و حیات سیاسی ملت ایران

داستانهای شگفت‌انگیز از تاریخ پهلوانی ایران

## ZOORKHANEH Iranian ancient athletic exercises

مقام جهانی ایران  
در بنیانگذاری روح قهرمانی و گسترش خصال عالی ورزشی

سراج الشیعه فی آداب الشریعة (تفصیل به نشر ساده)

راهنمای ورزشکاران

تئوری بازی (ترجمه)

آب بازی و شناگری سالم (ترجمه)

مطلوبی در باره بازیهای المپیک

راهنمای پلاز

روشهای نوین برای نیرومندی نونهالان

چگونه اسکی کنیم ؟

از استخر و پلاز چگونه استفاده کنیم ؟ .

## حقشناسی و سپاسگزاری

در انجام هر کار موفقیت آمیز ، عامل همکاری و معاهدت عامل تشویق نقش اساسی و بسیار مهمی را ایفاء میکند. کتابهای که این نویسنده در سایه توجهات خاص شاهنشاه آریامهر به اعتلای دانش و فرهنگ باستانی و تعمیم ورزش و خصال عالی پهلوانی، تاکنون نألیف کرده، همچنین موفقتهایی که بدپروی از نیات عالیه ملوکانه در امر ترویج ورزش باستانی در ایران و شناساندن آن در دیگر کشورهای جهان کسب کرده بر اثر تشویقها و همکاریهای بوده که رئیس فاضل و کارдан با نتملی ایران جناب آقای خوشکش روی داشت دوستی و احساسات ورزشکاری خویش در این رهگذر مبذول داشته‌اند . از این‌رو من خودرا برای اینهمه حسن نیت و صداقت و حسن همکاری در انتشار تألیفات ورزشی و تاریخی و پهلوانی ، مدیون ایشان میدانم .

آقای خوشکش که بانک ملی ایران را با فعالیت‌های خستگی ناپذیر و پشتکارشبانه‌روزی خویش در طراز بزرگترین بانک‌های معتبر دنیا قرار داده‌اند، مساعدتهایی هم که در انتشار تألیفات این نویسنده که کاملاً با ارتقای حیثیت بانک ملی ایران و پیشرفت ورزش بستگی قام دارد بعمل می‌آورند ، خود قسمتی از کوششها و انجام برنامه‌های است که جهت تقویت قدرت مالی و توسعه روز افزون مؤسسات بانک ملی ایران پیوسته تعقیب میکنند .

اعتلای باشگاه بانک ملی ایران که فلا با تشکیلات و سازمانهای مختلف ورزشی خود بصورت مدرن‌ترین و بزرگترین باشگاه‌های خاورمیانه و در نهایت در مقام معروفترین باشگاه‌های دنیا عرضه وجود میکند، روی علاقه‌وافری است که آقای خوشکش به امر ورزش دارند . این علاقه به بسط و توسعه ورزش و کمک

با انتشار کتب و روزشی ملهم از همان ایده مقدسی است که مورد عنایت خاص شاهنشاه آریامهر می باشد .

من از وقتی بیاد دارم ، سروکار آقای خوشکیش باورزش بود. بخصوص ورزش‌های فوتبال ، تنیس و اسکواش . اینهمه علاقه بدورزش امری نیست که بتوان آنرا جدا از روح ورزشکاری و ورزش‌دوستی دانست ، علی‌الخصوص که آن با افزایش حیثیت و اعتبار بانک ملی ایران هم ارتباط نزدیک داشته باشد .

آقای خوشکیش که شخصاً از بهترین بازیکنان تنیس و اسکواش هستند ، نه فقط زمینهای تنیس و سازمان اسکواش باشگاه بانک ملی ایران را توسعه داده و بصورت مدردنی در آورده‌اند ، بلکه دیگر سازمان‌های ورزشی این باشگاه مثل استخر و زورخانه را با کاشیکاری و نقاشی و تزئینات هنری ، مایه افتخار و سر بلندی مملکت ساخته‌اند .

خدماتی که آقای خوشکیش با همکاری‌های خود از راه کمک با انتشار کتب و روزشی و تواریخ پهلوانی به اشاعه ورزش باستانی و شناساندن تاریخ پهلوانی ایران و ترویج روح شاهدوسی و وطن پرستی بداین نویسنده نموده‌اند ، در تاریخ نهضت ورزشی ایران ارزش فوق العاده‌ای دارد .

بدین جهات ، من که خود را کمترین خدمتگزار ورزشی میدانم که شاهنشاه آریامهر احیا کننده و مروج آن هستند ، قبل از هر کار ، در آغاز این کتاب از جناب آقای خوشکیش صمیمانه سپاسگزاری و قدردانی می‌کنم و از خداوند توفیق خدمات درخشنان تری در راه پیشبرد نیات عالیه شاهنشاه آریامهر و وطن عزیز برایشان مستلت مینمایم .

من اللہ التوفیق و علیہ التکلان  
کاظم کاظمینی

## ما خذ آین کتاب

- تاریخ سیستان  
شهریاران گمنام - احمد کسر وی  
ذبده التواریخ - جمال الدین ابوالقاسم عبدالله کاشانی  
اخبار الطوال - دینوری  
بابک خرم دین - سعید نقیسی  
سیاستنامه - خواجه نظام الملک  
جامع الحکایات - محمد عوفی  
روضۃ الصفا - میر خوند  
تاریخ طبرستان و رویان و مازندران - سید ظهیر الدین بن مرعشی  
کتاب المعارف - ابن قتبیه دینوری  
تاریخ کرمان  
آسیای هفت سنگ - دکتر باستانی پاریزی  
شاه چنگ چالدران ترجمة ذبیح الله منصوری  
جهانگشای نادری  
درة فادری  
نادرنامه  
تاریخ ایران - سرپریسی سایکس  
تاریخ ابن واضح یعقوبی

## فهرست داستانهای این کتاب

- |  |         |
|--|---------|
| ۱ - سردار سترک - بابک پهلوان           | صفحه ۱۷ |
| ۲ - هم عیار وهم پهلوان - نصر بستی      | ۶۱      |
| ۳ - پهلوانی دلاوری میآورد              | ۸۱      |
| ۴ - آنکس که امپراتور روم را اسیر کرد   | ۱۰۷     |
| ۵ - پهلوان علیشاه بمی                  | ۱۳۵     |
| ۶ - نستوه                              | ۱۶۵     |
| ۷ - پهلوان جنگ چگونه جهانگشائی بزرگ شد | ۲۵۳     |



## مقدمه

بعد از تأثیف و انتشار « داستانهای شگفت انگیز از تاریخ پهلوانی ایران» و استقبالی که از آن بعمل آمد، به تشویق و ترغیب بسیاری از علاقمندان آثار خود، بر آن شدم که درخشانترین صحنه‌های جنگ‌های پهلوانان و سربازان قهرمان تاریخ بعد از اسلام ایران را نیز بصورت داستانهایی درآورده و در کتاب‌بی منشور کنم.

تاریخ کشور ما که از آغاز تا قرون اخیر همواره شاهد جنگها و حوادث خونینی بوده که تمامی بخطاطر اعتلا و عظمت ایران عزیز روی داده، خود بهترین گواه آمادگی جاودانی مردم این سرزمین برای سربازی و جانبازی در راه حفظ تاج و تخت شاهنشاهی ایران و استقلال ملی می‌باشد.

قهرمانان و سربازان این جنگ‌های میهنی، در تمام ادوار حیات ملت ما، همه‌آحاد ملت ایران بوده‌اند. چه بسیار مردان فداکار و بزرگواری که با شار خون خود، مایه پیروزیهای بزرگی در تاریخ کشور ما گشته‌اند، ولی متأسفانه نامی از آنها باقی نمانده است.

بانثار درود فراوان به روان پاک و مقدس این سربازان آزاده وطن، در این کتاب تنها به شرح داستان نبردهای مردانی

که سمبل قهرمانی و پهلوانی در ادوار مختلف تاریخ کشور ما بوده‌اند، اکتفا می‌شود.

این داستانها، که بعضی هم بصورت سلسله حوادثی از زندگی سراسر پیکار و مبارزه پهلوانان تاریخ ایران آمده، در حقیقت جزئی از کل و نمونه‌هایی از دلاوریها و جانفشنانی‌های پهلوانان و قهرمانانی است که به تحقیق میتوان ظاییر آنان را در هر زمان به فراوانی در تاریخ پر عظمت ایران ملاحظه کرد.

کتاب حاضر که «نبرد پهلوانان» نامیده شده، حاوی هفت داستان است، در هر یک از این داستانها به شرح سرگذشت قهرمانانی پرداخته شده که هر کدام در عین برخورداری کامل از نیروی پهلوانی و قدرت جنگاوری، از لحاظ خرد و هوش و بزرگمنشی و جوانمردی سرآمد روزگار خود بوده‌اند.

سُردار سترک  
بابک پهلوان

جور و بیداد اعراب بر مردم ایران از حدگذشته بود.  
 مردان را تحقیر می‌کردند. زنان را به کنیزی می‌بردند.  
 سخن‌گفتن به پارسی را منوع کرده بودند. ائمه اطهار و  
 اولاد علی (ع) را که مورد احترام ایرانیان بودند، بقتل  
 میرساندند. بخصوص خشم و نفرت ایرانیان از مسموم شدن  
 حضرت امام رضا (ع) بدست مأمون خلیفه عباسی به نهایت  
 درجه رسیده بود، در حالی‌که هنوز داغ‌کشته شدن ابو‌مسلم  
 خراسانی را بدست منصور خلیفه عباسی بهدل داشتند.

در اثر دخالت‌های بیگانگان در شئون زندگی ایرانیان،  
 آنچه از ظواهر بود بصورت عربی قلب شده بود اما باطن و  
 اصل آن، همچنان بی‌گزند و محفوظ مانده بود و مانند آتشی  
 که در زیر خاکستر در انتظار تندبادی باشد، آماده شعلدور  
 شدن بود. همه منتظر ظهور بزرگمردی بودند که بدست  
 توانای خود، انتقام جور و بیداد اعراب را به ایرانیان بگیرد.  
 زمان به زمان از هر طرف، مردانی سر بر میداشتند و  
 برای راندن بیگانگان از سرزمین خود سرمنشاء هبارزات

ارجمندی میگشتند ، ولی هنوز نمیتوانستند مظہر آن مرد ستر کی باشندگه مردم انتظار ظہور او را داشتند . توالی این مبارزات سراجام به قیام با بک خرم دین در آذربایجان منجر شد و مردم ایران از هر جا بهندای او پاسخ دادند .

بابک که پهلوانی جوانمرد و بلند همت و جنگاوری بی باک بود ، در سال ۲۰۱ هجری در آذربایجان قیام کرد و شهر «بند» را که دزی مستحکم داشت بتصرف در آورد و حوالی و راههای آنرا بر متجاوزین عرب بیست . میر خوند در روضه الصفا می نویسد : «آوردہا ند که در ایام خلافت مأمون ، بابک خرم دین ، در نواحی آذربایجان و بیلقان خروج کرده و جمعی کثیر متابعت او کردد و پناه به موضعی حصین بردند» .

در سال‌های ۲۰۱-۲۰۲ ، پیاپی جنگکهای میان بابک و اعراب در پیوست و هر بار پیشرفت‌های شایان نصیب ایرانیان می‌گشت . طبری در باره جنگکهای که در سال ۲۰۴ بین بابک و اعراب رخ میداد چنین می نویسد : «در این سال یحیی بن معاذ و بابک جنگ‌ها کردن ولی هیچیک را ظفر نبود» . در کتاب المعارف در همین مورد آمده که در سال ۲۰۴ چون مأمون به بغداد رسید یحیی بن معاذ را بجنگ بابک فرستاد و یحیی از ایرانیان شکست خورد .

در سال ۲۰۵ نیز جنگ دیگری روی داد که ابن اثیر

در باره آن می نویسد : « مأمون عیسی بن محمد بن ابی خالد را حکمرانی ارمنستان و آذربایجان داد و به جنگ با بابک فرستاد، ولی لشکریانش در آذربایجان بدست بابک تارومار شدند و مراجعت کردند. باز همین سردار عرب در سال ۲۰۶ مجدداً با قشون عظیمی به جنگ با بابک اعزام شد ولی این بار هم تاب مقاومت در برابر پهلوان جنگاور ایران را نیاورد ، و شکستی فاحش تر خورد و با لشکریانش از آذربایجان متواری شد .

در کتاب دولالاسلام آمده که در این سال کار با بابک در آذربایجان بالا گرفت و اشکریان عرب را در هر جا شکست داد و کارهای بزرگی برای اعتلای قدرت ملی ایران انجام داد . در سال ۲۰۸ مأمون یکی از سرداران خود بنام « علی بن صدقه » معروف به بزریق حکومت ارمنستان و آذربایجان داد و اورا با این سمت مأمور جنگ با بابک کرد . این سردار عرب هم در آذربایجان با سر بازان با بابک مصاف داد و از او هزینه مدت گرفت .

در سال ۲۰۹ احمد بن جنید اسکافی به جنگ با بابک رفت و با بابک طی جنگی دلاورانه او را اسیر کرد . مأمون یکی دیگر از سرداران خود بنام ابراهیم بن فضل را حکمرانی آذربایجان داد و به جنگ با بابک فرستاد ولی پهلوان بزرگ ایران اورا هم به سختی شکست داد ..

در سال ۲۱۱ مأمون و محمد بن حمید را به جنگ با بک اعزام داشت. این سردار عرب هم از جنگاوران با بک شکست خورد و به بغداد مراجعت کرد.

در تاریخ ابن واضح یعقوبی آمده که مأمون در سال ۲۱۲ یکی دیگر از سرداران خود، بنام عیسی بن محمد را به جنگ با بک فرستاد چون این سردار عرب به آذربایجان رسید، با بک و لشکریان او برخورد و جنگ سختی در گرفت. با بک و سر بازانش چنان از خود گذشتگی و شجاعتی در این جنگ بروز دادند که در اندک مدتی لشکریان عرب در هم شکسته و زار و مارشد و عیسی بن محمد روبروی نهاد. در این وقت یکی از سرکردگان عرب به او بانک زد.

«ای عیسی بن محمد به کجا میروی؟!». او جواب داد: «اینان کافر نیستند تا ما در جنگ برآنان پیروز شویم. آنها هم مثل ما مسلمانند. در این جنگ کاری از ماساخته نیست و بخت با ما یاری نمیکند حقیقت اینست که ما از جنگ با مسلمانان هر اسناک هستیم».

در سال ۲۱۴ مجدداً مأمون، محمد بن حمید، یکی از سرداران خود را به جنگ با بک نامزد کرد و او یک سال و نیم بالشکریان با بک نبرد کرد تا اینکه کشته شد و لشکریانش نیز شکست خوردند. بدین پیروزی کار قیام با بک بیش از پیش

بالاگرفت.

خواجه نظام الملک، درسیاستنامه، جنگهای محمد بن حمید را چنین توصیف میکند: «در سال ۲۱۲ در عهد مأمون، چون خرمدینان خروج کردند، قومی از باطنیان اصفهان به ایشان پیوستند و پس از جنگهای فراوان بالاعراب به آذربایجان شدند و ببابک ملحق گشتند. مأمون محمد بن حمید را به جنگ بابک فرستاد. همچنین اورا فرمود تا با «زریق بن علی» حرب کند که او هم در مقابل جور سلطه اعراب قیام کرده بود و در کوهستان عراق می‌گشت و خود را به کاروانهای اعراب که از هر جای ایران برای خلیفه خراج می‌بردند، میزد.

محمد بن حمید بحرب زریق بن علی شد و اورا بگرفت و به بغداد فرستاد و لشکر یانش را هلاک کرد. مأمون به پاداش این کار حکومت شهر قزوین و راغه و بیشتر آذربایجان به او داد. محمد بن حمید پس از سرکوبی زریق بن علی به جنگ بابک رفت و میان او و ببابک شش حرب عظیم واقع شد و آخر الامر محمد بن حمید کشته شد و کار ببابک بیشتر بالا گرفت.»

در کتاب بابک خرمدین، تألیف مرحوم سعید نفیسی، درباره یکی از جنگهای محمد بن حمید با ببابک چنین نوشتند

شده است: « در این جنگ محمد بن حمید کشتا شد . سبب این بود که محمد بن حمید کسانی را که در راهها گماشته بودند ، شکست داد و بسوی باپک رفت و از راههای تنگ و گردنه ها گذشت و چون از هر کتله می گذشت ، کسانی را از همراهان خود در آنجا به پاسبانی می گماشت ، تا اینکه به محل هشتاد سر فرود آمد و خندقی کند و برای ورود به سر زمین باپک با کسان خود رأی زد و ایشان رأی دادند که به آن دیار رود و سمتی را معلوم کردن که از آنجا وارد شود . محمد بن حمید رأی ایشان پسندید و سپاه خود را تعبیه کرد و محمد بن یوسف طائی را در قلب لشکر و سعدی بن حمید را در میمنه و عباس بن عبدالجبار را در میسره گذاشت . آنگاه خود محمد بن حمید با گروهی در پی ایشان جاگرفت و مراقبشان بود و ایشان را گفت : «اگر در صفاها رخنهای افتاد ، آنرا بیندید ». باپک که از کوه بر ایشان مسلط بود ، مردان خود را به کمین نشاند و در زیر هر تخته سنگ گروهی جاداد . چون سپاه محمد بن حمید پیش رفت و از کوه بالا رفتند ، آن جمع از کمینگاه خود بیرون جستند و باپک در پیشاپیش اسب می تاخت . پهلوان سترک ایران بالشکریانش بر اعراب حمله کردند و ایشان را در هم شکستند . محمد بن حمید در این هنگام سپاه خود را به پایداری فرمان میداد ، اما سودی نبخشید و

بابک پیروز شد. با اینحال محمدبن حمید بر جای خود بود و چون بابکیان او را دیدند، از جامدهای فاخرش داشتند که پیشوای سپاه اعراب است. براو تاختند و زوین برا سبیش زدند و افتاد و کشتندش ».

ابن قتیبه در کتاب المعارف بدنبال این وقایع اضافه کرده که چون محمدبن حمید کشته شد، مأمون عبدالله بن طاهر را که در دینور بوجای علی بن هشام به خراسان فرستاد تا وی بجنگ بابک برود.

در اخبار الطوال آمده: « چون کار بابک بالا گرفت، ایرانیان هر کس از اعراب را که در اطراف شهر «بذ» و آذربایجان بود می کشند و رسیدن به بابک دشوار بود. شکوه و جلال بابک بسیار شد. مأمون عبدالله بن طاهر را با سپاه فراوان بجنگ بابک فرستاد و عبدالله رفت و در اطراف دینور جای گرفت. در جایگاهی که امروز به قصر عبدالله بن طاهر معروف است پس عبدالله از آنجا رفت تا نزدیک شهر «بذ» رسید و جنگ شد و کار بر اعراب سخت گشت، و هر اسان شدند و بازگروهی از سر کردگان عرب کشته شدند و بابک همچنان بر جای ماند. در سال ۲۱۶ مأمون یکی از سرداران خود بنام عجیف بن عنسه را به سرکوبی احمد بن هشام و گرفتن دارائی و سلاح او فرستاد. زیرا او هم مثل زریق بن علی و بسیاری از کسان

که در برابر ستم و بیداد اعراب قیام میکردند ، سربه طغیان برداشته بود. احمد بن هشام در اندریشه جنگ با سردار مأمون و سپس پیوستن به بابک بود ، ولی عجیف پس از جنگی بر او پیروز شدو اورا با خود نزد مأمون برد و مأمون فرمان داد بکشندش و سرش را در شام و خراسان و عراق و مصر گرداندند. در سال ۲۱۷ مأمون علی بن هشام را بدجنگ بابک به آذربایجان فرستاد ، اما علی که با بکیان را مردمی مسلمان یافت از جنگ با آنان خودداری کرد و پس از مدتی که با مدعای حق طلبانه بابک بیشتر آشنا شد با او شروع به همکاری نمود ولی یکی از سرداران عرب که از افکار وجاذبی اواز بابک آگاه شد ، اورا غافلگیر کرد و دستگیر ساخت و با برادرش بکشت . آنگاه سر علی بن هشام و برادرش را که نخواسته بودند ، با مردمی مسلمان که در راه آزادی وطن خود قیام کرده بودند ، وارد جنگ شود در عراق و خراسان و شام و مصر گرداندند .

بگفته ابن اثیر در سال ۲۱۸ بسیاری از مردم جبال و عراق و همدان و اصفهان و ماسبدان و جزان برای نجات کشور خود از یوغ اعراب متجاوز ، به بابک پیوستند و در همدان لشکر گاه ساختند .

خواجه نظام الملک در سیاستنامه پیرامون حوادث این

سال می نویسد: «چون سال ۲۱۸ اندرآمد، دیگر باره خرم-  
دینان به اصفهان و پارس و آذربایجان و جمله نواحی ایران  
خروج کردند.... در اصفهان سرا یشان مردی بود بنام «علی  
مزدک» واژ شهر با بیست هزار سوار بر معقل عامل خلیفه حمله  
کرد و او نتوانست مقاومت کند، بگریخت و به بغداد رفت  
و علی مزدک از اصفهان به آذربایجان عزیمت کرد تا در آنجا  
به بابک بپیوندد. اینان اول ده هزار بودند، بیست و پنجهزار  
شدند و میان کوهستان شهر کی هست که آنرا شهرستانه خوانند.  
آنجا جمع شدند و بابک به ایشان پیوست. پس معتصم، اسحق  
را با چهل هزار مرد بجنگ ایشان فرستاد».

جمال الدین ابوالقاسم عبدالله کاشانی مورخ قرن هفتم  
در زبدۃ التواریخ آورده است که در سال ۲۲۰ عجیف بن عنسه  
برزنگان مستولی شد و هم در این سال معتصم افшин را به  
آذربایگان فرستاد و سپس محمد بن یوسف را بمحافظت  
اردیل فرستاد. بعدها که میان بابک و محمد بن یوسف دو  
نوبت جنگ افتاد، افشن بر سید و با او مقاله و محاربه  
کرد».

ابوالفلاح عبدالحقی بن عماد حنبلي در کتاب «شذراب-  
الذهب فی اخبار من ذهب» در باره وقایع سال ۲۲۰ هجری  
چنین می نویسد: «در این سال معتصم برای افشن لوا بر بست

برای جنگ با بابک که بیست سال لشکر یان خلیفه را شکست میداد  
و افشین با بابک رو بروشد و با او جنگها کرد . سپس محمد بن  
یوسف الامین را مأمور کرد دژهای را که بابک از دست اعراب  
گرفته و پیران کرده بود از نوبت سازد .

افشین یکی از سرداران بزرگ معتصم بود که خیال  
برانداختن عباسیان در سرداشت و همواره مترصد فرصت بود  
مورخین از همکاریهای افشین و بابک در انجام این مقصود  
خبرهای فراوانی نقل کرده اند از جمله در تاریخ طبرستان  
آمده : « مازیار خود به عبدالله بن طاهر چنین گفته است که  
من و افشین و بابک هر سه از دیر باز عهد و بیعت کرد و قرار بر آن  
نهاده ایم که دولت از عرب بازستاییم و ملک و جهانداری به خاندان  
کسری و بیان نقل کنیم . پریروز به فلان موضع قاصد افشین به  
من رسید و مرا چیزی در گوش گفت . من خوشدل شدم .  
عبدالله بن طاهر گفت چه بود آنکه ترا اعلام کرد ؟ . مازیار  
گفت : نگویم و عبدالله به تملق و تواضع الحاج کرد تا مازیار  
گفت : سوگندی دیگر بخور و عبدالله سوگند خورد و مازیار  
با او چنین در میان نهاد که آن قاصد به من پیام آورد از افشین  
که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسران او و هارون الواثق  
و جعفر المتوکل را هلاک خواهیم کرد » .

افشین در دربار خلیفه در راه انجام این مقصود ، رقیبان

و یا بعبارت دیگر دشمنانی چون طاهریان و سرداران ترک و  
یکی از سرداران عرب به نام اسحاق بن ابراهیم داشت که همه  
سعایت او را نزد خلیفه میکردند. افшин پیوسته از جانب  
آنان در بیم و شک بسر میبرد تا مبادا کاری کند که  
بوسیله رقیبان سوء ظن خلیفه برانگیخته شود و مقاصدی  
که در سردارد با نابودی خود و اقوام و کسانش عقیم بماند. از  
اینرودانهای در جلب رضایت خاطر خلیفه میکوشید و بوسایلی  
دست میزد تا سوعطن او را از خود برطرف کند، حتی اگر  
به قیمت جنگ با بابک باشد.

در باره جنگهای بابک و افشن در سال ۲۲۰ هجری  
طبری می‌نویسد: «چون معتصم در کار جنگ با بابک در ماند،  
اختیار بر افشن افتاد. پس معتصم سپاهیان بسیار بوی داد  
و سرهنگان بزرگ را در خدمت او گماشت و حکمرانی  
ارمنستان و آذربایجان به وی داد و هر چه خواست از خواسته  
و وظیفه و چهارپایان و افزار جنگی بر او مقرر کرد و افشن در  
سال ۲۲۰ با برادرش فضل بن کاووس و پنج تن از خویشاں از  
بغداد به عزم جنگ با بابک رهسپار آذربایجان شد.

معتصم پیش از آنکه افشن راهی این ماموریت شود  
محمد بن یوسف را فرستاد تا درها و قرارگاههای لشکریان عرب  
را که بدست بابک ویران شده بود، از نوبساز دوکاره‌ها وزمینه را

آماده سازد.

محمد بن یوسف جلوتر از افشین به آذربایجان رفت و آبادانی میکرد. در اینهنگام بابک از آمدن هامورین دشمن به آذربایجان آگاه شد و یکی از سپهسالاران خود را که معاویه نام داشت، با هزار سرباز مأمور کرد تا بر محمد بن یوسف شبیخون زند و او را از میان بردارند و مالی راهم که برای از نوساختن دژها و قرارگاههای اعراب آورده بود بستانند.

معاویه سپهسالار بابک، از کوهها و کتل‌هائی که در مسیر حرکتش بود گذشت و بر سر تنگه‌ای میان دوراه بنشست آنگاه جاسوسان خود را برای کسب اطلاع از جای و موضع دشمن فرستاد.

شب هنگام سپهسالار بابک در خفا با لشکریانش تا نزدیکی قرارگاه محمد بن یوسف پیش آمد و جایگاه او را یافت و چون روز شد بازگشت. به محمد بن یوسف اگهی رسید که شب گذشته معاویه تا فلان ده در پی وی آمده است. پس او سوار شد و بالشکریان خود به دنبال معاویه رفت و در بیانی او را منتظر خود یافت. دو سپاه خصم بهم تاختند و جنگ در گرفت. چون لشکر معاویه بشمار اندک بودند محمد بن یوسف توانست سیصد تن از سربازان او را بکشد معاویه نیز پس از وارد ساختن تلفاتی دو چندان بر اعراب

عقب نشینی کرد . محمد بن یوسف سر آن سیصد تن کشیده  
برید و به بغداد نزد معتصم فرستاد .

در همین موقع افشین باسپاه خود به اردبیل فرود آمد  
و مدتی آنجا ماند واز همه راهها و تنگه‌ها پرسید و جاسوسان  
بفرستاد و ایشان پس از انجام مأموریت باز آمدند و احوال  
آن دیار باوی گفتند . پس او از اردبیل برای افتاد و بجای  
قلمره با بابک حرکت کرد . همینکه بر سر دره‌ای رسید که در  
میان کتل‌ها بود ، بر سر دره‌جائی فراخ دید و سپاه خود را در  
آنجا فرود آورد .

افшин چون در آنجا مستقر شد بفرمود گرداگرد لشکر  
خود خندق ساختند . او که قبلاً نگران هی بود ، از شبیخون  
در آن جای امان یافت و با بابک هم ازوی نمی‌اندیشید . افشین  
هفت ماه در آن جایگاه هی بود و از سوی با بابک کس بیرون  
نمی‌آمد و افشین هم از بیم سوی او نمیتوانست رفتن . ولی  
بابک در این بین بیکار نمی‌نشست و از هر جا به لشکر یان عرب  
می‌تاخت و هر بار بسیاری از آنان را می‌کشت و در راهها ،  
کاروانهای را که برای اعراب آذوقه میبرد تصرف می‌کرد و  
اعراب را از جهت قوت و غذادر تنگنامی گذاشت . معتصم یکی  
دیگر از سرداران خود بنام بوغای کبیر را نیز بالشکر و مال  
فراوان به کمک افشین فرستاد ، تا او هم از نقاط دیگر آذد بایجان

با بابل جنگ کند .

در سال ۲۲۱ ، میان بابل و سپاه بوغای کبیر در سرزمین

هشتاد سر جنگ کرد گرفت و چون کار بر بوغای سخت شد ، افشین به کمک او شتافت ولی با اینحال آنها در برابر بابل و دلاوران همزمان او تاب مقاومت نیاوردند و شکست خوردند .

در همان سال بار دیگر میان لشکر افشین و بابل جنگ

در گرفت و افشین هم از سوی دیگر بر بابل پهلوان تاخت . چون در این جنگ نفرات سپاه بابل اندک بود ، بمحاصره افتاد ولی با قدرت پهلوانی و تهور خاصی پس از وارد ساختن تلفات فراوان سپاه دشمن را شکافت و با دادن هزار کشته عقب نشینی کرد .

وقتی بابل به در خود رسید ، سپاه را سان دید . هزار

مرد کم شده بود . افشین در همان جائی که مستقر شده بود ، بر سر دره فرود آمد و سپاه خود را بنشاند و از اردیل درم آوردند و به سپاهیان دادند . لشکر افشین در آن موقع پاتزده هزار کس بود . ایشان را به پاتزده گروه کرد و بهر گروه هزار مرد داد و ده گروه با خویش نگاهداشت که ده هزار مرد باشد و پنج  
گروه شامل پنج هزار مرد به بغای کبیر داد . سپس از آنجای که بود پیش را اند و وارد دره شد و فرمان داد تا هر گروه جدا جدا نزدیک یکدیگر می رفتند و برای هر گروه راهنمایی فرستاده

بود . بغا با پنج گروه خود در جلو حرکت میکرد و محمد بن  
بعیث یکی دیگر از سرداران معتصم با راهنمایان بسیار با او  
بود . جلو تراز ایشان هم راهنمایان دیگر در آن راههای تنگ  
حرکت میکردند تا چنانچه ایرانیان را در کمین بینند، خبر  
بدهند . آنها بی وقفه پیش رفتند ، چنانکه تا نماز دیگر دو  
فرستگ رفته بودند . آنگاه افшин فرمانداد تا بر سر کوهها  
بروند و هر گروه در جائی مستقر شود .

روز دیگر هم بدین آرایش پیش رفتند و باز هم شبانگاه  
بر سر کوهها فرود آمدند . سه روز دیگر هم بدین نحو پیش  
رفتند ، چون شب چهارم رسید از شدت سرما پیش نتوانستند  
رفت و همه بر سر کوهها فرود آمدند .

روز دیگر افшин از آنجا بر فرت و کس نزد بوغا بفرستاد  
که از آنجا که هستی پیشتر مرد تا آفتاب بر آید و گرم شود و  
برف بگدازد . چون روز برآمد سرما افزون شد و آن روز هم  
آنجا بودند . لشکر یان عرب از شدت سرما و راههای دشوار  
بدتنگ آمدند و بر افшин آشوب کردند و گفتند مگر با بابک  
دست یکی کرده ای که مارا در این کوهها بکشی ؟ . مارا به زیر  
فروبر که اگر بابک مارا بکشد دوست ترداریم که بر سر این کوه  
از سرما بمیریم و چون چنین باشیم شبیخون سپاه دشمن را از  
خود دفع نتوانیم کرد .

افشین این اعتراض از ایشان پذیرفت و اجابت کرد  
کفرو رویم و بمیان همین کوههارویم و هر چند راهها تنگ  
است به احتیاط پیش رویم . آن شب هم آنجا بودند .

نیم شب ، بابلک با دو هزار مرد در تاریکی به کوههای  
که بغای کبیر مستقر بود نزدیک شدو از آنجا گذشت و خود  
را به سپاه افشین که نیم فرسنگ آنسو قر بود رساندو بر او  
شبیخون زد . بابلک با مردان خود شمشیر در میان اعراب نهاد  
و بسیار از ایشان بکشت و بقیه گریختند .

چون سپیده بدھید ، بابلک سپاه خویش بازداشت و گفت  
زیادتر پیش نروید که از پس ما سپاه ایشان است و فرمان  
بازگشت داد . وقتی بدان کوهها رسیدند که سپاه بغا آنجا  
بود ، روز روشن شده بود و بوغا را از حمله بابلک به لشکر  
افشین هیچ خبر نبود .

بابلک سپاه خرد دور تر برد ، تا آنکه آن روز آنجا باشد  
تا هنگام شب . بوغا در نیم روز از شبیخون با بابلک بر سپاه افشین  
آگاه شد و از پیام بابلک از آن کوهها که بود فرو شد و هم  
بدان راه که آمده بود بازگشت و هر دی از مبارزان خود را  
پیش رو ساخت و خود با محمد بن جعیث و فضل بن کاووس برادر  
افشین از پس آن سپاه همی رفتند .

بابلک چون دانست که بوغا از بالای کوه فرو شده واز

راهی که آمده باز می‌گردد سپاه خود بر سر کوه‌ها پراندو  
در قنای او لشکر یانش همی رفتند . پس چون نماز ختن  
رسید ، بوغا لشکر را گفت : « واجب نیست که در شب رام  
بپیمائیم بهتر آنست که کوهی استوار بجوئیم که در آنجاییک  
راه بیشتر نباشد و شب آنجا گذرانیم . همه گفتند صواب همین  
است و چون اغرا بسیار بودند بر یک کوه نتوانستند رفت .  
سه گروه شدند و هر یکیک تزدیکی یکدیگر مانندند و آن شب  
تا بامداد بیدار بودند . شب نختند و چون سپیده بدمید  
خواشان برد .

هنوز تاریک بود که بابک با سه‌هزار مرد شبیخون زد  
و شمشیر در میان ایشان نهاد و کشن گرفت . ایشان از هیبت  
پهلوانانه بابک گروهی سواره و گروهی پیاده ، خود را از بالای  
کوه بزیر افکندند و میگریختند و برادر افшин را جراحت  
برسید و بوغای کبیر پیاده خود را از پیش تیغ بابک نجات  
داد و از بالای کوه پائین آمد و چون به پائین کوه رسید اسبی  
بی خداوند یافت و بر آن بنشست و برآnd . او آن روز با همراهان  
همی رفتند تا بر سر دره‌ای بجای فراخ آمدند .

بوغا چون از دره بیرون آمد ، خبر افшин پرسید .

گفتند ، چون از شبیخون با بابک برست از دره بیرون شد و  
یکسر براند و به اردبیل رفت . بوغای کبیر نیز سوی افшин

به اردیل شد و آن زهستان آنجا بودند.

چون بهار رسید، افшин سران سپاه خود را فرمود که با سپاه تحت فرماندهی بوغا بسوی بابک پیش روند، کار را بر او، بر در قلعه شهر «بذ» تنگ گیرند. لشکریان افشن در شش فرسنگی «بذ» فرود آمدند. بوغا پیش رفت تا قله «بذ» را محاصره کرد و با بکیان جنگید و مردم بسیار از طرف اعراب کشته شدند و کار بر ایشان سخت شد. پس لشکر اعراب گریختند تا به جائی که محمد بن یوسف مستقر بود و گردانگرد آنرا خندق حفر کرده بود رسیدند. در اینجا بوغا کس نزد افشن فرستادواز وی یاری خواست و افشن برادر خود کاوس و عدهای از سرداران را با لشکریان بسیار به یاری بوغنا بفرستاد و به ایشان فرمان جنگ داد و روزی رامعین کردن آن روز جنگ را آغاز کنند. ایشان در آن روز مقرر آهنگ شهر «بذ» کردند.

بوغا راهنمائی گرفت و بهداشت او بر سر کوهی که هشرف بر جایگاه بابک بود رفت. در آنوقت با اینکه اول بهار بود سرمای سخت شد و باران شدید می‌بارید و ایشان جنگ را شروع کردند. سواران آذربایجانی با شمشیرهای آخته بی‌پروا خود را به میان انبوه سواران عرب می‌انداختند و آنان را به زخم‌های کاری از اسب می‌افکندند.

بابک با آن قدرت پهلوانی خود، پیشاپیش همه سواران  
خبرد می کرد و بهرسو اسب می تاخت و لشکریان عرب ها نند  
گلهای رمیده از هیبت او روی بگریز نهادند . بابک با سینه  
فراخ و شاندهای ستر و بازویان نیرومند در نظر اعراب مجسمه  
وحشت بود سوار بر اسب چالاکانه با حرکات سریع نبرد کنان  
به پیش میرفت .

بابک پهلوان و دلاور، با سواران خود، هر چه شدیدتر  
بهرسو اسب می تاخت و در هر جا سپاه اعراب را تارومار  
می کرد . رشادت و فداکاری مردان دلاور ایران بعداز چند  
ساعت به چنان شدت رسید که سپاهیان اعراب شکست خوردند  
و بوغای کبیر باز هم رو به گریز نهاد ، در حالی که نمیدانست  
جر سر افسین چه آمده است .

بوغای کبیر از میان تنگه ها و کتل ها می گریخت و  
پیشو ایان لشکر بابک نیز همچنان او را دنبال می کردند .  
چون او مسافتی دور گشت از جای افسین خبردار شد و خواست  
خود زا به او بر ساندوای شب شد و ناچار سپاهیان خود را بر  
سر کوهی جای داد و ایشان در مانده بودند و توشه راه نداشتند.  
بابک باز شبانه بر ایشان تاخت و آنچه داشتند بست و گروهی  
از آنان را نیز بکشت . در اینجا هم بوغای کبیر خود را بخندقی  
که در پای آن کوه بود افکند و گریخت .

در سال ۲۲۲ معتقدم به افشنین نامه فرستاد که می باید  
به کار باشک خاتمه دهی . افشنین سپاه از اردبیل بیرون برد  
و بدان لشکرگاه پیشین فرود آمد .

بابک از حرکت قوای افشنین خبردار شد و یکی از  
سرهنگان خود را با ده هزار سوار بجنگ فرستاد و آن  
سرهنگ آذین نام داشت و مردی پهلوان و مبارز بود . او از  
میان کوه بیرون آمد و برسر دره بنشست . زنان و فرزندانش  
با او بودند و بسیاری از لشکریانش نیز زن و فرزند بهمراه  
داشتند . بابک به آذین گفته بود زنان و فرزندان خود و  
لشکریان را به حصاری استوار بفرستد تا از گزند این اعراب  
جهود در امان باشند . ولی آذین که دشمن را مرعوب می پندشت  
زنان و فرزندان را بالای کوهی به عده‌ای محدود سرباز  
سپرد و خود برای جنگ با اعراب بددشت رفت .

چون این خبر به افشنین رسید ، سرهنگی به نام ظفر بن  
عبدالله را با دوهزار مرد ، بر سر زن و فرزندان ایرانیان  
فرستاد . آن سرهنگ از راهی که با آذین رو برو نشود بقصد  
انجام این مقصود حرکت کرد .

اعراب پس از رسیدن به آن کوه یکباره حمله کردند  
ونگهبانان در مقابل آنان شروع به دفاع نمودند ولی چون  
عده‌شان اندک بود ، با آنکه تا آخرین نفر مقاومت کردند و

بکشته شدند، چاره حمله دشمن نتوانستند کرد. اعراب تمام آن زنان و کودکان را با شقاوت اسیر کردند تا برای غلامی و کنیزی با خود به بغداد ببرند.

این خبر به آذین رسید و همه سپاه خود را از سر دره برگرفت و بازگشت و باشتاب از پی ظفر بن عبدالله تاخت تا با او جنگ کند وزنان و کودکان را بازستادند. این خبر به افшин رسید و فوراً ابوالمظفر بن کثیر را با پنج هزار مرد به کمک ظفر بن عبدالله فرستاد ولی آذین زودتر رسید و جنگ از دو طرف درگرفت و آذین شکستی سخت به اعراب وارد آورد و زنان و کودکان را از اسارت آنان بازگرفت.

معتصم که از شکست‌ها و ناکامی‌های اعراب در مقابل جنگجویان ایرانی سخت برآشفته شده بود نامه‌ای بدین مضمون به افشن نوشت: «ای افشن خط‌اکردنی که بر سر کوه‌ها رفتی و راه زمین و دشت به دشمن سپرده‌ی، از این پس به راه دره شو، و راه سمايان و جاسوسان بر سر کوه‌ها بدار تا اگر کسی آید ترا آگاهی دهنده و تیر اندازان را در پیش لشکر بدار و هر جا که فرود آئی خسک پیرامون لشکر خویش بربیز، تاز شیخون ایمن باشی». آنگاه خلیفه به مراد این نامه هزار خوار خسک آهنه‌نین برای افشن فرستاد.

افشن به دستور معتصم سپاه به دره اندرآورد و به عزم جنگ با بابل بحر کت درآمد و در هر جا جنگجویان ایران

از مقابل ایشان بیرون می‌شدند و آنان را می‌کشتند. افشین جنگ کنان روزی دو فرستنگ پیش میرفت تا روز دهم به حصار بابک رسید و یک فرستنگی آنجا فرود آمد.

چون بابک از آمدن افشنین و سپاهش آگاه شد خروارها هاست و روغن و قره و برهه شیرمست و خیار و بادرنگ برای او فرستاد و برای او پیغام داد: «شمامه‌مان مائید و ده روز است که بدین راه درشت و ناخوش می‌آئید و دانم که شما را بدان نیاز است و مارا در حصار جز اینقدر چیز دیگر نبود. افشنین دستور داد تا آنها را نستادند و باز پس فرستاد و گفت: «دانم که بابک این چیزها بدان سبب فرستاده که سپاه مارا شماره کنند و بنگرن». آنگاه دستور داد آن فرستادگان را گرد همه سپاه وی بگردانند و سپاه افشنین بیشتر در دره‌ها فرود آمده بودند و پیدا نبودند.

چون فرستادگان بابک را بگردانیدند، باز پیش افشنین آوردند و گفت: «شما شماره این سپاه ندانید و من دانم. بابک را بگوئید که این سپاه را جز چاکران و مهران که سی هزار مرد جنگی است، سیصد هزار مرد نیز با امیر المؤمنین است. اکنون که تو بهتر دانستی تدبیر کار خویش کن. اگر دانی که بهزار بیرون آئی بیا و اگر ندانی در آنجا بایدست بودن می‌باش...»



فرستادگان نزد بابک بازگشتندواین سخنان بگفتند.

روز دیگر افшин سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد تا به نزدیکی حصار فرود آمدند و محمد بن بیث را گفت: « ما باید روزگاری دراز در اینجا بپائیم. تو بسر آن کوهها رو، جائی استوار از برای لشکریان بجوی تا بر آن جایگاه شویم و گردآگرد خود خندقی حفر کنیم تا شبها در آنجا این من باشیم و روزها بیرون آئیم و جنگ کنیم ». .

محمد بن بیث در آن کوهها جائی استوار بجست و بفرمود تا گردآگرد آن خندق کنند و از خاکهای آن نیز دیواری برکشیدند و لشکریان را در میان آن آوردند.

با اینکه افشن لشکریان عرب را تا بامداد بیدار نگه میداشت، باز بابک هر شب با لشکریانی از درز بیرون می آمد و هر دفعه جنگ کنان به دشمنان شبیخون میزد و بسیاری از آنان را می کشت .

شبی افشن بالشکری برای پیشگیری از شبیخون بابک از حصار بیرون آمد و لشکریان خود را بر دو قسمت کرد و خود با نیمی در جلو راه عبور لشکر بابک صف کشید و با نیم دیگر بوسیله یکی از سرهنگان از عقب کمین کرد. چون لشکریان بابک ظاهر شدند آنان صبر کردند تا بابکیان در میان دو کمینگاه قرار گرفتند. آنگاه از دو سوی حملهور شدند

جنگ سختی در گرفت . با اینکه ایرانیان از لحاظ نفرات خیلی کمتر بودند و غافلگیر هم شده بودند ، بدون اینکه بیمی بخود راه دهند ، در دم شروع به دفاع کردند و آنقدر جنگ را ادامه دادند و پایمردی نمودند که اعراب نتوانستند از عهده مقابله با آنان برآیند و ایرانیان پس از وارد ساختن تلفات فراوان حلقة محاصره راشکسته و بجانب دژ مراجعت کردند .

افشین هر روز ، از بامداد تا شامگاه ، بردر دژ بابک صف آرائی میکرد و چون شب میرسید به پناهگاه خود در پشت خندق باز می گشت . او هر روز و هر شب گروههای را به اطراف دژ می فرستاد ، تا کمینگاه بابک را پیدا کنند . ولی آنان هر قدر کند و کاو می کردند ، راه بجهائی نمی بردند . پیوسته افشین تدبیر می کرد و حیله بکار می بست و لشکریان خود را در اطراف دژ در هر سو بنوعی می آراست ، تا مگر بابک را بدام اندازد .

روزی افشین سدهزار مرد به جعفر بن دینار سپرد که از یک سو رود و خود بالشکر دیگر از سوی دیگر راهی جنگ شدند . آندوسپاه چنان از آن دورا در فتندکه در یک وقت به نزد یک دژ رسیدند و حمله کردند . چون هر چه کوشیدند کاری از پیش نبردند باز گشتنند . هنگامی که لشکر جعفر بن دینار از

پی لشکر افшин از پایی دژ دور می شد ، ده هزار سوار از دژ بیرون آمدند و در التزام با بک به لشکر جعفر بن دینار زدند و جنگ در پیوست . تا افشنین با لشکر خود وارد معرکه شد ، اکثر لشکریان جعفر بن دینار کشته شدند . با بک با سواران خود بطرف لشکر افشنین شافت . در این هنگام عده بسیار دیگر از دژ بیرون آمدند و به کمک با بک رسیدند . جنگ شدت گرفت و با بک چنان لشکر دشمن را به دم تیغ گرفت که هیچ کس را یارای نزدیک شدن به جولانگاه او نبود .

افشنین جنگ را تامقر فرماده خود کشاند . آنگاه از آنجا پی پنجه زار - پنجه زار سر باز به مقابله با بک می فرستاد با بک با گروههای از لشکر خود بسوی تپه ای که یکی از سر هنگان عرب با پنجه زار سر باز مستقر شده بود هجوم برد و از دامنه آن بالا رفت . بالای تپه جنگ در گرفت . شدید . با بک در آن کارزار مانند برق جهنمه به سواب می تاخت ولشکریان عرب در هرجا از دیدن او سراسیمه می گریختند .

جعفر بن دینار که دانست با بک در بالای تپه سرگرم نبرد است ، بخود جرأت داد و با چند هزار سوار بطرف دژ حمله کرد و ساعتی کوشید تا شاید راهی برای ورود به آن پیدا کند . در این وقت با بک خبردار شدو از تپه بسوی دژ سرازیر شد ولی افشنین که مراقب جبهه ها بود برای جلوگیری از رسیدن

بابک به پایی دژ پنجهزار سر باز دیگر بعلو او فرستاد، لشکر  
بابک و اعراب بهم برخوردند و جنگ در پایی تپه دریوست.  
بابک یکی از سرهنگان خود را مامور دور کرد  
جعفر بن دینار از نزدیک دژ کرد. آن سرهنگ چون بدانجا  
رسید، در دم به لشکر اعراب حملهور شد و چندان نکشید  
که با دلاوری سربازان و جنگاوری خود، آنان را تارومار  
ساخت. جنگ در هر جبهه با برتری لشکر بابک برسپاه  
اعراب تا پایان روز ادامه یافت. چون شب فرا رسید افشین  
کس نزد جعفر بن دینار فرستاد که تاریک شدو هنگام جنگ  
کردن نیست.

جعفر از جنگ عقب کشید و افشین با سپاه بازگشت  
و به لشکرگاه رفت. افشین با سپاه خود سه روز از آنجابیرون  
نیامد و جاسوسان فرستاد تا خبر آورند چندتن از لشکریان  
بابک کشته شده و کمینگاه آنان کجاست.



بعد از سه روز، افشین، جعفر بن دینار را بحضور خواند  
و گفت: «هر قدر از سپاهی خواهی از سوار و پیاده و تیرانداز  
در اختیار گیر و عزم جنگ بابک کن» جعفر نگفت: «بامن  
سوار و پیاده بسیار است. چندانکه هست مرا بس باشد. اگر  
کمک بکار آید، خود گویم».

جعفر با سپاه از خندق بیرون شد و بطرف دژ بابک حرکت کرد. پس از رفتن او افهین سربازان مزدور و فرمانده آنان ابودلف را پیش خواند و گفت: «ای بودلف اشکر خودرا به چندگروه تقسیم کن و با هر کدام یک طرف دژ بابک را در محاصره بگیر». ابودلف هم بالشکریان مزدور از پی جعفر بن دینار خارج شد و بسوی حصار دژ رفت و در آنجا اشکر بچند قسمت کرد و هر کدام را در جایی در پای حصار بگماشت. در این وقت ناگهان بابک با لشکر از دژ بیرون تاخت. دولشکر از دوسو بهم در آمیختند. جنگ سختی در گرفت. کمانداران عرب لشکر بابک را به تیرباران گرفتند. ولی بابک فرصت نداد، بر ق آسا خود را به صفوی تیراندازان زد و آنان را با دم تیغ خود و سربازانش بهرسو پراکنده ساخت. در این وقت سواران و پیادگان عرب، گردآگرد بابک و چند هزار از سربازانش را گرفتند و جنگ کنان شروع به تنگ کردن حلقة محاصره نمودند. چون بابک خود را در محاصره دید، قوای خود را متمرکز ساخت و خود در پیش ایشان قرار گرفت و سربازان از دنبالش. یکدفعه در یک جهت شروع به پیشروی کرد و مانند زوبین در یک مسیر لشکر اعراب را شکافت و راه گشود. هر قدر دشمنان کوشیدند مانع خروج او از محاصره شوند، موفق نگشتد و بابک چون

شهابی که از ابر سیاهی بجهد از میان لشکر اعراب  
بیرون تاخت و لشکریانش نیز تا آخرین نفر بدنبال او کشیده  
شدند.

مرحوم سعید نفیسی در کتاب باک خرم دین صفحه  
۱۱۴ مینویسد : « چون افшин کار را برخود دشوار دید ،  
بدره های درم برای جعفر وابولدف بهمیدان جنگ فرستاد و  
به آنها پیغام داد که هر کس کار نمایانی از خود نشان دهد ، درمی  
به او دهنند . همچنین شر ابداران خود را گفت تا جلاوب و شراب  
به میدان جنگ برند و اعراب را می بدهند . با اینکه افшин  
بهر گونه حیله از این قبیل دست زد باز کاری از پیش نبرد و  
آن روز با باک بالشکر خود تا شامگاه پایمردی کرد و اعراب را  
از پیرامون دژ دور ساخت .

چون شب فرو افتاد ، افشن با لشکر بدقفارگاه خود  
به پشت خندق بازگشت و اینبار از هیبت این جنگ ، تایک  
هفته از آنجا بیرون نشد و بفرمود تا علف بسیار آوردند و در  
این مدت تدبیر جنگی همی کرد .

روزی جاسوسان به افشن خبر آوردند که در پای دژ  
کوهی هست و هر روز با باک سرهنگ خود آذین را در نهانگاه های  
آنجا به کمین می نشاند و چون آذین با لشکر از دژ بیرون آید  
با باک تنها بماند . افشن از این خبر شاد گشت و جاسوسان

دیگر فرستاد و آنها او را از درستی این خبر آگاه کردند .  
آنگاه افшин به سپاد فرمان داد ، تا برای سحر گاه فردا آماده  
جنک گردند .

وقتی پاسی از شب گذشت ، افشن دوهزار تن از  
ماهر ترین تیراندازان سپاه خود را پیش خواند و علم های سیاه به  
آن داد و گفت : « بروید ، یک فرسنگ آنسو تر نهان گاه آذین ،  
در تاریکی میان کوه ها کمین کنید و چون با مداد شد و با نک  
طبیل شنیدید علم ها بر افزایید و از آنجای که هستید بدرآئید ،  
تا شما از آنسوی و ما از این سوی آذین را در میان گیریم ».  
بعد از نیمه شب افشن نیز هزار مرد به سر هنگی از مردم  
فرغانه داد و به او گفت : « شناهم در تاریکی بروید و بر نیم  
فرسنگ ، در پشت کمین گاه دژ با بش آنجا که آذین بالشکر پنهان .  
می شود بشینید ، تا با مداد من بیایم و چنان کنید که کس اثر  
شما نداند . . ایشان هم برای انجام مأموریت خود حرکت  
کردند .

چون سحر گاه شد ، افشن با همه سپاه ره سپار شد و  
بفرمودن طبل نزندو هم چنان خاموش بر قتند . آنگاه جعفر بن  
دینار را فرمود : « توبا لشکر خود برو و فاصله ای را که بین لشکر  
فرقانی و پیادگان تیرانداز است پر کن و به آنها هم خبرده کدهمه .  
با هم آهستد بطرف کمین گاه آذین پیش رو ندوهر گاه که جنگ در

گرفت شما به یاری آنان شتایید. سپس اشکری با سرهنگانی که هر یک چندهزار مرد در اختیار داشتند بدانجا گسیل داشت. چون استقرار لشکرها در آنجا کامل شد کمینگاه آذین را باحتیاط از هر طرف در محاصره گرفتند.

آذین سحرگاه مثل هر روز به کمین گاه خود آمد. بی خبر از دامی که دشمن گسترد بود، غافل‌گیر شد و ناگهان راه را از هر طرف بر خود بسته دید. آذین گزیری جز آن ندید که آماده جنک شود. او هفت هزار مرد جنگی داشت. آنها را سدقامت کرد و در سه موضع مستقر ساخت.

آذین به اولین گروه از سربازان خود فرمان حمله داد. جنک در سپیدهدم آغاز شد و کمانداران عرب آنان را به تیرباران گرفتند. ولی سربازان آذین قبل از آنکه دشمن کار موثری انجام دهد، خود را به صفو آنان رساندند و کمانداران را به دم شمشیر گرفتند.

در این وقت جعفر بن دینار یاری کمانداران رسید و آذین هم متقابلاً گروه‌گری از لشکریان خود را وارد کارزار کرد. چندان نکشید که اطراف کمین گاه آذین در تمام موضع‌همه لشکرها وارد جنک شدند.

افشین که میدانست بهترین فرصت را برای یکسره کردن کار با باک بچنگ آورده، با تامامی سپاه خود وارد

کارزار شد و دور ادور کمین گاه آذین را محاصره کرد . هفت هزار جنگجوی ایرانی که خود را در میان انبوه دشمن در محاصره می دیدند ، بجان می کوشیدند . آذین سردار پهلوان ایرانی بی محابا از هر طرف به لشکر یان دشمن می زد و آنان را به ضرب تیغ تیز از پای در می آورد . هرجا که این پهلوان شمشیر می زد ، هیچ کس تاب پایداری نداشت .

بابک که از محاصره دژ آگاه شده بود ، بر بالای دیوار دژ آمد و با گروه کمی سر باز که به مراهش بودند ، سر بازان دشمن را به تیرباران بست . او تمام کوشش خود را بکار برد بلکه خود را به بیرون دژ برساند و به آذین کمک کند . اما دژ در محاصره بود و راهی به بیرون نداشت .

افشین چون بابک را بر بالای سرخود برحصار دید ، چند بار با صدای بلند او را دعوت به تسلیم شدن کرد و از طرف خلیفه نوید امان داد . ولی بابک جز پاسخ تلغی سخنی با او نگفت .

بابک از بالای دژ سر بازان را تشویق به جانبازی و فداکاری می کرد و آنان هم در مقابل پیشوای خود با شدت هر چه تمامتر می جنگیدند . با اینکه تعداد سپاهیان عرب سه برابر جنگجویان ایرانی بود ، هیچ برتری نمی توانستند از خود نشان دهنند و قدرت عمل و ابتکار حملات پی در پی در

دست ایرانیان بود . مهمترین کاری که اعراب توانستند از پیش ببرند این بود که راه بازگشت جنگجویان ایرانی را بایک مانور پنهانی به در بسته بودند .

جنگ با پایمردی و جانبازی ایرانیان از بامداد تا نیمروز ادامه یافت و تعداد جنگاوران ایرانی به نصف رسید . اعراب هم در حدود هفت هزار کشته داده بودند . جنگجوئی در میان ایرانیان بود که تا هنگام از پای در آمدن ، دو یاسه تن از افراد دشمن را نکشته باشد .

افشین از مقاومت سرخтанه ایرانیان جاش به لب رسید و در حالیکه سوار براسب بود تا پای در آمد و فریاد زد : « ای بابلک پهلوان ، من از طرف خلیفه بتوا من میدهم تسلیم شو » .

بابلک جواب داد : « هیچ ننگی بدتر از تسلیم شدن به دشمن نیست ، ما مرده خود را هم بدست شما نخواهیم سپرد ». افشین ناامید بازگشت و با خشم به سپاهیان عرب نهیب زد : « کار جنگ را یکسره کنید . شما قدر در مقابل این گروه عاجز شده اید ». اعراب بدین فرمان سرزنش آمیز به شدت حملات خود افزودند . از طرف دیگر مقاومت ایرانیان هم سرخستانه تقریباً گشت .

از بعد از نیمروز هم ساعتها ایرانیان با از جان گذشتگی

می جنگیدند و هر چه روز به شب نزدیکتر می شد تعداد  
جنگجویان ایرانی رو به کاهش میرفت و با اینکه دیگر  
به حداقل رسیده بودند ، باز هنوز بجنگ ادامه میدادند .

هر دسته از سربازان ایران در میان انبوی از سپاهیان  
عرب در محاصره افتداده بودند و در مقابل هر کدام مجبور بودند  
با دهها نفر از افراد دشمن بجنگند . خستگی ، تشنگی و  
جراحات بدن آنان مقاومتشان را سلب میکرد . دیگر دست  
هیچکدام توان شمشیر زدن نداشت و در نتیجه اعراب آنان  
را دستگیر و اسیر می کردند . یکی از کسانی که بیپروری  
نمیخواست از مقاومت دست بدارد پسر باشک بود ، او با اینکه  
اسبشه کشته شده بود و پیاده می جنگید ، واژخستگی و تشنگی  
و جراحات فراوانی که به بدنش وارد شده بود نمیتوانست سرپا  
باشد ، حاضر نبود تسلیم شود و با آن حال شمشیر میزد و  
دشمنان را از گرد خود متواری میساخت . سرانجام عدهای  
از اعراب اطراف او را گرفتند و با زحمت فراوان دستگیرش  
ساختند .

با رسیدن شامگاه جنگ پایان یافت . اکثر سربازان  
ایرانی در راه آزادی وطن جان خود را فدا کردند و جماعتی هم  
اسیر شدند و بسیاری هم که باقی مانده بودند ، به کوهها متواری  
شدند و اعزاب چون به آنان دست نیافتند به قرارگاه خود

بازگشتند.



در تاریخ طبری آمده که بابک شبانه از آن دژ بیرون شد و به ارمنستان رفت، به جائی که بیشه‌ها بود و درخت بسیار پیوسته بیکدیگر با کوهها، چنانکه سوار به آنجا نتوانستی آمدن. بابک با پنج کس که با اوی بودند آنجا رفت و آن پنج تن سه تن مرد و دو زن بودند. یکی برادر بابک عبدالله و یکی سپهسالار او معاویه و یکی غلام از آن بابک و از زنان یکی مادرش و دیگر زنش.

دیگر روز افشن را خبر آمد که بابک بگریخت و افشن با همه لشکر سوار شد و بیامد و به حصار اندر شد و کس را نیافت. آنگاه بفرمود تا آن حصار را ویران کردد و با زمین برابر ساختند. سپس افشن سپاه از دژ ویران «بد» بیرون کشید و بجانب ارمنستان شد. بدآنجا که بیشه بود و کوه و بابک اندر آن بود. افشن لشکر بیرون آن بیشه فرود آورد و بهمه دهقانان که اندر آن کوهها بودند و بتمامی حدود ارمنستان نامه فرستاد که یافتن بابک به عهده شماست. هر کدام از شماکه او را بگیرد، یا سر او پیش من آرد، صدهزار

درهم دهم و خلعت او را پوشانم. یکی از جاسوسان نامه‌ای به افشن فرستاد و او را از

راهی که در آن بیشه بود و سوار میتوانست از آن بگذرد، آگاهی داد.

افشین سرهنگی بفرستاد. آن سرهنگی برفت و سپاه را گرد آن در خستان فرود آورد و با بک را بدرختستان بمیان اندر گرفت و هر کجا راه بود، سپاه دویست و پانصد بگماشت و هر رهگذری استوار بیست.

چندی بعد، زینهار نامه‌ای از طرف معتصم آوردند، بخط و مهر او و افشین بدان شاد گشت. آنگاه خود هم نامه‌ای نوشت و پسر با بک را که به اسیری گرفته بود، بنزد خود طلبید، چون او را آوردند گفت:

«ای پسر با بک، من از امیر المؤمنین این امید نداشتم. اکنون این زینهار نامه بگیر و با یکی از کسان من پیش پدرت شو و او را بدین مژده شادمان کن».

پسر با بک گفت: «من پیش پدر نیارم شدن که هر کجا بیند مرا بکشد که چرا خویشن را به اسیری بdest شما افکنند. چه او مرا گفته بود که: چون اسیر گردی خویشن را بکش ....».

چون پسر با بک از بردن نامه سر باز زد، افشین جمعی از اسیران را پیش خواند و به آنها گفت: «از شما کیست که این نامه من و آن امیر المؤمنین پیش با بک برد؟». همه گفتند: «ما نیاریم بردن».

افشین گفت: «چرا نیارید بردن که او بدین نامه  
شادمان شود». گفتند: «او تسليم نخواهد شد و امان نامه  
نخواهد پذیرفت». پس افشین گفت: «چاره نیست بباید بردن  
و دوتن را بفرستاد. یکی از آن اسیران و یکی از مردم لشکر  
خود. و پسر بابل را هم گفت: «تو هم برپدرت از زبان خود  
نامه بنویس». پسر نامه نوشته و افشین نیز نامه نوشته که این  
نامه از امیر المؤمنین است که بسوی توآوردند. اگر بیرون  
آیی ترا بهتر بود، و مارا».

آن هردو مرد برای انجام این امر به درختستان شدند  
و ببابک رسیدند. آن مرد اسیر نامه پرسش پیش بابل بنهاد و  
بخواند و بینداخت و گفت: «او نه پسر منست که اگر پسر من  
بودی خویشن را به اسیری در ندادی».

مرد دیگر نامه معتصم پیش او بنهاد. او بگرفت و  
مهر بگشاد و بخواند و به فرستاده گفت: «اگنون پیش افشین  
برو و بگوی این نامه ترا بکار آید». آن مرد تزد افشین آمد  
و آن زنها نامه باز آورد.

\* \* \*

چون ده روز از محاصره بابل گذشت، دشمن غافل شد.  
یک نیمروز بابل نگهبانان را در معبری خفته هید و با پنج کس  
همراه خود از بیشه بیرون آمد. وقتی نگهبانان از رفقن بابل  
آگاه شدند، همه آواز دادند و برنشستند و در پی آنها شدند.

بابک چون فرسنگی دورشد ، به چشم‌های آب رسید .  
با همراهان خود آنجا فرود آمدند تا چیزی بخورند . در این وقت  
سپاه اندر رسیدند . چون بابک سپاه را بدید ، همراهان را  
گفت تازود است بر اسبها بر نشینید و بتازید . ولی اعراب قبل  
از آنکه آنها بتوانند مسافتی دوز شوند ، در رسیدند و مادر  
و همچنین زن بابک را گرفتار کردند و آنها را قزد افشین  
فرستادند و خود باز از پی بابک و همراهاش شتافتند . بابک  
رفت و آنها بدو دست نیافتند . سپاه افشین بازگشتند . بابک  
به میان کوهها اندر شد و به جائی فرود آمد که سواران و  
سپاه را بدان راه نبود .

دیگر روز بابک غلام خرد را برای یافتن طعام از کوه  
بیرون فرستاد . در نزدیکی آن کوه دهی بود که دهقان  
(ده خدا) آن سهل بن سنبط بود . غلام به آن ده وارد شد  
و نان خرید . از سلیح و شمشیر او داشتند که از متابعان  
بابک است . به سهل بن سنبط خبر دادند و آمد و غلام  
را بدید و بشناخت . آنگاه از او پرسید : « بابک در  
کجاست ؟ » .

گفت : « اینک در میان کوهها اندر است » .  
غلام سهل را بسوی بابک برد . سهل چون بابک را  
بدیداز اسب فرود آمد و دست و پای او را بوسه داد و گفت :

« بیا به حصار من و این زمستان آنجا همی باش ، تا تدبیر  
کنیم و من جان و مال فدای تو کنم و از دهقانانی که پیرو تو  
هستند یاری خواهم ». .

بابک بهمراه سهل از کوه بیرون آمد و به حصار سهل  
اندر شد . سهل تزویر کرد ، پنهان کس به نزد افшин فرستاد  
که بابک را بحیله بحصار خویش اندر کردم و سپاهی بفرست  
تا او را به آنها سپارم .

پس افшин دو سرهنگ بفرستاد بنا دو هزار مرد و  
گفت بروید و بنگرید تا سهل شما را چه فرماید ، چنان کنید  
و بابک را زنده به نزد من آورید . ایشان بیامدند ، بریک  
فرسنگی حصار سهل فرود آمدند و برای کسب تکلیف کس به  
نزد سهل فرستادند . چون سهل فرستاده ایشان بدید گفت :  
« من نخواهم که بابک را از خانه خویش به شما سپارم که  
اگر افشن او را نکشد و باز برما مسلط شود کینه از من  
باز خواهد . من او را به بهانه شکار به تزدیک کوه آورم .  
در آنجا کس فرستم و شما را بخوانم . سپس یک سرهنگ  
با هزار سرباز از یکسو و یک سرهنگ با هزار سرباز از سوی  
دیگر درآید و از هر طرف او را فراگیرند . آنگاه من گویم  
که این سپاه افشن را خبر بوده است و برها تاختن کردند و او  
نداشته من آوردمتان ». .

بامداد ، روز دیگر ، سهل بابک را گفت : «تو چنین  
رنجور و غمگینی و آنجا بدین نزدیکی اnder شکارگاه است و  
با مایوز و باز است . اگر خواهی تا یکی زمان بگردیم ،  
دلت بگشاید» .

پس بابک برنشست و سهل او را بیاورد ، تا نزدیک کوه  
بدانجا که وعده کرده بود و شکار همی کردند . آنگه به  
سرهنگان کس فرستاد و ایشان هر یک از سوئی به سرکوه  
برآمدند . بابک باز بر دست داشت . چون ایشان را بدبید داشت  
از هر طرف سپاه او را گرفتار کرده است . هر دو سرهنگ  
با سپاه گردانید اورا بگرفتند .

بابک سهل را دشنام داد و گفت : « ارزان فروختی  
مرا ، بدین کافران » . پس بابک را به سوی افشین آوردند .  
افشین بفرمود تا اورا بند کردن و به موکلان سپرد . آنروز  
هفدهم ماه شوال بود . سال دویست و بیست و دو .

در روضه الصفا آمده که افشین در باره سهل عنایت  
کرد و اورا بخلعت گرانمایه سرافراز ساخت و از مملکت وی  
خروج برداشت و وقعه نوشته بیال کبوتر بست و چون کبوتر  
به سامرہ رسید ، معتصم و امراء وارکان دولت از گرفتاری و  
قید بابک آگاه کشتند و از شادی زبان به هلهله گشودند و  
جشن‌ها گرفتند .

چون افشین بابک را به اسیری بیاورد، متوجه سامره شد. هارون بن معتصم با نواب دارالخلافه به استقبال او شتافتند و افشین در پنج فرسخی سامره فرود آمد.

معتصم فرمود تا فیل اشہب را که یکی از ملوک هندوستان فرستاده بود، به دیباچه احمر و اخضر و انواع حلل که به لون دیگر بود بیاراستند. همچنین دستور داد تا هدایای فراوان و لباسهای فاخر مکمل به در و جواهر آوردهند و همه را به اردواز افشین فرستاد و پیغام داد که بابک را برآن فیل اشہب نشانند و کلاه مجلل برس او نهادند و جامدهای فاخر بر تن او پوشانند. آنگاه بابک را که دشمنی بزرگ بود به آئین به سامرها درآوردند.

خواجه نظام الملک در سیاستنامه می‌نویسد: «چون بابک را به دارالخلافه وارد کردند و چشم معتصم بر او افتاد بانگک زد: چرا در جهان قته انجیختی؟!.. بابک هیچ جواب نداد. معتصم فرمود تا چهار دست و پایش ببرند. چون جlad یکدستش ببرید، دست دیگر در خون زد و در روی خود مالید و همه روی خود را از خون سرخ کرد.

معتصم گفت: ای بابک این چه عملست؟. گفت: در این حکمتی است. شما هردو دست و پای من بخواهید ببرید و روی مردم از خون سرخ باشد که چون از تن برود

روی زرد شود . من روی خویش را از خون خود سرخ  
کردم تا چون خون از تنم بیرون شود . نگویندم رویش از  
بیم زرد شد» .

\* \* \*

چنین بود داستان با بابک پهلوان که بیش از بیست سال  
دلیرانه در راه آزادی ایران جنگید . داستان مردی که با  
فدا کردن جان خود به دشمنان این مرز و بوم نشان داد ،  
ایرانیان آن ملتی نیستند که بیگانه بتوانند بر آنان حکومت  
کند .

بابک طی بیش از بیست سال جنگ به پایه های حکومت  
اعراب برایران ضربات خرد کننده ای وارد ساخت و نیز با  
وارد کردن تلفات بی شمار بر آنان دستگاه خلفای عباسی را  
در مقابل خود عاجز ساخت .

گرچه او جان خود را دلاورانه در راه مقدس وطن  
فدا کرد ولی به اعراب نشان داد که اگر باز هم سودای آقائی  
برایران را در سر بپورانند همواره در سر زمین دلاور خیز  
و آزاده پرور ایران با بابک های دیگری مواجه خواهند شد .  
همچنین به هموطنان خود آموخت چنانچه هرگاه  
به مبارزه خود در راه آزادی واستقلال کامل زادگاه خویش  
ادامه دهند ، قادر خواهند بود دشمن را از مرز و بوم کشور

خویش بیرون براند.

وبالآخره با بابک با بیش از بیست سال جنگ انتقام جور  
و ستم بنی عباس را به مردم ایران از اعراب گرفت و برآهی  
رفت که پس از او حمزه بن آذرکها و صالح نصر بستی‌ها و  
یعقوب لیث صفارها آنرا دنبال کردند.

از کسانی که بعد از بابک در شرق ایران علم استقلال  
برآفراشتند یکی صالح نصر بود که در «بست» قیام کرد. اینک  
یکی از جنگهای این پهلوان عیار پیشه ادامه دهنده راه  
بابک :



هـم عـيار و هـم پـهلوان  
صالـح نـصر بـستـي

شب از نیمه گذشته بود. سیستان در خواب نفس می کشید.  
 برج و باروها و عمارات بلند و کوتاه شهر، در زیر آسمان  
 تیره وزنگاری شب چون نقش محو و کهنه ای بنظر می رسید.  
 باد می وزید و در شاخه های درختان خزان زده می پیچید  
 بر گهای زرد را با صدای خشکی فرو میریخت و در معبرهای  
 تاریک با خود می برد.

هیچکس در معابر و کوچه های شهر پیدا نبود. گوئی  
 هول تاریکی و غریبو سیاه باد شبگردان را هم از میدان بدر  
 کرده بود. فقط ده مرد سیاه پوش، نقاب زده، شمشیر حمایل  
 کرده در یکی از کوچه های مرکز شهر به سرعت حرکت  
 می کردند. آنها همینکه در پناه تاریکی از خم کوچه بیرون  
 آمدند در زیر طاقنمای کنار میدان ارک اجتماع کردند. یکی  
 از آنها که بلند قدتر از همه بود، با گذاشتن انگشت روی  
 یینی همراهان خود را بسکوت و احتیاط دعوت کرد و با صدائی  
 آهسته گفت:

- صالح نصر مردی پهلوان و جلد است. ما باید او را

درخواب غافلگیر کرده بکشیم . چنانکه از عهده این کار  
بر نیائیم دشوار است که چاره او کنیم . خالدکه بهر کدام از  
شما صد درهم داده بدیهی است ، چون خود امیر شود ، به شما  
منصب های شایسته خواهد سپرد .

یکی از آن جمع پرسید :

- اگر نگهبانان کوشک صالح نصر هیا هوکنند و نقشه  
ها باطل شود ، چه باید کرد ؟ .

رئیس آنها گفت :

- در بان کوشک جانبدار خالد است . وقتی در زمان  
امیری خالد شهر بان بودم او از پاس بان من بود . اکنون که  
ما به آنجا تزدیک شویم در را برویمان خواهد گشود . سر نگهبان  
کوشک نیز از خالد پول گرفته و نگهبانان را مرخص  
کرده است . فقط دو نگهبان هستند که از اختیار ما خارج  
می باشند . آنها فدائی صالح نصر ندکه به نوبت جلو خوابگاه  
او پاس می دهند . ما باید با احتیاط به نگهبان آنجا تزدیک  
شویم و قبل از آنکه صالح نصر را با هیا هویدار کند ، حلقومش  
را بفشاریم . اکنون خیلی با احتیاط عمل کنیم . فردا سیستان

بدست هاست

رئیس مقابداران از جلو و بقیه از دنبال او از زیر  
طاقمای بیرون آمدند و در پناه تاریکی ردیف درختان

کنار میدان یکراست به طرف کوشک پیش رفتند . باد همچنان  
به شدت می وزید و شاخه های درختها را بالای سر شان بهم  
می زد و برگهای خشک روی سنگفرش میدان زیر پایشان  
صدا میداد . همه با اینکه احساس ترس می کردند ، سعی  
داشتند بر خود مسلط باشند . همانطور که پیش می رفتند ،  
قبضه شمشیرهای خود را بدست می فشدند .

وقتی به در کوشک رسیدند ، ایستادن در رئیس نقا بدارها جلو  
رفت . ضربه ای با دسته خنجر به در زد . در باز شد . در بان کوشک  
آنها را یکی پس از دیگر از لای در وارد محوطه کوشک کرد .  
سنگهایان کوشک نیز رسید و به آنها ملحق شد و چند لحظه ای  
با رئیس نقا بداران با احترام صحبت کرد و آنگاه همگی  
بطرف ایوان شبستان صالح نصر برآه افتدند .

نگهبان مخصوص صالح نصر روی ایوان کشیک میداد .  
آن عده سیاه پوش و نقاب زده ، در حالی که شمشیرهای خود  
را به دست داشتند ، آهسته از زیر درختان با غ بطرف ایوان  
نزدیک شدند . رئیس نقا بدارها ایستاد و به سه نفر از افراد  
خود دستورانی داد و آنها را بطرف ایوان فرستاد . آنها با احتیاط  
خود را به زیر ایوان رساندند و آهسته از پله ها بالا رفتند .  
این سه تن مأمور بودند که نگهبان را غافلگیر کرده و بی صدا  
خفه کنند . چند لحظه در خم پله ها کمین کردند . چون

نگهبان از جلوشان گذشت آنها از پشت سر حمله کردند ولی  
تا به روی ایوان برسند نگهبان متوجه خطر شد و فریادی  
کشید و با شمشیر به آن سه نقادار حمله ور شد .

صالح نصر در خوابگاه ، از فریاد نگهبان بیدار شد  
و از صدای برخوردهای شدید و فریاد نگهبان روی ایوان  
دریافت که قصد جانش را کرده‌اند . بی‌درنگ برخاست و  
بالاپوش خود را باشتاب به تن کرد و روی آن زره پوشید و  
کلاه خود به سر گذاشت و چکمه‌هایش را پیاکرد و شمشیر و  
سپر خود را که بد دیوار نصب کرده بود برداشت و بیرون  
شناخت .

هنگامی پا بر روی ایوان گذاشت که نگهبان کشته شده  
بود و یکی از نقادارها هم زخم خورده واقفه بود و دیگر  
نقادارها هم شمشیر به دست از پله‌ها بالا می‌آمدند .

صالح نصر به محض رو برو شدن با آن دو نقادار با دو  
خربه پیاپی شمشیر ، آنها را از پای درآورد و با نعره‌ای رعد آسا  
بطرف نقادارهای دیگر که با شمشیرهای آخته از پله‌ها  
بالا می‌آمدند حمله کرد . نقادارها که از چابکی و قدرت  
پهلوانی صالح نصر آگاه و یمناک بودند از دیدن او روی  
به گریز نهادند ولی رئیس آنها از نیم راه پله‌ها همه را با نهیبی  
برگرداند و گفت : «ما هفت نفر هستیم و او با ما برنمی‌آید .

همه بهمراه من به او حمله کنید ». .

به این فرمان نقابدارهادست جمعی خود را به روی ایوان رسانندند . پهلوان صالح نصر به آنها حمله برد . نقابدارها از هر طرف دور او را گرفتند ، ولی پهلوان صالح نصر با چابکی گیج کننده‌ای هر ضربه شمشیر دشمنی را با سپرخنثی می‌کرد و با ضربه شمشیر خود یکی را از پای درمی‌آورد . او برای آنکه دشمنان را پراکنده کند تا در آن واحد مجبور به جنگ با همه آنها نباشد ، هر لحظه به طرفی می‌جهید و آنان را از پی خود بهر سویی کشاند ، آنگاه با یک ضربه شمشیر هر یک را از پای در می‌آورد . در این بین یکی از نگهبانان فدائی امیر صالح نصر رسید و به کمک او شتافت .

بالاخره امیر صالح به هواداری نگهبان مخصوص خود چهار تن دیگراز نقابداران را با شمشیر شقه کرد . چون رئیس نقابداران سر رشته کار را از دست شده دید ، روی به گریز نهادو از پله‌ها پائین دوید و دو نفر بقیه هم از طرف دیگر گریختند و نگهبان مخصوص صالح نصر هم به تعقیب آنها شتافت .

رئیس نقابدارها همینکه از پله‌ها پائین آمد و بزیر ایوان رسید ، صالح نصر از بالای ایوان به جلو راه او پرید

و بیک خیز گریا نش را گرفت و به زمینش زد . رئیس نقابدارها  
در زیر پای پهلوان صالح نصری حرکت ماند . امیر صالح نک  
شمشیر خود را به گلوی او گذاشت و گفت :

– نقاب خود را از چهره بردار و بگو کیستی و بدفرمان  
چه کسی به کوشک من شبیخون زدی ؟

رئیس نقابدارها ، نقاب از چهره برداشت و نصر او را  
شناخت . سرهنگ مؤید شهربان پیشین سیستان بود . مؤید  
گفت :

– من به فرمان خالد مأمور کشتن تو شدم .  
در اینوقت نگهبان مخصوص پهلوان صالح نصر رسید  
و گفت :

– امیر به سلامت باشد ، یکی از آزاد نقابدارها را  
در اثنای فرار کشتم ولی به دیگری دست نیافم . پهلوان  
صالح نصر به او فرمان داد :

– زود دست و پای مؤید را بیند و به زندانش بینداز  
و پس از آن نگهبانان را بگوی که فوراً به خانه های سرهنگ  
عیاران وزعمای شهر بروند و همه را بگویند که بامداد حضور  
من بیایند .

– امیر به سلامت باشد . هیچیک از نگهبانان در  
کوشک نیستند .

پهلوان صالح نصر نک شمشیر را بر گلوبی رئیس نقابدارها  
فسردو گفت :

— پس شما سرنگهبان را هم وادار به خیانت به من  
کردید؟ .

— آری، اوهم از جانبداران خالد و من است :

\*\*\*

چون صبح شد، صالح نصر عیاران را فرستاد و خالدرا  
دستگیر کردند و به نزدش آوردند. دراینوقت در تالار کوش  
سرهنگ عیاران و بزرگان شهر حضورداشتند. صالح نصر که  
بر صدر نشسته بود روی به خالد کرد و گفت :

— خودت بگو، برای چه تورا احضار کردام .  
— برای آنکه خونم را بریزی .

— پس به گناه خود اعتراف میکنی؟ .

— گناهکار کسی است که بر امیر المؤمنین خروج  
کرده است :

دراینوقت دوسر باز، سرهنگ مؤید شهربان خالد، والی  
سابق سیستان را وارد تالار کردند. چون چشم خالد بر او  
افتاد، از درد ناکامی بخود پیچید و صالح نصر در جواب  
او گفت :

— نه، گناهکار آنکس است که توسط این مردم زدرا ناش

نیمه شب به خوابگاه هموطن خود شیخون می‌زند. آنهم.  
بخاطر ییگانه.

نه، من بخاطر مردم سیستان اینکار را کردم.  
نه برای ییگانه. خبری مجرمانه دریافت کردام که هشت  
روز دیگر سپاه خلیفه با اینجا خواهد رسید. تومیخواهی با  
محمد ابراهیم، سردار خلیفه جنگ کنی، مردم را به کشتن.  
بدھی و سیستان را خراب کنی و باعث شوی اعراب زنان و  
دختران ما را به کنیزی ببرند.

صالح نصر با نگاه تحقیرآمیزی به خالد گفت:

من همانم که در «بُست» قیام کردم، زادگاه خود  
را از وجود عمال خلیفه پاک کردم. دفعه پیش هم دیدید.  
که چگونه محمد ابراهیم را جلو در واژه سیستان شکست دادم.  
خالد گفت:

اینبار محمد ابراهیم مجہز تر آمده و سی هزار سرباز  
در اختیار دارد که چند برابر پیشتر از دفعه پیش است و میخواهد  
از مردم سیستان انتقام بکشدو تو این دفعه دیگر قادر نیستی.  
در مقابل او تاب بیاوری. من بخاطر سیستان و نجات جان.  
مردم میخواستم تو را فدا کنم.

اگر قرار باشد، ملتی از ترس کشtar و خرابی اجازم.  
دهد دشمن بر سر او مسلط باشد، تا ابد باید برده و اسیر

بماند . خالد ، تو مردی هستی خود پرست و جاه طلب ، از این رو  
جبون وضعیف هستی و حاضر به دفاع از مرز و بوم خود نیستی .  
- ای صالح نصر ، اگر من خود پرست و جبون بودم ،  
با مردی چون تو بمبارزه برنمی خاستم . اکنون من در اختیار  
تو هستیم و سرم به زیر شمشیر تو .

- نه ! . تو با این که قصد جان من کرده بودی ، ترا  
نمی کشم ، چون میدانم تو از روی مصلحت و خیر مردم به این  
کار دست زده ای و خلاف جوانمردی میدانم که از تو انتقام  
بگیرم . خالد شرمنده شد و گفت :

- ای امیر ، اگر مرا می کشتب از این گذشت بهتر بود  
- خالد اگر تو بجای من بودی ، با کسی که قصد هلاک  
تو کرده چه می کردی ؟ .  
- او را می کشم ! .

- اما خالد ، من ترا نمی کشم ، تا جوانمردی و عیاری  
خود را بر تو ثابت کنم .

- در عوض چه انتظاری از من داری ؟ .  
- فقط یک جواب به سؤال من بدھی .  
- چه سؤالی ؟

- ای خالد ، سؤال این است که تا چه وقت ما باید  
طوق اسارت بیگانگان را به گردن داشته باشیم ؟ .

- ای امیر ، دیگر تا هیچ وقت .

- در اینصورت تو نمیتوانی در این جنگ بی طرف  
بمانی . باید با ما بدفاع از زاد و بوم خود برخیزی تا ایران  
کشورمان را از چنگ دشمن نجات دهیم . هشت روز دیگر  
محمد راهیم به سیستان میرسد و من مطمئن هستم که در این  
جنگ هم براو پیروز خواهیم شد . تو و سرهنگ مؤید باید  
در اینجا جواب صریح بدھید، آیا حاضر هستید در این جنگ  
باتمام امکانات خود شرکت کنید .

خالد نگاهی به سرهنگ مؤید که دست بسته چندگام  
آسوتر ایستاده بود انداخت و گفت :

- من حاضرم .

- سرهنگ مؤید هم گفت :

- من هم حاضرم .

☆☆☆

سیستان چند دروازه داشت . یکی از آنها بسوی  
ناحیه‌ای بنام « درمسا » باز می‌شد . جائی که تمام نقاط آن  
تا مسافتی دور غرق در گل و منجلاب بود و فاصله به فاصله  
جویهای پهن و باریک از میان آن می‌گذشت و معبری که  
این ناحیه را از بیرون به دروازه می‌پیوست پلی بود که بر بالای  
نهر گنداب روی شهر بسته شده بود .

یک شب قبل از رسیدن محمد ابراهیم به تزدیک سیستان.  
امیر صالح نصر با سر هنگ عیاران و خالد و سر هنگ مؤید چنین رأی  
زد که چون سپاه دشمن چند برا بر است باید یکی از سیاست های  
عیاری را بکار بست. آنها چنین شور کردند: لشکر یان محمد  
ابراهیم مردمانی بیگانه و عربند و راه های سیستان را  
نمی شناسند. صلاح آن باشد که لشکر دشمن را به راه هائی که  
آشنا نیستند در کشند که در معاشر آن پل ها و منجلا بسیار  
است و آنها در میان آن راه ها پرا کنده شوند و توانند بیکدیگر  
بپیوندند. آنگاه سواران سیستان بیکباره بر آنها حمله برند  
و بدین تدبیر سپاه شان را در شکنند. سرانجام قرار بر این  
شد که خالد و سر هنگ مؤید که مورد اطمینان محمد ابراهیم  
بودند نزد او رفته و بگویند آنها و مردم سیستان هوادار  
خلیفه امیر المؤمنین هستند و باید سپاه اعراب از راه «در مسا»  
به شهر در آیند، تا طرفدار اشان از پشت سر بدل شکر صالح نصر  
حمله کنند و آنها هم از بیش.



آن روز محمد ابراهیم با سی هزار سوار عرب به سیستان  
نزدیک میشد. صالح نصر بالباس رزم و ده هزار مرد جنگی  
سوار بر اسب منتظر رسیدن دشمن بودند. همچنین پیش از  
رو برو شدن با اعراب چشم برآمدن خالد و سر هنگ مؤید

داشتند . صالح نصر پیش از میدن آفتاب آنها را به نزد محمد ابراهیم فرستاده بود ، تا دشمن را از راه « درمسا » بطرف شهر بکشانند و آنها را در میان رادها و پلهای منجلاب آن ناحیه بیفکنند و سپس طعمه شمشیرهای برآشان سازند .

خورشید بالا آمده بود ولی خالد و سرهنگ مؤید بازنگشته بودند . چون انتظارشان از حد گذشت و از آنها خبری نشد یکی از سرهنگ عیاران به امیر صالح نصر گفت :

- ای امیر ، تو جوانمردی از حد گذرا ندهای . خالد و مؤید را که یکی والی و دیگری شهربان دست نشانده خلیفه در سیستان بودند چون خود وطنپرست پنداشتهای و آنها را امری خطیر فرموده ای . چنانچه آنها با محمد ابراهیم بر ضد ماسازش کنند مشکل است ما با همه پهلوانی و عیاری که داریم از عهده دشمن که سپاهی سه برابر ما دارد برآئیم . صالح نصر در حالیکه به راه آنسوی « درمسا » می نگریست

گفت :

- خالد و مؤید هرچه باشند ایرانی هستند و ما را به بیگانه نمی فروشند .

آن سرهنگ عیار گفت :

- گمان نبرم سودای والیگری از سر خالد و شهر باشی

از سر مؤید بدر رفته باشد . با این حال چگونه ممکن است با محمد ابراهیم و اعراب مواجه شوند و بر ضد ما با او سازش نکنند .

صالح نصر با قطعیت گفت :

– من به خالد اطمینان دارم . او مردی میانه رو و ملاحظه کار است او بخاطر حفظ جان مردم و آبادی سیستان والیگری خلیفه را پذیرفت بود و با اعراب مماشات می کرد . اکنون هم به قولی که دیشب به من داده مطمئن هستم و هیدانم که خیانت نخواهد کرد .

آنها در این گفتگو بودند که دو سوار از آنسوی «درمسا» پیدا شدند و به سرعت به پیش می تاختند . یکی خالد بود و دیگری مؤید . آنها از راه های میان منجلابها و پلهای روی جویها و نهرها گذشتند و وارد شهر شدند و بحضور امیر صالح نصر رسیدند . خالد با لبخند پیروز از اینها گفت :

– با محمد ابراهیم مذاکره کردیم و به او گفتیم که هواداران خلیفه امیر المؤمنین در پشت لشکر امیر صالح نصر منتظر هستند تا چون از ناحیه «درمسا» در آیند بیاری آنها برخیزند . خصوصاً به آنها تأکید کردم از روی پلها و معابر منجلابها بگذرند و بطرف شهر بیایند . آنگاه صالح نصر

که بیند شما از پیش حمله کردید و ما از پس بالشکریانش  
هر اسان شوند و روی بگیریز نهند . محمد ابراهیم و مران سپاه  
عرب به گفته‌ما تطمیع شدند و قرارشد چنان‌که خواستهٔ ماست  
عمل کنند . آنها نزدیک نیمروز به اینجا خواهند رسید  
و حمله را آغاز خواهند کرد .



محمد ابراهیم با سی هزار سپاهی به نزدیک سیستان  
رسید و از طرف درمسا ، از دوی پلها و معابری که درمیان  
منجلاب احاطه شده بودند ، شروع به پیشروی کردند . امیر  
صالح نصر با ده هزار سوار دلیر منتظر بودند . چون سپاهیان  
عرب با صفوف پراکنده درمیان پلها و معا بر «درمسا» سرگردان  
و درمانده شدند ، امیر صالح نصر فرمان حمله داد و خود  
با دلیر ترین عیاران به طرف دشمن تاخت و سوارانش نیز  
از هرسو افراد دشمن را که به این سوی منجلاب میرسیدند  
احاطه کردند و شمشیر در میان آنها نهادند . سواران عرب  
که با صفوف پراکنده پشت سر یکدیگر حرکت می‌کردند  
نمیتوانستند در مقابل عیاران چاپک و شمشیرزن مقاومت  
کنند .

سواران سلحشور سیستانی با حملات پی در پی و بی امان  
سواران دشمن را از پای درمیا آوردند و از روی اسب درمیان

منجلابهای انداختند . امیر صالح نصر ، به پیش می تاخت .  
و با نیروی پهلوانی خود سرهای افراد دشمن را چون گوی  
بهر طرف می افکند و دیگر عیاران سلحشور نیز در هر جا  
عرضه را بر اعراب تنگ کرده و آنان را با شمشیر درو  
می کردند .

چون افراد دشمن کارزار را بر خود دشوار دیدند .  
روی به گریز نهادند . ولی سواران ایرانی که به راهها و  
گدارهای نهرها و منجلاب در مسا آشنا بودند ، از هر راهی  
می گذشتند و جلو آنها را احاطه می کردند و با شمشیر  
بر سر شان باران مرگ می باریدند . بسیاری از سواران عرب .  
که مضطرب شده بودند خود را با اسب به میان منجلابهای  
می زدند که بگریزید ولی در هر جا با یکی از چابک سواران  
عرب روپر و میشدند و طعمه شمشیر می گشتد .

محمد ابراهیم سردار عرب مدام می کوشید ، صفوی .  
پراکنده خود را منظم کرد و آن هارا به پیش براندواز پلها و معابر  
منجلابهای بگذراند موفق نمی شد و حملات پیاپی دلیران .  
سیستانی مانع انجام مقصود او می گشت .

سرانجام پس از چند ساعت جنگ ، اعراب با دادن .  
دهزار تن کشته عقب نشینی کرده ، خود را از میان منجلابهای  
به آنسوی «در مسا» کشیدند . محمد ابراهیم ، در آنجا ،

با قیمانده سپاه خودرا منظم کرد و یکی از سرهنگان خودرا  
با پیغامی به نزد امیر صالح نصر فرستاد.

فرستاده، به نزد امیر صالح نصر آمد و گفت: «سرباز  
محمد ابراهیم میگوید: ای صالح نصر، تو خود را پهلوان و جنگاور  
میخوانی ولی از مبارزه و جنگ رویاروی در میدان هراسانی  
و خود را در پشت حصار پنهان کرده ای و ما را به منجلاب در مسا  
افکنندی. شما خود را عیار و جوانمرد میدانید و حال آنکه  
این جنگ شما ناجوانمردانه بود. اگر شما مرد هستید و  
پهلوان فرد از شهر بیرون بیائید تا با هم مردانه مصاف دهیم».  
امیر صالح نصر جواب داد: «به محمد ابراهیم بگو،  
فرد از جانب دروازه شمالی شهر منتظر روبرو شدن با مردان  
سرزمین دلاور خیز ایران باشد».

\* \* \*

روز دیگر قبل از سپیده دم دههزار سرباز ایرانی از جانب  
دوازه شمالی سیستان بیرون شدند و از نزدیک منجلابهای  
در مساگذشتند و پس از طی مسافتی در مقابل بیست هزار سوار  
عرب صفاتی کردند.

امیر صالح نصر زره و خفچان در بر، کلاه خود بر سر،  
شمشیر آبدار به دست، سوار بر اسب سفید و بی آرام در جلو  
صفوف لشکریان جولان میداد و به سرهنگ عیاران دستورات

جنگی میداد. او همینکه به خالد رسید گفت:

ای خالد، ما باید به آنها نشان دهیم که چگونه پهلوان و عیاری هستیم و با جنگ رو باروی پاسخ یاوه‌های آنان را بدھیم.

خالد گفت:

ای امیر، با اینکه ماده هزار تن از آنان را دیروز یا کشته و یا اسیر کردیم، هنوز آنها بیست هزار سوار جنگی دارند و ما ده هزار تن بیش نیستیم. از آن بیم دارم که اگر سربازان ما جانبازی تمام نکنند کار بر ما مشکل شود.

امیر صالح گفت:

تو بیمی بخود راه مده. زیرا سربازان ما همه پهلوان و عیارند. چون دلیرانه می‌جنگند آنها تاب مقاومت نخواهند آورد و شکست خواهند خورد سربازان عیارما، چون بیینند من رستم آسا شمشیر می‌زنم، آنان هم به من تأسی جسته، پایمردی و جانبازی خواهند کرد.

سرهنگ مؤبد، شهربان سابق گفت:

ای امیر صالح نصر، تو امروز خواهی دید که من چگونه از سرزمین خود دفاع می‌کنم. چون تو با اینکه آتشب قصد جانت را کردم، مرا از سر جوانمردی بخشیدی،

اکنون نوبت من است که بجبران آن ، جانم را فدای تو  
کنم .



وقتی صفوی سربازان ایران آراسته شد، صالح نصر  
به وسط میدان اسب تاخت و شمشیر خود را که مانند الماس  
در پیش آفتاب میدرخشد بالای سر بلند کرد و رو به سپاه  
خصم با صدائی تندر آسا فریاد زد :

«منم صالح نصر بستی ، سرآمد عیاران و پهلوانان  
روزگار، یکه تاز میدان نبرد ، شیعه هم رتضی علی. هر کس از  
شما مرد جنگ است به میدان بیاید و ضرب شمشیر فرزندان  
رسنم دستان را ببیند»

هنوز سخنان امیر صالح نصر تمام نشده بود که سواری  
جلد و چابک و تنومند ، برق آسا وارد میدان شد و به مقابل  
پهلوان ایران اسب تاخت و پس از معرفی خود شمشیر کشید ،  
با امیر صالح نصر حمله کرد. پهلوان صالح نصر یک ضربه  
شمیر دست او را از میچ انداخت. سوار عرب که دست خود  
را با شمشیر بهدر داده بود ، بتاخت از مقابل نصر گریخت.  
سواری دیگر از صفوی لشکر یان عرب جدا شدو بدو سط میدان  
بجانب پهلوان دوران تاخت . او هنوز شمشیر خود را بلند  
نکرده بود که پهلوان صالح نصر مهلت نداد جولانی بدهد

و خودنمایی بکند، اسب خود را بنزدیک او تاخت و بیک ضربه شمشیر سرش را به وسط میدان انداخت. فغان از سپاه دشمن برآمدوسرا بازان ایران از شادی هلهله کشیدند. امیر صالح نصر، اسب خود را جولان داد و منتظر آمدن حریف دیگر شد ولی کسی به مقابلش نیامد. آنگاه رو به سربازان دشمن گفت:

«شما که ادعای جنگ رویارویی میکردید، چرا از دیدن میدان یک مرد ایرانی لرزه برانداخته افتاد. اگر در میان شما دیگر مردی نیست، از همینجا به سرزمین خودتان برگردید و وصف پهلوانی مردان ایران را برای خلیفه حکایت کنید.

محمد ابراهیم که دید، کسی از لشکریانش یارای به میدان رقت ندارد، فرمان داد تمام پیست هزار سوار عرب یکدفعه به صفوف سربازان ایران حمله کنند.

چون سپاه اعراب از جای کنده شد، پهلوان صالح نصر، روی په لشکریان خود کرد و گفت: «من به تنها هی هزار تن از افراد دشمن را خواهیم کشت، اگر هر یک از شما هم دو نفر را بکشید درس عبرت به آنها خواهیم داد.

سواران ایران هم به حرکت در آمدند و پهلوان صالح نصر پیشاپیش همه خود را به صفوف دشمن زد. جنگ

مغلوبه شد. پهلوان دوران بهر طرف می‌گشت یکی از افراد دشمن را با شمشیر به دو نیم می‌کرد و سر برآش نیز همه به او تأسی جسته، از هرسو افراد دشمن را از پیش خود درو میکردند.

محمدابراهیم خود سوار اسب در عقب صفوف سپاهش، بالای تپه‌ای ایستاد و سرهنگان خود را فرستاد تا همه جا سربازان عرب را تشویق و تحریض به جنگ کنند. از صدای چکاچک شمشیرها، و نعره دلاوران گوشها کرمی شد و غبار بیان از تک و تاز اسبان هوا را تیره و تار ساخته بود. با اینکه تعداد افراد دشمن دو برابر بود، سربازان دلیر ایران بر آنان مسلط بودند و بهر حمله سواری را از اسب بزیر می‌افکردند. هر قدر بیشتر از شروع جنگ می‌گذشت، کار بر دشمن سخت‌تر می‌گشت.

پهلوان صالح نصر هیچ خسته نمی‌شد و با اینکه بیش از یک ساعت بودمی‌جنگید، گوئی تازه وارد کارزار شده است، او با چنان چابکی و شدتی جنگ میکرد که سواران دشمن از هیبت تیغش بهر طرف هیگریختند و پهلوان مجبور میشد آنان را تعقیب کند. در تمام لحظات جنگ سرهنگ هؤید در پشت سر امیر صالح نصر با دشمن نبرد می‌کرد و میخواست به او نشان دهد که در عوض بخشیدن جانش اکون چگونه

جبران جوانمردی او را میکند .

از قدرت نمائی پهلوان صالح نصر ، نیروی سربازان  
ایران چند برابر شده بود و همه دلیر و بی‌محابا ، جانانه  
می‌جنگیدند .

آفتاب کاملاً بالا آمده بود و چند ساعت از جنگ  
می‌گذشت . سپاهیان عرب که تلفات فراوانی داده بودند ،  
تاب مقاومت نیاورده روی به‌گریز نهادند . محمد ابراهیم  
سردار خلیفه نیز در فرار از افراد خود سبقت‌گرفت . چندان  
نگذشت که در جلو دروازه سیستان از سپاهیان عرب  
جز هزاران کشته ، زندمای باقی نماند .

در اینوقت خالد خود را به پهلوان صالح نصر که خون  
دشمن لغز شمشیرش می‌چکید رساند واژ اسب پیاده شد و  
با احترام در مقابل او ایستاد و گفت :

«زنده باد امیر ما ، پهلوان صالح نصر بستی ، اکنون  
معتقد شدم که نباید طوق بندگی دشمن را تحمل کرد و هر قدر  
هم تعداد افراد دشمن زیاد باشد نباید مرعوب شد ، باید  
جنگید تا پیروز گشت ». .

پھلوانی  
دلاوری میاورد

مردان بستان آباد سراب خود را آماده دفاع از ده خود میکردند . هر روز موقع غروب آفتاب که از صحراء بر میگشتند ، تزدیک ده بایکدیگر کشتی میگرفتند ، چوب بازی میکردند و یا دو دسته میشدند مسا به مسا طناب کشی میگذاشتند و هر طرف میکوشید از طرف دیگر بیرد . در این ده نعمت بسیار و گوسفند فراوان وجود داشت . از اینجهت خطر حمله دشمن را برآنجا جلب میکرد . در میان مردم بستان آباد مردجوانی بود که او را حیدر پهلوان میگفتند . او قلمتی بلند و شانه های پهن و بدنه عضلانی و بسیار نیرومند داشت . حیدر هر روز جوانان و مردان ده را پس از بازگشت از صحراء انجام کار ، ورزش میداد و آنان را به تمریناتی و امیداًشت که مثل عملیات جنگی بود . پهلوان حیدر نامزدی داشت به نام گلچهره که قرار بود بعد از برداشت محصول با او عروسی کند . همانطور که خودش نیرومندترین مرد ده بود ، گلچهره هم زیباترین دختر آنجا بود .

اما از وقتی حیدر شنیده بود که ترکان غز به بعض  
دهات سراب حمله کرده و اموال مردم را به چاول می‌برند  
و دختری را هم از ده چشم‌هس ربوده‌اند، فکر عروسی را  
از سر بدر کرده بود و دیگر جز به دفاع از ده بستان آباد  
نمی‌اندیشید. چون اگر آنها به ده او حمله می‌کردند گذشته  
از اینکه اموال همه را به یغما می‌بردند، ممکن بود از  
ربودن گلچهره هم ابا نورزند.

این ترکان غز، از ماوراءالنهر به خراسان و کرمان  
تاخته و قتل و غارت‌ها کرده بودند (۳۲۹ ه) و از آنجا هم  
به ری آمده، پس از تسخیر آن شهر، قسمت اعظمشان  
به سر کردگی «بوقا» و «کوکتاش» بحاجب آذربایجان رسپار  
شده بودند<sup>۱</sup>.

### چون در این زمان امیر و هسودان شهریاری آذربایجان

- ۱ - شهریاران گمنام مرحوم احمد کسری
- ۲ - امیر و هسودان از معروف‌ترین پادشاهان رودایان آذربایجان است. در تواریخ پارسی و عربی از او بسیار یاد کرده‌اند و شاعری همچون قطران ثناگوی او بوده‌است. نام او در فرهنگ جهانگیری هسودان ضبط شده ولی در تواریخ طبری و ابن مسکویه و ابن اسفندیار و دیگران او را و هسودان ذکر کرده‌اند.

داشت، غزان در ابتدا جرأت دست در آوردن نیافتند. از اینرو اعلام کردند که برای جنگ به آذربایجان نیامده‌اند، بلکه قصد دارند به لشکریان امیر و هسودان پیونددند.  
امیر و هسودان که بارومیان در حال جنگ بود، خدمت ترکان غز را پذیرفت و آنان را طایفه طایفه کرد و هر کدام را در ناحیه‌ای از آذربایجان اسکان داد.  
چندان نگذشت، که ترکان غز چون امیر و هسودان را در پُر جنگ بارومیان از خود غافل دیدند، سر از پیمان باز زدند و بنای طغيان گذاشتند و در بیانها دست به غارت کاروانیان گشودند و به دهات یورش می‌آوردند و اموال مردم را به چپاول می‌بردند و هر گاه که دست میداد، از ربودن دختران زیباروی نیز ابا نمی‌کردند.

دامنه این یغماگری بیش از هرجا، در سراب و سعت یافته بود و «کوکتاش خان» که ریاست طایفه‌ای از غزها را در این ناحیه داشت، روز به روز جری تر می‌گشت.  
کوکتاش به رعایت حفظ ظاهر، چنان وانمود می‌کرد که از اعمال عنان گسیخته اتباع خود بر کنار و بی خبر است و هر گاه اعتراضی از طرف حاکم سراب به او می‌شد، اظهار بی اطلاعی می‌کرد و می‌گفت اینان سراز اطاعت او باز زده‌اند واختیارشان را از دست داده است. او با این تجاهل می‌خواست

در مقابل امیر و هسودان ، از خود رفع مسئولیت کند ، در صورتی هم که آن شهریار شخصاً در صدد سرکوبی یاغیان غز برآید ، او بتواند میانجیگری نماید .

ترکان غز در آنسال چند بار به دهات اطراف سراب دست اندازی کرده بودند . بخصوص دریک ماه نزدیک برداشت محصول بیشتر جری شده و سه دفعه دهات نزدیک بستان آباد را هم غارت کرده بودند و در یکجا دختری را هم ربود بودند . عنقریب بود که به ده بستان آباد هم بیایند .

وقتی مردم ده بستان آباد ، خطر حمله ترکان غز را ، بیشتر از هر وقت احساس کردند ، دور حیدر پهلوان جمع شدند . اگر تا پیش از این فقط جوانها به ورزش و چوب بازی و تمرین جنگ با چمامق علاقه نشان میدادند در اینوقت دیگر مردان سالمند و مسن هم وارد جرگه آنان میشدند و زیر دست حیدر خود را آماده دفاع از ده شان میکردند . حیدر پهلوان هم از گرایش مردم بخود ، اهمیت مسئولیتی را که داشت بیشتر درک میکرد . پیر مردهای ده هم از او حمایت میکردند .



هر روز نزدیک غروب وقتی همه از درو بر میگشتند ، بیرون ده دور هم جمع میشندند و حیدر به وسط آنها میرفت

ومیدانی در میدان جمعیت دویست هزار مردان ده باز میکرد  
و چند نمایش زورگری میداد. اول یک سنگ بزرگ به اندازه  
تنه یک گاو را از زمین بلند میکرد و بالای سر خود میبرد.  
مردم برایش هلله میکشیدند. بعد دست و پای یک الاغ  
را میگرفت و از زمین بلند میکرد و روی گردنش میگذاشت  
و دور خود میچرخید. سپس میایستاد و هفت، هشت نفر  
خود را به او میآویختند و در آنحال دور میدان راه میرفت.  
وقتی حیدر از انجام نمایش زورگری فارغ میشد،  
میان جوانان مسابقه دو میگذاشت. یک تمرین هم میداد  
بدین قرار که اسبی را وسط میدان میآورد و به مردان تکلیف  
میکرد که با یک خیز بروی زین بجهند. از جالب ترین  
تمرینات، جنگ با چماق یا شمشیر بود که بواسیله هر  
دو نفر صورت میگرفت. گاه این تمرینات جنگی آنقدر  
جدی میشد که یعنده را بوحشت میانداخت.

حیدر هر شب چند نفر را دورده میفرستاد که کشیک  
بدهنند، تا چنانچه سروکله غرها پیدا شود، اهل ده را خبر  
کنند. هر کس چماقی یا شمشیری در دسترس خود، در اطاق  
یا کنار رختخواب میگذاشت تا در موقع لزوم آنرا بکار

میرد.



یک شب ناگهان فریاد کشیکچی‌ها بلند شد و در ده  
هیاهو افتاد. همه مردان ده با چماق و شمشیر بیرون ریختند  
و در میدان ده دور حیدر جمع شدند. حیدر آنها را به  
چهاردهسته پنجاه نفری تقسیم کرد و برای هر کدام رئیسی  
تعیین کرد و به چهار طرف ده فرستاد ولی هنوز آنها بجهاتی  
خود فرسیده بودند که سواران پاپاخ به سر غز از هر سو  
به داخل ده تاختند.

در اینوقت نعره‌های سواران غز و صدای سماپاشان  
و نهیب‌های مردان مدافع که به مقابل آنها می‌شتابند را  
به لرزه درآورده بود. مردان ده از هر جانب  
با شمشیر و چماق‌های بلند خود سر راه سواران غز را  
بسته بودند و با آنان دلاورانه زد و خورد می‌کردند.  
ترکان غز که انتظار نداشتند اهالی ده این چنین باآمدگی از  
جلویشان در آیند، مرعوب شدند. بخصوص که بیشتر  
به چپاول و غارت میل داشتند تا به جنک. از اینرو در سه طرف که  
ده حملاتشان با ناکامی مواجه گشت، ولی در یک طرف که  
تعدادشان زیادتر بود صفوی مدافعین را شکافتند و به داخل  
خانه‌های ریختند و شروع به غارت اموال و اثاثیه خانه‌ها کردند.  
چون این خبر در آنجانب ده بگوش حیدر رسید، با عجله  
به طرف خانه‌هایی که بدست غزها افتاده بود شتافت.

حیدر پهلوان وارد یکی از خانه هایی که غزها به آنجا  
ریخته بودند شد و با چماق گرزآسای خود چند نفر را از پای  
درآورد و بقیه فرار کردند. بخانه دیگر رفت، در آنجا هم  
غار تگران را با هر ضربه چماق یا به زمین انداخت یا فرادی  
داد. او بهر خانه که وارد می شد غزها موفق به دستبرد نمی گشتند  
و هر چه راهم که ربوده بودند، از ترس به زمین میریختند  
تا آسان تر بگریزند.

آن شب ماه با تمام صورت میدرخشید و دوست و دشمن  
میتوانستند در روشنی آن یکدیگر را از هم باز شناسند. در  
یک طرف که غارتگران به خانه ها ریخته بودند، صدای  
شیون زنها بلند بود و در طرف های دیگر مردانه با نعره های  
گیروار خود هراس در دل دشمنان بر میانگی خیتند و ترکان غز  
هم با تاخت و تزو عربده های عجیب خود هیاهوی سر سام آوری  
بر پامیکرند سگهای ده نیز پارس کنان از هر طرف جلو راه  
آن را میگرفند و به سینه اسبها یشان می پریدند.

چندان نکشید که در اثر دفاع و پایداری مردم ده  
غار تگران مروع شده و آماده فرار گشتند آنها در همه  
جای ده در حالیکه عقب نشینی میکرند مجروه هین  
و مصدومین خود را هم از روی زمین جمع آوری میکرند  
بطوری که وقتی از سه طرف ده خارج شدند، از هر چند نفر

سوار، یکنفر، مجرو حی را روی زین اسب در جلوی خود حمل میکرد.

وقتی از سه طرف ده غارتگران بکلی خارج شده بودند، هنوز در آن قسمت که عده‌ای شان به خانه‌ها رسخته بودند، زدو خورد و کشمکش ادامه داشت.

پهلوان حیدر با چماق بلند خود همچنان می‌جنگید و از این خانه به آن خانه میرفت. بزودی غارتگران غز از آن خانه‌ها هم متواری شدند و برای آنکه خود را زودتر به همدستان شان برسانند و از آنها عقب نمانند و به فرار نهادند. یکی از آنها که زودتر از همه از ده گریخت، دختری را در میان پارچه‌ای پیچیده بود و با خود می‌برد، در حـ.الیکه میکوشید با دست جلو دهان او را بگیرد تا فریاد نزند. او از دزدان ماهر دخترها بود و هر گاه که غزها به دهی حمله میکردند، او جزدست یافتن به زیباترین دخترده و ربودنش کاری نداشت. در آن غوغای کسی متوجه این دستبرد او نشده بود و هر کس او را میدید فکر میکرد که یکی از مجروهین شان است که در جلو زین حمل میکند.

پهلوان حیدر همچنان سرگرم تارو همار کردن غارتگران از خانه‌ها بود. موقعی که آخرین دسته‌های آنها مینگریختند، حیدر دو نفرشان را دستگیر کرد و به دست رفقایش سپرد. وقتی ده آرام شد، مردان دوباره در میدان ده جمع

شدند، آن دو نفر غز را که حیدر به اسارت گرفته بود، به آنجا آوردند. همه حال یکدیگر را میپرسیدند و دوستان و رفقای خود را بنام صدا میزدند. حتی یکنفر هم کشته نداده بودند. فقط عده‌ای جراحتهای سطحی برداشته بودند.

مردم ازیرون راندن غارتگران از ده خود شادمانی میکردند و باشور و هیجانی فراوان یکدیگر را دربر میگرفتند و می‌پوسیدند. حیدر دستور داد رسماً آوردند و کتهای آن دو نفر اسیر را بستند. آن دو با چشم‌ان وحشت زده مردم را نگاه میکردند.

حیدر به میان اهالی ده که در میدان دورش جمع شده بودند و هیاهو میکردند، آمد و همه را با اشاره دست دعوت به سکوت کرد. آنگاه خطاب به آنها گفت: «این درست است که ما غارتگران را از ده خود بیرون کردیم و آنها نتوانستند ما را غارت کنند، ولی بایست به شما بگوییم که کار ما آنطور که انتظار داشتیم، انجام نشده است. ما می‌بایست جلو آنان را پیش از وارد شدن به ده می‌گرفتیم. چون آنها در اثر غفلت ما موفق شدند وارد ده شوندو دریک طرف هم به خانه‌های ما راه یابند و مقداری از اموال کسان ما را غارت کنند و خرابی بیار آورند. اگر ما می‌توانستیم...».

ناگهان در این وقت صدای چند زن که شیون میکشیدند  
وبه طرف میدان ده میآمدند، رشته سخن پهلوان حیدر راقطع  
کرد. آنها پیاپی دو دستی به سر و روی خود میکوشتند و  
بی تابی هیکردن و فریاد میکشیدند: «گلچهره نیست. او  
را دزدیدند»، «گلچهره را برداشت». «وای چه بلائی به سرمان  
آمد، دخترها را دزدیدند». شای همه از دیدن حال پریشان  
وسراسیمگی آنها بداندو و خاموشی آذرمگینی مبدل شد.  
هیچکس نمیدانست حلاچه باید بکند. حیدر ابتدا چند  
لحظه حیران و خیره ماند، بعد اضطراب و التهاب سوزان  
سرا پایش را فراگرفت و سپس خشم عنان گسیختهای بر او  
مستولی گشت، میخواست زمین و آسمان را بهم بدوزد.  
دسته چماق بلند خود را ساخت در میان انگشتان فشد، و  
آهسته با خود گفت: «نامزدمرا بدم؟ هیچ تنگی برای  
من بدتر از این نیست. من اورا هرجا باشد نجات میدهم»  
هردانده که حیدر را پریشان و متغیر دیدند یکزان  
با او گفتند: «حیدرها حاضریم برای نجات گلچهره هر کاری  
تو بگوئی بکنیم» حیدر گفت: «در این کار لازم نیست جز  
خودم کسی وارد شود. شما همه به خانه‌ها یتان بروید و من  
همین الان برای اینکار اقدام میکنم». هر چه مردان  
ده اصرار کردند، حیدر نپذیرفت. چون آنها چنین دیدند،

او را به اختیاط سفارش کردند.

چند دقیقه بعد هر کس به خانه خود رفت، تا از وضع داخلی اش با خبر شود. حیدر هم آن دو نفر اسیر غز را با خود به خانه اش برد و به آنها مهر بازی بسیار نمود و غذاهای خوب خوراند. وقتی بدینوسیله اعتماد آنها را بخود جلب کرد گفت: «من شما را هم آزاد میکنم و هم پول میدهم به شرطی راست بگوئید گلچهره را کجا برده‌اند و چه کسی او را دیده».

آندو گفتند: «اول پول بده و قول هم بده که پس از اینکه تو را بجایی که گلچهره گرفتار است بردیم هارا آزاد کنی». حیدر گفت: «قول میدهم و بهر کدام از شما هم ده سکه طلا میدهم». یکی از آنها گفت: «ففری بیست سکه». وقتی آنها آنچه میخواستند گرفتند واز آزادی خود مطمئن شدند گفتند: «گلچهره را یغمر دختر دزد ربوده و امشب او را در چادر خود نگه میدارد و فردا صبح به کوکتاش رئیس قبیله پیشکش میکند و در مقابل انعام کلانی میگیرد. اگر هم الان حرکت کنیم، نزدیک سحر به جای دختر میرسیم و ما در آنجا چار ریغمر را نشان میدهیم. دیگر در آنجاخودت میدانی با او و ما هم پی کار خرد میرویم».

حیدر فوراً اسب تیز تک خود را آماده کرد و اسبهای

آن دو ترک غز را هم پس داد و آنها سوار شدند . هر سه به تاخت ازده خارج شدند و به سرعت به طرف سراب رفتند . شب خنگی بود . ماه از آسمان می تایید و راه باریکی را که آنها زیر سرم اسباب خود می کوفتند روشن می کرد . اسباه استه شده بودند و از نشان عرق می جوشید . بعد از سه ساعت دستدهای غارتگر ترکان غزرا دیدند که دور ادور میرفند . حیدر و آن دو غر اسیر چند دقیقه ای ایستادند و رفع خستگی کردند . وقتی آنان کاملا از نظر دور شدند اینان هم حرکت کردند . هر گاه سرعت می تاختند و به آنان هیرسیدند مجبور می شدند آهسته راه پیمایند . در روشنی هشتاد همه چیز در دور و نزدیک دیده می شد .

بالاخره پس از طی مسافت زیادی ، چادرهای ترکان غز از دور نمایان شد . حیدر و آن دو اسیر عنان کشیده توقف کردند و به نظاره ایستادند . سواران از راه رسیده غز پیاده شدند و دهانه اسباهای خود را گرفتند و زین ولگام آنها را برداشتند و هر کدام برای استراحت بطرف چادر خود رفتند . وقتی بیرون چادرها از جنب و جوش افتاد حیدر و آن دو غز به مرأه هم پیش آمدند و نزدیک قبیله در پناه درختان کنار نهری که تا انتهای دشت میرفت پیاده شدند و با احتیاط به اطراف نگاه کردند حیدر به آن دو گفت : « من شمارا آزاد

کردم و آنچه پول هم خواستید دادم . تا اینجا من بقول خود  
وفا کرده ام و حلا نوبت شماست که در اینجا به من کمک  
کنید . یغمرزن را دزدیده شما هم باهن نان و نمک خورده اید  
و هر کدام به من نامردمی کنید جان از دستم بدر نمی بردید ». .  
یکی از آندو غزگفت : « ما خودمان هم زن داریم ، بچه داریم  
و از زن دزدی و دختر دزدی بیزاریم و حرفمن هم یکی  
است . خاطر جمع باش » .

حیدر دهانه اسب خود را به تنہ درختی بست و به مراه آن  
دو غز برآه افتاد . خیلی بی بالک باقد،های بلند بطرف چادرهائی  
که خاموش و بی جنبش می نمودند جلو میرفت . آن دو نفر  
غز پیاده دهانه اسبهای خود را گرفته بودند و بدنبال خود  
می کشیدند . همینکه فزدیک چادرها رسیدند آن دو نفر غز  
ایستادند و چادری را که روشنی کم نوری در آن سو سو میزد ،  
بادست نشان دادند و یکی شان گفت : « آن چادر یغدر  
دختر دزد است . الان گلچهره آنجاست ». آنگاه دهانه اسب خود  
را بطرف دیگر کشیدند و از حیدر جدا شدند و گفتند : « دیگر  
کار ما تمام شد ، خودت میندانی با یغمر » و رفتند .

حیدر با قدمهای تن و حرکات کاملا عادی به طرف  
چادر یغمر جلو میرفت . همه جا چنان در سکوت و آرامش  
فرو رفته بود که معلوم بود که هر کس از خستگی و تک و تاز

زیاد در چادر خود بخواب رفته است . حیدر به پشت چادر یغمر رسید ، لحظه‌ای توقف کرد و گوش داد ، هیچ صدائی نشنید ، پیش رفت و جلو در چادر آمد . نگاه کرد . یغمر کنار یک شمع نیمسوخته روشن نشسته و مشغول تیز کردن خنجر خود روی یک تخته سنگ بود ، و گلچهره با دست و پای بسته و دهان بسته به گوش‌های افتاده بود .

حیدر ناگهان مثل شیر شرذه به داخل چادر جست و دست انداخت و گلوی یغمر را در میان چنگال قوى خود گرفت ، بی‌آنکه مهلت فریاد کشیدن به او بدهد به رو بهزینش انداخت و خنجر او بظرفی پرتاپ شد وزیر بدن سنگین و نیرومند حیدر شروع به دست و پازدن کرد . گلچهره از دیدن حیدر برق شادی از چشمانش درخشید و با نیروی فوق العاده‌ای بخود حرکتی داد و برخاست و نشست . حیدر آنقدر گلوی یغمر را فشار داد که از جنب و جوش افتاد . در اینوقت چشمان گلچهره از فرط خوشحالی پر از اشگ شد . حیدر از روی نعش یغمر برخاست و بطرف او رفت و در حالی که سفارش می‌کرد که سکوت کند ، دست و پای او را باز کرد و بند از دهانش گشود . هردو با احتیاط از چادر خارج شدند و بی‌آنکه به نعش یغمر که در کنار شمع روشن روی زمین افتاده بود ، بیندیشند ، خود را به سرعت

از تزدیک چادرها بدر برداشت و به درختان کنار نهر آنجا  
که اسبش بسته شده بود، رساندند.

حیدر افسار اسب را از درخت باز کرد و یک خیز  
روی اسب جهید و دست انداخت زیر بغل گلچهره، یک  
قوت او را از زمین کند و در پشت خود روی زین سوار  
کرد. دیگر به پشت سر خود هم نگاه نمیکردند به تاخت  
به جانب بستان آباد حرکت کردند.



روز بالا آمده بود و خورشید در پهنه آسمان شرق  
جاگرفته بود. همه مردها و بعضی زنها برای درو به صحراء  
آمده بودند و غمگین و افسرده کار میکردند. همین‌که حیدر  
و گلچهره سوار بر اسب از دور پیدا شدند همه شادی کنند  
به پیش باز آنها شتافتند و از این‌که پهلوان ده خود و نامزدش را  
سلامت میدیدند خدا را شکر کردند. حیدر بی‌آنکه به  
بی‌خوابی و خستگی خود اعتنایی کند، گلچهره را از اسب  
پیاده کرد و بطرف زمین خود رفت و مشغول کار شد.  
بزودی آوازه این دلیری و دلاوری حیدر به تم‌ام  
دهات اطراف پیچید و از هرجا برای او پیشکش و هدیه  
فرستادند. هر چند روز یکبار هم او را به این ده و آن ده  
دعوت میکردند و از او میخواستند که برایشان نمایشات

پهلوانی بدهد .

مردم بستان آباد می دانستند که باز ترکان غزبه ده  
آنها حمله خواهند کرد . چون آن بار ناکام و دست خالی  
برگشته بودند هم بدست حیدر کشته شده است ، این بار  
خشمنگین تر و با افراد زیادتر برای انتقام خواهند آمد .



یک ماه بعد ، هنگامی که مردم به خرمنهارا برداشتند بودند  
و دست اندر کار عروسی پهلوان حیدر و گلچهره بودند ،  
یکشب خبر آورند که پانصد سوار غز فردا به بستان آباد  
حمله خواهند کرد .

حیدر بمحض شنیدن این خبر مردم را در میدان ده  
فرآخواند . با اینکه شب دیر وقت بود ، همه خواب و راحت  
را برخود حرام کردند و از خانه های خود بیرون آمدند و  
گرد او جمع شدند . آنگاه حیدر به آنها گفت : « ما بیش  
از دویست نفر مردم بارز نداریم . برای اینکه بتوانیم  
جلوی غارتگرها را بکیریم . باید فوراً سه کار بکنیم .  
اولاً ، تا آنجا که ممکن است اسب تربیه کنیم که نفرات سوارمان  
زیادتر باشد . ثانیاً ، همه با شمشیر و چماق مجهز شویم .  
ثالثاً ، عده ای به دهات اطراف بروند و از مردم آنجاها

بخواهند که برای ما کمک بفرستند » .

چند نفر از مردان مبارزه ده هم هر یک به تأیید حیدر سخنانی گفتند و همه آمادگی خود را برای جنگ فردا اعلام داشتند. حیدر با صدای بلند گفت: « همه بروید امشب بخواهید و خوب است راحت کنید تا فردا بتوانید خوب بجنگید ». آنگاه به چند نفر از پیر مردان ده دستورداد فوراً دست بکار شوند، هر چه اسب در ده است برای فردا آماده کنند و سپس به عده‌ای از آنها هم گفت هر چه زودتر سوار قاطر شوند و به دهات اطراف بروند و از اهالی آنجا ها بخواهند که هر قدر می‌توانند افراد مجذزی برای فردا به کمک مردم ده به بستان آباد بفرستند .



روز دیگر، پس از گذشتن یک شب پر اضطراب در ده بستان آباد، برآمد. بادمیدن آفتاب صدای جارچی بلند شدو مردان ده را برای رفتن به صحراء زنان و بچه‌ها را برای خارج شدن از ده و رفتن به دهات دیگر دعوت کرد. همه مردان با مشییر و چماق از خانه‌های خود بیرون ریختند و بطرف صحرا حرکت کردند .

عده‌ای هم زنها و بچه‌ها را سوار الاغ و یا پیاده بجانب دهات دیگر فرستادند. پیر مردانه اسبهای ده را به مرد

که بهتر می‌توانست سواره بجنگد میدادند. در حدود شصت هفتاد رأس اسب بود.

مردان سوار و پیاده در بیرون ده آماده استقبال از غار تگران شدند. همه شمشیر و چماق‌های سرگرای گزمانند بدست داشتند. آفتاب بالا آمده بود. هر روز در این موقع برای کار به صحراء میرفته ولی امروز بنظر همه، روزی دیگر بود. روز جنگ و دفاع از زندگی در مقابل غارتگران. پهلوان حیدر سوار بر اسب کهر خود، به رطرف جولان می‌داد. او شمشیر نداشت ولی چماق سرگرایی چون گرزدستم بدست داشت. او به این سلاح خود خیلی اطمینان داشت. میدانست. بیهوده کس با آن یک ضربه بزنند، با خاک یکسان خواهد شد.

انتظار مدافعين ده بستان آباد چندان بدرازان کشید که سواران غزبایکی‌سوان بلند و کلاه‌های بلند پشمی از دور پیدا شدند. خیلی زیاد بودند. همانطور که خبرداده بودند، در حدود پانصد نفر می‌شدند. حیدر به اسب خود نهیب زدو جلو مردان سوار و پیاده ده آمد و با فریاد رعدآسمائی گفت: «برادران، امروز آنها فقط برای چپ-اول نیامددند، آمده‌اند باما جنگ کنند و همه مارا بکشند و مال و ناموسان را بینند. هر کدام شما باید از جان و ناوس خود دفاع کنید. اگر شما نجنگید کسی دیگر بجای شما نخواهد جنگید.»

هیچ نشکی بدر از این نیست که مان توانیم جلوایین دزدان و  
غارنگران را بگیریم ». .

همه جوانان ده فریاد کشیدند: « تاماز نده‌ایم ، پای  
آنها بداخل ده نخواهد رسید ». « ما همه می‌جنگیم ». « ما  
آنها را شکست خواهیم داد آنها برای غارت مال ما آمدند  
و ما برای دفاع از زندگی و ناموسمان » حیدردوباره فریاد  
کشید: « منتظر کمک دهات اطراف هم نباشد. اول خدا، دوم  
از جان گذشتگی و پایمردی خودمان ». .



چندان نکشید که سواران غارنگر غز شمشیر بدست  
به نزدیک مردان مدافع استان آباد رسیدند و عنان کشیدند  
و توقف کردند. خورشید کاملاً بالآمده بود و اشعه گرم خود  
را روی زمین میریخت. مردان مدافع ده سوار و پیاده ،  
چماقها و شمشیرهای خود را به حال آماده باش بدست گرفتند.  
حیدر سواربراسب کهرپیش تاخت و چماق بلند و گرز  
آسای خود را بر سر دست بلند کرد و رو به سواران غز گفت:  
« منم حیدر پهلوان. برابر هزار مرد جنگی ، دویست  
مرد جنگی و از جان گذشته هم در پشت سردا م. الساعه ار  
دها دیگر هم برای ما کمک خواهد رسید. ما الان هر قدر  
هم که ار شما کمتر باشیم چون از ده و خاچمان خود دفاع

میکنیم تا همه شما را نکشیم، کشته نخواهیم شد . خود من پهلوانی هستم که به تنهایی از عهده هزار مرد بر میآیم . اکنون خود دانید یا از همان راهی که آمدید باز گردید یا آمده جنگ باشید .»

وقتی «خمار تاش» سرگرده پانصد سوار غرکه‌فارسی میدانست سخنان پهلوان حیدر را شنید ، اسب پیش راند و گفت : «ای جوان ، ما را از کشن مترسان . ما از آنسوی جیحون تا به اینجا آمده‌ایم و این راه دراز قبرستان سواران غز است . اگر ما میخواستیم برگردیم ، چرا آمدیم . اگر از ما امان میخواهید ، پانصد گوسفند و صدگاو و سه هزار سکه طلا بما بدھید وقاتل یغمرا هم بدست ما بسپارید ...» . حیدر پهلوان مجال نداد خمار تاش حرفش را تمام کند ناگهان به او نهیب زد و چماق بلند و گرز آسای خود را در یک چشم بر هم زدن بالا برد و چنان بر کله خمار تاش کویید که مغزش متلاشی شد و از بالای زین فروافتاد آنگاه حیدر با فریادی چون رعدبه مدافعنین ده نهیب زد : «بکشید این دزدهای مال و ناموس را ، به آنها رحم نکنید » .

مردان ده که از شجاعت پهلوان حیدر به هیجان آمده بودند ، به این فرمان یکدفعه خود را بصفوف دشمن زدند و با چماقها و شمشیر های خود بنای جنگ با غزان را

گذاشتند. پهلوان حیدر بهر جولان اسب، چماق سنگین  
گرز آسای خود را بر سر یکی میزد در دم او را از اسب  
فرو می‌افکند. صدای نعره‌های سواران و تک و تاز اسبان  
گوش‌ها را کر می‌کرد. گرد و خاک هوا را تیره و تارکرده  
بود.

ترکان غزکه از مشاهده قتل خمار تاش سرکرده خود  
و دلاوری و بی باکی پهلوان حیدر و از جان گذشتگی اهالی  
ده هر عوب شده بودند، در حال تردید، با دست و پایی لرزان  
جنگ می‌کردند. آنها چون برای غارت آمده بودند و از  
امیر و هسودان شهریار آذر با یجان‌هم یم داشتند، نمیتوانستند  
چندان کاری از پیش ببرند.

اما اهالی ده با فدا کاری و شجاعت فوق تصوری  
به غارتگران حمله می‌کردند. گرچه در مدت یک ساعت نفریباً  
می‌تن از مردان ده کشته یا زخمی شدن دوای در عوض تو اanstه  
بودند بیش از صد تن از ترکان غزرا بخاک هلاک افکنند و آنکه  
در این میان به تنهائی ده‌ها تن از دشمنان را کشته بود بی آنکه  
حتی زخمی شود، حیدر پهلوان بود.

غارتگران چند بار خواستند، از یم دادن تلفات  
بیشتر و از هیبت دلاوری مردان ده و دلیری پهلوان حیدر  
بکریزند ولی روی تعصی که بجنگجوئی خود داشتند،

نمیتوانستند به این قیمتها از میدان بدر روند . از اینرو  
ناچار پایداری میکردند :



دو ساعت از شروع جنگ گذشته بود و هر دو طرف  
خسته و خونین و غبارآلود نبرد میکردند که ناگهان نرمه  
صدھا مرد از پشت سر مردان مدافع ده بلند شد که فریاد  
میزدند «آمدیم ! آمدیم ! ». اینان کمک هائی بودند که  
پهلوان حیدر و مردان مدافع بستان آباد انتظار آمدنشان را  
از دهات دیگر داشتند . همه این سوارها یا شمشیر بدست  
داشتند یا چماق .

مدافعين ده روحیه تازه ای یافتند و خستگی از جانشان  
ریخت ولی ترکان غز از دیدن این وضع یکدفعه روی بگریز  
نہادند .

پهلوان حیدر فوراً اسب خسته خود را عوض کرد و  
پیش اپیش صدھا سوار تازه نفس و بعضی مدافعين ده به تعقیب  
ترکان غز پرداخت . ترکان غز که اسبانشان خسته شده بودند و  
نفس دویدن ندادند نمیتوانستند جان خود را بدر بیرند ،  
در هر جا مغزشان از ضربه چماق پهلوان حیدر و یا شمشیر  
همراهانش متلاشی میشد . این تعقیب و سر کوبی تا نزدیک  
ظهر ادامه داشت و کمتر کسی از ترکان غز توانست جان سالم

از آن مهلهکه بدر برد .



روز بعد، پس از آن که اهالی دهستان آباد کشته های خود را دفن کردند، یک نامه به امیر و هسودان شهریار آذربایجان نوشتند و خبر حملهٔ ترکان غز را به دهستان آباد و پیروزی خود را به اطلاع او رساندند و یک نامه هم برای کوکتاش سرکردهٔ ترکان غز ساکن اطراف سراب فرستادند و به او اخطار کردند چنانچه یکبار دیگر سواران او بغارت دهات بستان آباد و اطراف آن بیانند مجازاتی سخت‌تر از آنچه دیدند در انتظار شان خواهد بود .



چهل روز بعد، مردم دهستان آباد از عزاداری کشتنگان خود بدر آمدند و دست اندر کار برگاری جشن عروسی پهلوان حیدر با گلچهره شدند . در روز عروسی مردم تمام دهات اطراف سراب هم، به دهستان آباد آمدند و هدايا و پيشکش های فراوانی برای پهلوان حیدر و گلچهره آوردند و در جشن عروسی آنها شادي و پايکوبی کردند .

**آنکس که امپراطور  
روم را اسیر کرد**

## ۴

در میان جوانان تبریز مرد نجاری بود بنام حسن که دو لقب داشت - یکی «کوچک» و دیگر «چابک». کوچک برای آن میگفتند که قد و جنهای کوتاهتر از حد متوسط داشت. با اینحال تنفس همه عضلانی و مثل آهن سخت و پر قدرت بود. آنقدر که هرگاه با آدمهای دو برابر هیکل خود کشته میگرفت، آنها را به زمین میزد. چابک هم از این احاظ میگفتند که هیچکس پیدا نمیشد، سرعت عمل و تیزی حرکات و رفتار او را داشته باشد. مثل آهو میدوید، از ارتفاعات خیلی بلند به پائین میپرید. روی نیغه دیوارهای بلند به سرعت راه می‌رفت.

در آنزمان شهر تبریز در بیم و اضطراب بسر می‌برد. می‌گفتند رومی‌ها با یک ارتش صد هزار نفری بقصد حمله به ایران، بجانب آذربایجان حرکت کرده ولی در مقابل این نوید هم وجود داشت‌اکه از طرف دیگر آلپ ارسلان پادشاه ایران برای مقابله با رومی‌ها بسوی تبریز رسپار است. حمله رومی‌ها بطرف ایران بقدرتی غیر منتظره و

فانگهانی بود که آب ارسلان فرصت نکرد بیش از شش هزار  
لشکری خاص خود سپاهی گرد آورد و ناچار با همانها  
به امید کمک مردم تبریز برآمد افتاده بود.

مردم تبریز هم که میدانستند در چنین موقع چه وظیفه‌ای  
باید داشته باشند، خود را آماده دفاع از وطنشان میکردند.  
روزها در ساعت معینی با شمشیر و گزند از شهر بیرون  
می‌رفتند و تعليمات نظامی می‌آموختند و تمرین عملیات جنگی  
میکردند.

در آن میان حسن کوچک هم بعد از ظهرها با جمع  
رفقای خود بطرفی می‌رفت و در صحراء آنها را که بیست - سی  
نفر بودند به دو دسته تقسیم میکرد و خود که در حرفه نظامی  
سر بازی تعلیم دیده بود هر دسته را به مشق جنگ با دسته  
دیگر و امیدا شت. او ضمن آنکه خود هم در اینگونه  
تمرینات شرکت میکرد با آنان کشتنی میگرفت و مسابقه دو  
میگذاشت و شمشیر بازی میکرد. کارهای حسن از همه  
نمایان تر و جالب تر بود. هیچکس حریف او نمیشد.

یکروز با ده نفر از رفقای دسته خود شرط بست که  
به میان چهار دیواری یخچال بیرون شهر بروند و آنها او  
را در محوطه هشتصد متري آن تعقیب کنند و توانند بگیرند.  
چون آنها این شرط را پذیرفتند همگی با عده‌ای تماشچی

وارد محوطهٔ چهار دیواری یخچال شدند و بازی شروع شد. آنها از هر سو او را دنبال کردند. حسن با چابکی و حرکات سریع گمراه کننده به چپ و راست میدوید و از دسترس آنها می‌گریخت و آن ده نفر همه باکوشش زیاد از هر طرف از پی او میدویند ولی موفق به دست یافتن به او نمیگشتند. این فرار و تعقیب تقریباً نیم ساعت بطول کشید و همه خسته شدند و از نفس و توان افتادند، مگر حسن چابک که تازه گرم شده بود و آنها را بازی میداد. حریفان یکی یکی از میدان پدر رفند.

همه شرط را به حسن باختند. این چابکی چنان حاضرین را تحت تأثیر قرار داد که یکی گفت: «موقع جنگک دشمن نمیتواند حسن کوچک را اسیر کند». از این گفته فکری بخاطر حسن خطور کرد و خواست آنرا ابراز کنده ولی موقع را مناسب ندید و منتظر فرصت بهتری شد. ایک روز، نزدیک یخچال بیرون شهر حسن با چابک ترین رفقای خود قبل از انجام تمرینات جنگکی مسابقه دوگذاشتند. با اینکه همه میدانستند حسن با جئه کوچک خود همه را پشت سر خواهد گذاشت معهداً حاضر به رقابت با او شدند.

در مسافتی بطول سیصد متر دورتر از دیوار یخچال

در یک صفت ایستادند و دستجه می در یک لحظه با هم بطرف آنها شروع بدویدند کردند . وقتی همه وسط راه در فوائل مختلفی میدویندند ، حسن به مقصد ، یعنی دیوار یخچال رسیده بود .

در این وقت یکی از رفای شوخ حسن گفت : «حسن موقع جنگ می تواند چنان فرار کنند که رومی ها به گردش هم نرسند ». این کنایه به حسن گران آمد و آن فکری را که از مدتی قبل در انتظار ابرازش بود برزبان آورد و گفت : « من شرط می بندم که اگر در میدان جنگ امپراتور روم را اسیر نکنم ، نام مرد بر خود نگذارم ». از این ادعاهمه اورا استهزاء کردند و خنده دیدند .

آن روز حسن پس از ساعتی تمرین جنگی با گرز و شمشیر و سپر ، آزرده خاطر رفناش را ترک کرد و به دکان نجاری خود رفت . از موقعی که خبر جنگ ایران و روم شایع شده بود او و همچنین همه نجار های شهر از چوب آبنوش یا گرد و گرز می ساختند و بعد آهنگر ها سر آنها را با مینه های قیز و یا گوی های آهنین مسلح می کردند . بزودی ادعای حسن در باره دستگیر کردن امپراتور در میدان جنگ در تمام تبریز پیچید بطوری که بهر جا میرفت او را با انگشت بهم نشان میدادند و در گوشی بهم

چیزهای میگفتند و میخندهند. هنلاً میگفتند این درست که حسن مردی چابک و دلاور و جنگی است ولی ادعایش در باره دستگیر کردن امپراطور روم امری است محال و ابراز آن از دهان هر کس که باشد از قدر و قیمت عقل و فکر و عملش میکاهد.

هر روز یکی از رفقاء حسن بنام قوام با عده‌ای که متفقاً به صحراء برای تمرینات جنگی میرفتند جلو دکان او میآمدند و برای نفریح به شوخی از اسیر شدن امپراطور روم بدست او صحبت میکردند و دستجمعی میخندهند. از اینکوه کنایه‌ها در هر جا به گوشش میخورد که: «مواظب باش امپراطور روم در جنگ از دست فرار نکند». «اسیر کننده امپراطور آمد» ولی او همه این کنایه‌ها را با برداشتن میشنید و هیچ نمیگفت.

هر روز که میگذشت خطر حمله سپاه روم به ایران قریب الوقوع تر میشد و بر شدت هیجان و جنب و جوش مردم میافزود. از طرفی هم مژده رسیدن آلب ارسلان پادشاه ایران به تبریز به دلها آمید و نیروی تازه‌ای میبخشد.

☆☆☆

بالاخره یکروز بعد از ظهر آلب ارسلان در میان شور و ابراز احساسات مردم وارد تبریز شد. همه اهل شهر

به پیشبازش آمدند و بهمراه او از دو طرف براه افتادند .  
او در حالیکه با شهزاد سوار تهمتن و جنگی در میان  
انبوه مردم حرکت میکرد سخت اندوهگین و متفکر بنظر  
میرسید .

آلب ارسلان یکراست بطرف بازار رفت و به مسجد  
جامع وارد شد و همه مردم از پی او آمدند . آلب ارسلان در  
مسجد بالای منبر رفت . مردم سکوت کردند . آلب ارسلان  
ابتدا چند سوره از قرآن خواند و در مقابل دیدگان میهوت  
ونگران مردم صادقاً گریست و خط حمله قریب الوقوع سپاه  
روم را به ایران با مردم در میان نهاد و از آنها طلب کرد که  
به مدد او برخیزند .

مردم شهر بالاتفاق آمادگی خود را برای نبرد با رویان  
اعلام داشتند . آنگاه آلب ارسلان گفت من شهزاد مرد  
جنگی و کارزار دیده با خود آوردهام . اگر شهزاد مرد  
دلیر و پهلوان هم از میان شما ما را یاری کند ، امپراتور  
روم را شکست خواهیم داد .

حسن در مسجد گوشهای ایستاده بود و با قد کوتاه و  
جثه کوچک خود در میان انبوه مردم کم بود و با اشتیاق  
به پادشاه نگاه میکرد و به حرفهای او گوش میداد و برای رسیدن  
لحطات جنگ بی تابی میکرد .

آل ارسلان بالای منبر گفت : « این شش هزار سر باز علاوه بر داشتن آشنا ظی با فنون جنگ باید بلند قامت و رشید هم باشد تا بتواند با قدرت و برتری خود دشمن را سر کوب کنند . حسن از شنیدن این سخن افسرده و ملول شد و قد کوتاه خود را که در میان مردم گم بود روی انگشتان پا بلند کرد تا کسی او را بکوته و حقیر نبیند . اما اینها فایده ای نداشت . چون پادشاه سر باز بلند قامت و تنومند می خواست و او کوتاه و کوچک می نمود ، هر چند که در کشته و زور آزمائی و حرکات چابکانه از همه پیش و بر ز بود معهذا اینها ظاهری هم می خواست که او آنرا نداشت . این فکرها داش را می خورد و او را رنج میداد .

وقتی حسن با خاطری افسرده و ملول در میان مردم بدنیال آل ارسلان از مسجد بیرون رفت ، در بازار با قوام دوستش برخورد . او به حسن گفت : « حالا که پادشاه سر باز بلند قامت و تنومند می خواهد ، تو چطور میتوانی امپراتور روم را اسیر کنی ؟ ! » .

با اینکه قوام رفیقش اینبار قصد سرزنش نداشت و این حرف را از روی نأسف و شفقت گفت ، با اینحال او آنرا سوء تعبیر کرد و از زمرة استهزاهای پیش انگاشت . از این جهت سخت خشمگین و دل آزرده شد و به تندی بروی قوام

برگشت و با چند ناسزا بقصد گلاویز شدن بطرف او هجوم  
برد و گفت : « به هیکل گندهات نگاه کردی ، میخوای الان  
همینجا جلو مردم از نظرها ینداز مت؟ ». قوام که حسن را  
خوب می شناخت قبل از آنکه تن بدرگیری با او بدهد ،  
از آنجا دور شد و در میان جمعیت مردمی که از مسجد بیرون  
می آمدند خود را گم کرد .



روز بعد جلو بازار و در چند میدان شهر نام نویسی  
سر بازان داوطلب جنگ با روم شروع شد . جوانان و مردان  
شهر دسته دسته برای دفاع از میهن خود بداعجاهای میرفتد  
و خود را نامزد جنگ با سپاه روم میکردند .  
مامورین نام نویسی ، قبل از نوشتن نام هر سر باز ،  
نظری به سراپای او میانداختند تا بینند اگر باند قامت یا  
تنومند است نام او را بنویسند و در غیر این صورت عذر میزبرد  
بغواهند .

حسن کوچک پس از جدال با تردید و یاسی که در  
داش رخنه کرده بود تصمیم گرفت که از هر راهی شده باید  
اسم بنویسد و به میدان جنگ برود . دو مین روزی بود که  
اسم نویسی میکردند . او جلو بازار آمد و خود را به یکی  
از مامورین نام نویسی معرفی کرد . مامور نگاهی به قد و

بالای او انداخت . هر دی دید کوتاه و کوچک اندام ، همینکه خواست جواب رد بدهد ، او با سادگی گفت : « من آنکس هستم که امپراتور روم را اسیر خواهد کرد ». مامورین نام نویسی بصدای بلند به او خندیدند و یکی از آنها گفت : « مگر امپراتور روم باید و خودش را دست بسته تسليم تو کند . ما با کسی شوخی نداریم . تو بهتر است هزاحم ما نشوی » .

حسن از آنها مأیوس شد و از راه بازار یکراست بطرف میدان مرکزی شهر برای ذام نویسی رفت . در میان راه با قوام و آن عده از رفقاء خود که هر روز با هم برای تعلیم جنگی گرفتن از او بهمراهش بصرحا می رفتهند روبرو شد . آنها ذام نویسی کرده بودند و برای پیوستن به لشکر سلطان در باغ شاهی به طرف بیرون شهر می رفتهند .

قوام که میخواست بجبران شوخی های سرزنش آمیز خود با حسن ، از او دلجهوئی کند به نرمی گفت : « اگر است را نوشهای ، یا برویم به لشکر پادشاه ملحق شویم ». حسن با اندوه و سرافکنگی گفت ، اسم مرا ننوشتند ، من میخواهم بیانگ شاهی پشن پادشاه بروم و از او نهادن کنم که امر کند ، اسم مرا هم برای جنگ بنویسند » .

قوام گفت: «می گویند پادشاه صبح از باغ شاهی  
بیرون آمده و با هلتزمین برای سرکشی بدهوزه های نام-  
نویسی داوطلبان سربازی در شهر میگردد. فعلاً به باغ  
شاهی نرویم و بر گردیم بطرف میدان مرکزی شهر، در بین  
راه با پادشاه روبرو خواهیم شد. در آنجاما هم در باره تو  
با او صحبت خواهیم کرد.»

یکی از رفقاء حسن که هنوز حاضر نبود از شوخی  
چشم پیوشت: «مواظب باش دیگر به پادشاه نگوئی آن  
کسی هستی که امپر طور را اسیر خواهد کرد. چون در این صورت  
فکر میکند که تو دیوانه ای و کارت بدتر خواهد شد.»

قوام گفت: «دیگر شوخی را بس کنیم. کسی نیست  
که حسن را نشناسد. او استاد ماست. از همه ما هم دلیر قر  
و جنگی تر است. مافقط باید امروز کاری کنیم که اسم حسن  
را هم بنویسند.»

آنگاه همکی بطرف میدان مرکزی شهر حرکت  
کردند. هنوز مسافتی طی نکرده بودند که خبردار شدند  
که پادشاه سواره، با هلتزمین و سران لشکر و وزراء از جانب  
باغ شاهی بطرف میدان مرکزی شهر هیآید. حسن خود را  
پیش از پادشاه به میدان رساند و خود را به مأمورین  
نام نویسی آنجا معرفی کرد.

در آنجا هم از نوشتن نام حسن خودداری کردند . او  
اعتراض کرد و گفت : « شما نام کسی را که هیتواند امپراطور  
روم را اسیر کند نمی نویسید . من به پادشاه شکایت خواهم  
کرد ». در اینوقت رفقای حسن هم رسیدند و در مقابل  
مامورین نام نویسی از حسن طرفداری کردند . قوام گفت :  
« بقدکوتاه وجثه کوچک او نگاه نکنید . او به تنها ئی دنفر  
را حریف است . اگر گفته امپراطور روم را دستگیر میکند ،  
از روی اطمینان است که بخودش دارد ». مامورین نام نویسی  
گفتند : « فرمان پادشاه است که نام مردان تنومند و بلند  
قامت را بنویسیم . اینکار ازها ساخته نیست ».

حسن از جلو و رفقایش از عقب با قهر از آن حوزه  
دور شدند و بجانب پادشاه که بطرف میدان نزدیک میشد  
شتاوند و جلو راه اورا گرفتند . حسن با فریاد داد خواهانهای  
گفت : « شاه ! . من در تبریز معروف به حسن چابک هستم  
و همه میدانند که من مردی شجاع و جنگاورم و کارهای  
که از دست من ساخته است از کسی بر نمیآید اما مامورین  
تو نام مرا به کناء اینکه قامت بلند ندارم در ردیف سربازان  
نمی نویسند . من میخواهم به جنگ رومیها بروم و امپراطور  
آنها را دستگیر کنم . من تصمیم به این کار گرفته ام و به انجام  
آنهم بدست خود ایمان دارم ».

قوام دنبال سخنان حسن را گرفت و گفت: «مالکا، او با  
ما یمان بسته که اگر ارعهده انجام این ادعای خود بر نیاید  
نام مرد بر خود ننهد. چون او مردی چابک و شایستاد است و در  
کار جنگ و شمشیرزنی استاد ماست گفته او را باور میکنم.  
او هر کاری که گفته کرده و ما امیدواریم که در این کار هم موفق  
شود». حسن سخن دوست خود قوام را قطع کرد و گفت: «آری،  
من آن کس هستم که امپراطور روم را اسیر خواهد کرد.  
سلطان اجازه فرمایند مأمورین نام نوبسی مرا هم در دریف  
سر باران داوم طلب در آورند».

پادشاه همت بلند و شجاعت او را تحسین کرد و از  
دیدن چنین استقبال پرشوری از طرف مردم که مافوق تصور شد  
بود به پیروزی ایران بر روم در این جنگ مطمئن شد و با  
خرسندی و لبخند پرسپاسی فرمان داد که نام حسن نیز در  
زمرة سربازان نتومند و بلند قامت نوشته شود.



### روز جنگ فرارسید.

دوازده هزار سرباز پهلوان و جنگاور ایران، در  
ملاذگرد، در برابر صد هزار سربز رومی قرار گرفتند.  
حسن کوچت در میان یکدسته سوارکه قوم و دیگر روهایش  
هم جزو آن بودند، با شور و اشتیق در انتظار شروع نبرد

بی تابی میکرد . او هنگام بازرسی سلاحها با صدای بلند به رفقای خود و دیگر همکارانش گفت : « آن لحظاتی که من باید امپراطور روم را دستگیر کنم فرا رسیده . شما در موقع جنگ بدنبال من حرکت کنید و از پشت سر مراقب من باشید » .

فرماده دسته که افسری از اهل مأوراء النهر بود به تندی به حسن گفت : « تو باید به فرمان من باشی . حالا موقع خودسری و دیوانگی نیست . تو فقط مواظب سر خودت باش ! » . حسن که خود را در میدان جنگ میدید و هیچ سودائی جز اسیر کردن امپراطور روم در سر نداشت اعتنای به سرزنش فرمانده خود نکرد و با لحن ملايم و دوستاندای گفت : « وقتی که خودت و همه روش جنگیدن هرا دیدید ، دست جمعی مجبور به پیروی از من خواهید شد » .

افسر فرمانده با خشم بر او نویب زد : « لاف یيهوده نزن . اگر یکبار دیگر چنین سخنانی از تو بشنوم ، دستور خواهم داد از میدان جنگ اخراجت کنند ». حسن سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت . قوام به حسن تزدیک شد و آهسته به او گفت : « ما همانطور که در بیرون شهر تبریز بفرمان تو تمرينات جنگی میکردیم ، در اینجا هم همان کار را خواهیم کرد . تو کار خودت را بدنبال بکن و ما که دوست تو

«ستیم از تو پیروی خواهیم کرد و بقیه افراد دسته را هم از  
پی خود خواهیم کشاند . »

در اینوقت هفتاد هزار سوار روی غرق در آهن ، با سپاهای بزرگ مستطیل شکل و نیزه های بلند شروع بخواهیم کردند و سی هزار نفر بقیه هم بحال ذخیره در عقب جبهه ها ندند . آلب ارسلان برای سر بازان ایران پیغام فرستاد که سر نوشت مملکت و مردم ایران بدست شماست . مواظب باشید که کشته نشوید و در عین حال هم بکوشید هر چه بیشتر از سر بازان دشمن بکشید . همچنین با تمام قوا نظام صفوف ارتض آنها را بر هم بزنید و بهم واعظ اصلی و مرافق فرماندهی حمله کنید .

«مانطور که هفتاد هزار سوار نظام ارتض روم با صفوی یکپارچه پیش می آمدند ، شیبور جنگ از طرف ارتض ایران نواخته شد . آلب ارسلان فرمان داد که دو هزار سوار بحال آماده باش در عقب جبهه بمانند و بقیه وارد کارزار شوند . بدین فرمان ده هزار مرد ایرانی ، سوار بر اسب ، با مشیر های آخته ، یکباره از جا کنده شدند و همانند صاعقه بدناخت خود را بصفوف ارتض دشمن زدند .

جنگ با نهایت شدت شروع شد . سر بازان رومی با سپاهای بزرگ خود می کوشیدند ضربات بی باکانه گز و شمشیر

سواران ایران را دفع کنند ، و سینه اسبان آنها را آماج  
نیزه های بلند خود سازند . در اولین حمله ، در چند موضع ،  
اسبان سواران ایرانی در غلtíید و سر بازان رومی توانستند  
نیزه های خود را در سینه سر بازان ایرانی فروکنند .  
سر بازان ایران که خطر نیزه دشمن را برای سوار نظام  
دربافتند ، در هر حمله ابتدا با شمشیر نیزه دشمن را فلم  
میکردند و سپس به ضربه دیگر آنها را از پای در می آوردند .  
در همان اوائل کارزار سر بازان رومی با ایکه بسیار  
ورزیده و کارآزموده بودند ، در مقابل دلیری و جانبازی  
فوق العاده ایرانیان روحیه خود را باختند و سر باران ایران ،  
طبق فرمان آلب ارسلان شروع به برهم زدن نظم صفوی  
آنکردند و بنای پیشرفت به طرف مواضع اصلی و مرکز  
فرماده شان گذاشتند .

حسن کوچک در میان دسته خود یکه سوار جلد و  
تیز تکی بود که بهر سو اسب می تاخت سواری را بیک ضربه  
شمشیر از بالا به زیر می افکند . حرکات او به قدری چابکانه  
بود که هر کس از دیدن او بحیرت می افتاد . او هانند تیری  
که از کمان بجهد ، هر بار بطرف یکی از افراد دشمن  
می تاخت و با حمله ای ناگهانی اورا به ضرب شمشیر بدیار  
عدم میفرستاد .

افراد دسته‌ای که حسن‌کوچک در آن می‌جنگید و  
حتی فرمانده آن از دیدن دلاوری و بی‌باکی او به هیجان  
آمده، از خودش جماعت فوق العاده‌ای نشان‌میدادند. بخصوص  
آن ده نفر رفیقش و دوستش قوام همه جا تمام افراد دسته و  
فرمانده را به دنبال خود و حسن می‌کشاندند. جنگ‌مانند  
طوفان دردشت ملاذ‌گرد می‌غیرید و در هر جا سواران جنگی  
را در گردبادهای پر جوش و خروش خود در می‌نوردید.  
صدای نعره سواران و شیوه اسبان، دمیدن شیپورها و کرناها  
و کوبش طبلها گوش‌هارا کر و گرد و غبار و برق شمشیرها  
چشمها را خیره می‌کرد.

تمام افراد سپاه ایران با جان و دل می‌جنگیدند و  
در صفوف ارتش دشمن از هر طرف شکاف می‌انداختند.  
روم‌نوس امیر اطور روم که به شجاعت و رزم آزمائی خود  
اطمینان زیادی داشت، در میان سپاه خود می‌گشت و برای  
رفع نفائص و ترمیم شکاف‌های صفوف سربازان خود بی‌د پی  
فرامینی صادر می‌کرد. اما جنگ‌جویان ایران با حملات  
لاینقطع خود فرصت نمیدادند که رومیان برای پر کردن  
شکاف‌های صهاف خود دست به اقدام نازه‌ای بزنند. در  
نتیجه هرچه می‌گذشت بر و خامت موقعیت ارتش روم افزوده  
میشد.

آلب ارسلان پادشاه ایران هم سوار بر اسب ، در  
هیان صفوں منظم سربازان خود گردش میکرد و آنان را  
با ابراز شجاعت بیشتر ترغیب میکرد .

حسن همچنان بر ق آسا و چابک می جنگید . هر گاه  
از طرفی بطرف دیگر جولان میداد ، قوام و همشهريانش  
و افراد دسته با فرماده آن نیز به پیروی ازاو ، از هر سو  
بدنبالش کشیده میشدند . حسن همچنانکه می جنگید پیوسته  
امپراطور روم را جستجو میکرد .

آلب ارسلان که در میان سپاه خود می گشت ، ناگران  
چشمش به سوار کوچک اندامی افتاد که هر آن با چابکی  
اسب می تاخت و بهر حمله یکی از افراد دشمن را از اسب  
بزیر می انداخت . شاه به تماشای او ایستاد . حسن بی خبر  
از آنکه پادشاه مراقب اوست ، همچنان اسب خود را  
جولان میداد و از هر طرف می تاخت و به سرعت عقابی تیز  
پرواز هر لحظه مثل اجل معلق بر سریکی از دشمنان فرود  
می آمد و یک ضربه شمشیر اورا ساقط میکرد . دستهای هم  
که حسن جزو آن بود به او تأسی جسته داد مردی میدادند .  
آلب ارسلان حسن را تحسین کرد و فرمان داد او و دسته اش  
را احضار کردند .

چون حسن به مقابل پادشاه رسید از اسب پیاده شدو

رکاب سلطانی را بوسید. سپس دسته‌ای هم که حسن در آن  
می‌چنگید و فرماندهش و قوام و رفقاء نیز از اسب پیاده  
شدند و در سه صف با احترام در مقابل پادشاه ایستادند.  
آلب ارسلان حسن را شناخت و دانست همان جوانی است  
که مامورین نام نویسی سر بازان داوطلب از نوشتن نام او  
خودداری میکردند و او شکایت به نزدش آورد. معذلک  
برای اینکه او را مورد تقدیر قرار دهد بازپرسید: «توه، ان  
سر بازی هستی که گفتی امپراطور روم را اسیر خواهی کرد؟».  
حسن جواب داد: «آری پادشاها، ولی هنوز موقع آن  
فرسیده است.»

پادشاه دستی بر شانه او زد و گفت: «احسن‌ای افسر  
دلاور، اکنون آنچه گفتی باور میکنم. از این پس تو فرمانده  
یک دسته سر باز خواهی بود.»

در این وقت قوام، به ترفیع حسن کوچک رشک برد و  
تعظیمی کرد و گفت: «پادشاه بسلامت باشد، اگر حسن  
نتواست امپراطور روم را اسیر کند، من اورا اسیر خواهم  
کرد». امپراطور نگاهی بدقوام انداخت و گفت: «او این  
کار را انجام خواهد داد. اگر تو هم توانستی بکن.  
حرکس رومانوس را اسیر کند، امیر لشکر خواهد شد».  
حسن از اینکه بطور غیرمنتظره‌ای به منصب افسری

نائل گردید، در خود احساس قدرت نازمای کرد و بار دیگر به رکاب آلب ارسلان بوسه زد و گفت: «شاه! من بالاین یك دسته سرباز امپراطور روم را آسان تر دستگیر خواهم کرد». پادشاه آن یك دسته سرباز را که همراه حسن بودند تحت فرماندهی اش قرار داد و آنگاه او را مخصوص کرد.

حسن کوچک سوار بر اسب شد و یك گروه سرباز به قوام سپردو و گروه دیگر را هم به آن افسرها و راهنمایان نهری داد و خود پیش از آنها بطرف میدان تاخت. نیروز میگذشت و خورشید اشعة سوزان خود را به زمین میریخت. از بدن سربازان و اسبان عرق می جوشید. دشت ملاذگرد از کشتهها و زخمیها پوشیده شده بود. جنگ با وارد شدن تلفات فوق العاده بر رو میان و تساطع سربازان ایرانی به کارزار، پیش میرفت.

حسن چون به صحنه کارزار رسید ناگهان عنان کشید و ایستاد و یك دسته سرباز تحت فرماندهی خود را هم متوقف کرد و خطاب به آنها گفت: «أی برادران! ما هیچکاری جز اسیر کردن رومانوس نداریم. هیچکدام از شما نباید به هیچ سرباز رومی حمله کنند. فقط ما باید در هیان کارزار بگردیم تا با امپراطور که در میان سربازان خود پیوسته در حال گشت و سرکشی است برخورد کنیم. آنگاه همگی

به طرف او حملهور میشون و صف سر بازان محافظش را  
ازهم متلاشی میکنیم و من خود را به امپراطور هیرمان و  
او را دستگیر میسکنم و بطرف جبهه خودمان حرکت میکنیم  
تنها کاری که شما در آنوقت باید با تمام قوا انجام دهید ،  
آنستکه يك گروه از عقب و دو گروم هم از چپ و راست  
مراقب من باشید که دشمن به ما نزدیک نشود » .

من دو باره اب خود را بجانب میدان دوانید و  
آن دسته سر باز هم بدنبالش حرکت در آمد . در اینهنگام  
سر بازان ایران ، شکافهائی در میان صفوی ارتقی دوم ایجاد  
کرده بودند و باز هم میکوشیدند تا این شکافها را در هرجا  
و سعی دهند .

امپراطور روم که موقعیت جبهه های خود را چنین  
و خیم دید ، فرمان داد آن سی هزار سر باز ذخیره نیز برای  
پر کردن شکاف جبهه ها وارد کارزار شوند . سر بازان صفوی  
مقدم رومی که خسته و درمانده شده بودند به گمان اینکه  
نیروهای ذخیره بجای آنان وارد میدان شده اند ، در همه  
جهه ها دست از جنگ کشیدند و مواضع خود را ترک کردند  
و د مقابل حملات سر بازان ایران بجای استقامت روی  
به گریز نهادند . سر بازان فراری در میان سر بازان تزه نفس  
ذخیره ریخته ، صفوی منظم آنان را بر هم زدند . متعاقب آنان

صفوف منظم سربازان ایران که از پیروزی و برتری خود  
بیش از پیش دلیر شده و روحیه تازه‌ای یافته بودند در میان  
سپاهیان آشفته روم افتادند و با شمشیر و گرز از کشته پشته  
می‌ساختند.

آلب ارسلان دریافت اگر کمکی به سربازان خود  
بر سازد کار ارتش روم بزودی یکسره خواهد شد. آنگاه  
فوراً دوهزار سربازی را که در عقب جبهه بحال ذخیره  
نگهداشته بود وارد کارزار کرد؛ این دوهزار سرباز مثل  
سیلی که سدهانع خود را شکسته باشد با نعره‌های گوشخراس  
داخل میدان کارزار شدند و با شدت و سرعت خود را بقلب  
صفوف متلاشی سپاهیان روم زدند و با درهم کوبیدن افراد  
دشمن شروع به پیشروی کردند؛ در نتیجه شکاف بزرگی در  
میان ارتش روم بوجود آوردند.

در اینوقت حسن و چلک نیز با دسته تحت فرماندهی  
خود ادر میان سربازان نازه نفس ذخیره بطرف جلو راه  
میگشود و برای دست یافتن به امپراطور روم بجانب عقب  
جبهه دشمن اسب می‌تاخت.

از طرف دیگر سرداران دومی از گریز سربازان خود  
جلوگیری کرده و جناحهای چپ و راست سپاهیان خود را  
منظم ساختند و دوباره از دو طرف مبادرت به حمله کردند

و نیروهای ذخیره را جلوانداخته و سر بازان و حشت زده و خسته در حال جنگ را نیز متعاقب آنان برای پر کردن شکاف قلب جبهه از دوسو به پیش راندند.

حسن کوچک با افراد خود به پشت جبهه ارتش روم رسیده بود و با بی تایی به طرف اسب می تاخت و امپراطور روم را جستجو میکرد.

امیر لشکر نیروی ذخیره ایران همینکه سپاهیان دشمن را بطور منظم در حال حمله مجدد دید دریافت که اگر جناحین ارتش روم از دو طرف بهم برسند، و شکاف بین آنها ترمیم شود تمام سربازانش در قلب جبهه محاصره خواهند شد، لذا برای دفع این خطر فرمان عقب نشینی داد. سربازان ایران که تا عمق جبهه دشمن پیش رفته بودند در شکاف وسیع بین دو جناح ارتش روم شروع بد عقب نشینی کردند. عقب نشینی در حال جنگ، تا از دو طرف شکاف از رسیدن دو جناح بهم جلوگیری کنند. از این تصادم شدید قیامتی برپا بود. شیوه اسبابان، نعره دلاوران، صدای کوس و کرنا و هزاران همه می دیگر در هم می آمیخت و گوش فلک را کر میکرد.

جناحین ارتش روم، از دو طرف می کوشیدند، برای پر کردن خلاع قلب جبهه خود، مقاومت سربازان ایران را

در هم شکسته و بهم بپیوندند. لشکریان ایران نیز در حالیکه با جانبازی و شجاعت فوق العاده مانع تزدیک شدن دو جنایت بهم می‌گشتند، سعی میکردند آنقدر آهسته عقب نشینی کنند و شدید بجهنمگند تا بقیه سربازان هموطنشان که هم در عقب جبهه بودند بتوانند به آنها برسند و از میان شکاف بگذرند.

امپراطور روم در عقب جبهه به چپ و راست اسب میتابخت و با کمک چند تن از سرداران خودکه در التزامش بودند با دادن فرمانهای پیاپی و بازرسی مواضع سربازان برای از بین بردن شکاف قلب جبهه تلاش میکرد. با اینهمه بخوبی معلوم بود ارتش او در مقابل سربازان ایران که صفوی خود را در دو طرف شکاف میگیرند و جانانه میجنگیدند پیشرفت نمایانی ندارند. آخرین افراد استهای جنگجوی ایران از پشت جبهه دشمن خود را وارد انتهای شکاف جنایت ارتش روم ساخته بودند و در نتیجه کم شدن سربازان ایران در آنجا، رومی ها به سرعت پیش می آمدند تا شکاف را بینندند. با اینحال هنوز حسن کوچک با دسته افراد تحت فرماندهی خود در عقب جبهه در پی دست یافتن به امپراطور روم جولان میداد.

در این وقت امپراطور روم در انتهای شکاف عقب جبهه

ظاهر شد ، در حالی که عده‌ای سوار در التزام داشت با نعره‌های پیاپی سر بازان دو طرف جناح را در پیوستن بسکدیگر تشویق میکرد .

حسن کوچک که در همان موضع در تک و تاز بود ناگهان چشمش به سوار پرشکوهی افتاد که چند سردار و عده‌ای سر باز با احترام در اطرافش می‌گشتند . حسن دانست که او کسی جز رومانوس امپراطور روم نیست . همان‌دم دریافت آن احظهای که در تمام مدت جنگ در انتظارش بوده فرار سیله است .

حسن فوراً به قوام فرمان داد که با یک گروه سر باز به اطرافیان امپراطور حمله کرده و آنها را متواری کنند و یا از پای درآورند تا خود مقصودش را عملی سازد . اما قوام که خود سودای دستگیر کردن امپراطور و نائل شدن به مقام سرداری اشکر را در سر داشت بجای انجام فرمان حسن به افراد خود دستور داد چند نفر مراجعش باشند تا خود امپراطور را از اسب بر باید و بقیه به اطرافیان او حمله بینند . قوام با افراد خود حمله کرد و خود پیشاپیش همه اسپیش را تا پهلوی اسب امپراطور راند و دست به کمر او انداخت تا او را از زین کنده به پیش زین خود بیندازد و از میدان بدر برد ولی در عمل با مقاومت امپراطور

مواجه شد. آنگاه در حالیکه با اودست بگریبان بود، ناگهان ضربه شمشیر یکی از سرداران رومی به گردش اصابت کرد و او را غرقه بخون از اسب بزیر انداخت.

حسن از دیدن کشته شدن رفیق همزم خود سخت خشمگین و ناراحت شد و با فریادی تندرآسا به افراد خود فرمان داد: «اطرافیان امپراطور را نابود کنید و مراقب من باشید». آنگاه بسرعت خود را نزدیک امپراطور رساند و در حالی که افراد دسته اش با سرداران و سربازان رومی ملازم امپراطور می جنگیدند در یک چشم برهم زدن پا از رکاب در آورد و در حالی که اسبش بدنبال اسب امپراطور می دوید بالای زین ایستاد و خود را به یک خیز از پشت اسب خود به پشت زین اسب امپراطور انداخت و با هر دو دست او را از عقب در بغل گرفت و اسب را هی کرد. اسب رمید و با نهیب افراد دسته حسن بطرف شکاف عقب جبهه که نزدیک بسته شدن بود بتاخت شروع بدویدن کرد. امپراطور که از درگیری با قوام هر عوب و خسته شده بود، هر قدر تلاش کرد توانست خود را از دست حسن خلاص کرده، از روی زین بهزه مین بیندازد. سربازان رومی همینکه امپراطور خود را در آن وضع دیدند، از دو طرف جناح عقب جبهه که بهم پیوسته بود به تعقیب حسن و افرادش پرداختند ولی دیر

شده بود .

حسن در میان افراد دسته خود داشت از وسط شکافی  
که در میان دو جناح مدام تنگتر میشد بیرون میرفت و همه  
سر بازان ایران هم که دستگیری امپراطور را بوسیله او  
هیدیدند از نباش با تکیه بر یکدیگر جنگ کنان عقب نشینی  
خود ادامه میدادند ، و در میان حسن و سر بازان رومی  
که برای نجات امپراطور خود حملهور شده بودند حائل  
می گشتند .

سر بازان ایران در میان شکاف دو جناح سپاه دشمن  
که قسمت عقب آن مثل انتهای دو خط مثلث بهم رسیده بود  
با یمردی و مقاومت میکردند و با سر بازان رومی که بی محابا  
به پیش می تاختند می چنگیدند .

حسن در حالیکه هر دو دست خود را از روی بازو های  
امپراطور گذرانده و میان سینه اش بهم قفل کرده بود ، از  
دهانه شکاف دو جناح سپاه دشمن خارج شد و با دسته افراد  
خود که عده ای از آنها هم کشته شده بودند وارد جبهه  
سر بازان ایران شد و با شتابی که به کسی فرصت نمیداد  
اهمیت کاری را که انجام داده دریابد ، با اسیر خود بطرف  
سر اپرده شاهی تاخت .

آب ارسلان همچنانکه در جاو سراپرده مشغول

دادن فرامین جدیدی به سربازانش بود ، ناگهان چشمش به سر باز بلند همت و کوچک اندام خود افتاد که در حالیکه امپراطور روم «رومانتوس» را در جلو زین اسب سخت با هردو دست در آغوش نکهداشته بظرف شتر دیگ می شود.

حسن همینکه به چند قدمی آلب ارسلان رسید ، با حرکتی سریع از پشت زین پائین جست و با احترام در مقابل او سرفود آورد و گفت : «شاها ! . اینهم اسارت امپراطور روم بدست حسن کوچک ». .

سر بازان ایران امپراطور روم را از اسب فروکشید تد . آلب ارسلان چند بار حسن را تحسین کرد و گفت : « تو با شجاعت فوق العاده و جانبازی و چالاکی خود ایران را از صدمات خطرناکترین و بزرگترین دشمنش بجات دادی و ما بپاس این خدمت عظیم ترا به عالیترین منصب ها نائل می سازیم . از این پس ای مرد دلاور هیچ منصبی برای تو زیبند نفر از مقام سرداری اشکر نیست ». .

چندان نکشید که خبر آوردند که رومی ها از شنیدن اسارت امپراطور خود مرعوب و هراسان شده و در مقابل حملات دلیرانه سربازان شاه نیز مقاومت خود را از دست داده ، رو به گریز نهاده اند و ارتقی ایران پیرو شده است .

پهلوان  
علیشاه بھی

حتی پیش از آنکه پهلوان علیشاه بعی، صاحب مقام و مقرب درگاه امیر محمد مبارزالدین شود، میان مردم شیراز به نجابت و جوانمردی و گذشت و فداکاری برای خلق خدا معروف بود. او آسیابی داشت در بیرون شهر که چند نفرهم در آن برایش کار میکردند. این آسیاب را سه، چهار سال پیش وقتی که تازه از بم آمده بود دایر کرده بود. وقتی هم که کارش از این شغل بالا گرفت در هر محله شهر شروع به کشتی گرفتن با پهلوانان کرد و پشت همه را بخاک رساند، ولی چون به کار وزندگی شخصی خود علاقه زیادی داشت از کشتی گرفتن با پهلوان اول پایتخت طفره میرفت. چه بیم داشت اگر به این مرتبه برسد، با گرفتاریهای ناشی از آن، آسیابش از کار بیفتد.

نام پهلوان پایتخت پهلوان اکبر بازاری بود. سالها عیگذشت که هیچکس پیدا نشده بود که قادر بذور آزمائی با او باشد. چه او در فنون کشتی گیری و زورگری استاد و سرآمد روزگار بود.

روزی، امیر محمد مبارز الدین که برنشسته بود  
و خواص و بزرگان و سران لشکر حضور داشتند، گفت:  
— سالهاست، کسی پیدا نشه با پهلوان اکبر بازاری  
کشته بگیرد. چنانست که گوئی دیگر پهلوانی از روی زمین  
برخواهد خاست.

یکی از خواص بنام اسماعیل بک که دختر بسیار  
زیبائی بنام نرگس داشت و میخواست او را به پادشاه بدهد و  
از این لحظه بسیار مورد توجه بود جواب داد:  
— من به او این میشناسم که اگر با پهلوان اکبر بازاری کشته  
بگیرد، او را به هین میزند.

پادشاه که میدانست هر چیزی که اسماعیل بک بگوید  
سنجدید و صواب است پرسید:  
— پس این پهلوان کجاست؟ چرا تا کنون خود را برای  
کشتن گرفتن با پهلوان اکبر معرفی نکرده است؟!  
اسماعیل بک باطمطرائق زبان بدوصفا او گشود:  
— پهلوان عایشه بمی جوانی است بلند بالا و تنومند و  
پر قدرت، مثل شهراب بیل بسیار نیکوکار و نوع دوست است و درم  
او را خیلی دوست دارند. او مردی است زحمتکش و در  
آسیا یکه در بیرون شهر دارد، از صبح تا شام کار نمیکند.  
پادشاه که از این تعریف شیفته شده بود پرسید:

- اسم این پهلوان چیست؟.

اسماعیل بک گفت:

- پهلوان علیشاه بمی. آنقدر زورمند است که هر دفعه  
دولنگه آرد به زیر بغل میزند و از آسیاب بیرون میبرد.  
همانند پادشاه به اسماعیل بک فرمانداد که پهلوان اکبر  
بازاری و پهلوان علیشاه بمی در حضورش کشتی بگیرند.

☆☆☆

اسماعیل بک برای اجرای فرمان پادشاه، شخصاً نزد  
پهلوان علیشاه به سرآسیاب رفت. پهلوان که خبردار شد  
اسماعیل بک با خدمه و جاه بخاطر او به سرآسیاب آمد،  
به استقبال شتافت و از این که مورد لطف چنان مرد بر جسته‌ای  
قرار گرفته نهایت احترام را درباره او بجا آورد.  
پهلوان فرستاده شاه را به خانه خود که نزدیک آسیاب  
بود هدایت کرد و در آنجا مقدم اورا گرامی داشته و باشربت‌های  
کوارا و جلاب پذیرانی کرد.

اسماعیل بک پس از ساعتی توقف در آنجا از پهلوان  
دعوت کرد که متقابلاً به خداش برود تا فرم نی را که از  
پادشاه دارد به او ابلاغ کند.

پس از چند روز که پهلوان علیشاه به خانه اسماعیل  
بک آمد، مورد پذیرانی گرم و صمیمانه او قرار گرفت. آمدن

پهلوان حس کنچکاوی افراد خانواده را برانگیخته بود و خدمه و بزرگسالها و کم سالها هر یک بهبهانه‌ای وارد اطاقی که آنها نشسته بودند می‌شدند و بعد از برآنداز کردن و دیدن پهلوان بیرون میرفتند. حتی زنها هم آنها که جرأت بیشتری داشتند از لای پرده اتاق جنب نظری به او می‌انداختند. وقتی که در اثر بدل محبت‌های فراوان اطمینان و صفا میان دو طرف حاصل شد، اسماعیل بک دستی به پشت، پهلوان زدو گفت:

ای پهلوان، من در باره جوانمردی و نیک نفسی و همچنین قدرت پهلوانی تو با پادشاه امیر محمد صحبت کرده‌ام و او دستور داده است که تو با پهلوان اکبر بازاری کشی بگیری.

پهلوان علیشاه جواب داد:

- من مردی کارگرم و احتیاجی مهنان پهلوانی خوردن ندارم. درست است که من همه پهلوانان شهر را به زمین بزدهام، ولی راضی نیستم پهلوان اکبر بازاری را ازقدرو قیمت بیندازم اگر اجازه بدھی، خیلی مايلم من ازاين دعوت معاف شوم.

- بله، پهلوان، کار گذشته است و من از طرف تو به پادشاه قول داده‌ام. حیثیت و آبروی من با کشتن گرفتن با پهلوان اکبر بازاری بسته است. من از تو خواهش می‌کنم،

برای خاطر دوستی من هم که شده مرا به پهلوان اکبر نفروش و با اودست و پنجهای فرم کن.

آنها در این گفتگو بودند که ناگهان در اتاق بازشد و دختری نیم بیشتر از بالای تن خود را از پشت پرده داخل کرد و بی محابا چند لحظه به پهلوان نگاه کرد . چشمان درشت و ابروان تابدار و چهره گلگون و شکیل دختر نظر پهلوان را گرفت و خیره اش کرد، بطوری که تا چند لحظه پس از ناپدید شدن دختر ، حیران و از خود بی خود ماند . وقتی بخود آمد از این حالت غماز خود نزد اسماعیل باش شرمنده شد و سرفو افکند و از کروفرافتاد. آنگاه با صدای شکسته ای پرسید :

— ماشاء الله خدا نگهدارد، دختر تان بود؟.

اسماعیل باش برای اینکه راهی به جلب موافقت پهلوان علیشاه به کشتی با پهلوان اکبر بازاری باز کرده باشد، درباره اینکه دخترش مورد توجه امیر محمد مبارز الدین است و در آینده نزدیک به عقد و ازدواج او میخواست درآید چیزی نگفت . فقط برای اینکه چم او را بدست داشته باشد با تصدق امیدوار کننده ای گفت :

— بله !

پهلوان که با دیدن دختر رام شده بود ، فکری

بخاطرش رسید و دیگر سر از سماجت برداشت و تن به قضا  
داد. اسماعیل بک که از اول متوجه حالات او پس از دیدن  
دختر شده بود دانست که صید سرکش بدام افتاده و تسلیم شده  
است. آنگاه گفت :

– پهلوان من قرار کشتی ترا با پهلوان اکبر بازاری در  
حضور شاه میگذارم. تو باید از هم اکنون خود را برای روز  
زور آزمائی آماده کنی .

پهلوان با تمجمتع ملایمی گفت :

– من این تقاضای ترا قبول میکنم. بیک شرط که مرا  
بدامادی خود قبول کنی .

اسماعیل بک که خاطرش از غیر عملی بودن این ازدواج  
آسوده بود، جواب داد :

– من حرفی ندارم. بشرطی که تو هم پهلوان اکبر بازاری  
را به زمین بزنی .



آرزوی ارک شاهی را آئین بسته بودند . چند دقیقه  
قبل از آنکه زور آزمائی دو پهلوان شروع شود ، پادشاه  
بر تخت جلوس کرده بود. سالها بود که چنین مسابقاتی میان  
پهلوان اکبر بازاری و حریفی نو، سابقه نداشت، از این نزاکت  
صحن ارک بسیار شلوغ و پر رونق بود، و تمام زجال و خواص در گاه

و زعمای سپاه و بزرگان شهر آنجا ، در دو طرف تخت صف.  
بسته بودند .

در یک طرف پهلوان علیشاه بمی شوار چرمین کشتی  
به پا کرده و به سودای وصال نرگس ، دختر اسماعیل بک منتظر  
ایستاده بود و در طرف دیگر پهلوان اکبر بازاری نیز بالاطمینان .  
به پیروزی خود ایستاده بود .

پادشاه با حرکت دست ، اشاره ای کرد و دو پهلوان از  
دو طرف وارد صحن ارک شدند . هوای اوایل پائیز بود . گرمای  
آفتاب کسی را نمی آزد . آندورها بر گ درختان چنار زرد  
شده بودند ، ولی کاجهای دور ارک و سروهای باندمیان با غچه ها  
در چنار حوض های مدور پر آب سبز و خرم ، جوانی همیشگی .  
خود را داشتند . پادشاه و حاضرین در ارک سلطنتی در انتظار  
شروع و انجام کشتی بی قابی می کردند و هر کس با تعجب از  
دیگری می پرسید که پهلوان بمی نمی خواست با پهلوان اکبر  
کشتی بگیرد ، مگر چه شد ، بهای ز در گیری حالانzen داده است ؟ ! ..  
بعضی ها می پرسیدند نظر امیر با کدام است ؟ .

پهلوان علیشاه جوان بود و خوش صورت ، با اندامی  
به غایت مناسب و رشید . او خیلی متین و آرام ، بدون تشویش .  
به تخت پادشاه ژردیک شد و به علامت تعظیم سر فرود آورد .  
آنگاه سر بر گرداند و نگاهی به صورت یک یک رجال و

زعمای لشکر و بزرگان شهر وارکان دولت که در دو طرف  
تحت صف بسته بودند گرداند و بی آنکه وقوعی به آنها گذارد  
دوباره به میان آمد.

اسماعیل بک سر به گوش پادشاه نزدیک کرد و با  
چهره از هم گشوده چیزی تمجمح کرد. پادشاه تبسمی کرد  
و گفت :

- بهتر آن بید که جواب نامساعد نمی دادی. مرا خیای از  
او خوش آمده است. اگر پهلوان اکبر بازاری را به زمین بزنند ،  
اورا در درگاه خود مقامی بایسته خواهم بخشید و لا بد هم او را  
جزوسپاهیان خود در آورم و شایسته است که منصبی مناسب  
نیز به او بدهم، شاید با این اشتغالات از عشق نرگس منصرف شود.  
دو پهلوان ، در برابر یکدیگر ایستادند و بهم دست  
دادند و فروکو قتند. پهلوان اکبر بازاری گرچه متوسط اقامه  
بود ولی بدنی بسیار ضخیم و پر قدرت داشت ، بطوری که  
بنظر میرسید هرگز پشت آن هیکل به زمین نخواهد رسید.  
پهلوان علیشاه یک سر و گردن از او افزایته تر بود .

دو پهلوان دست به کمر هم انداخته و با قوت تمام  
شروع به کشیدن یکدیگر بطرف خود گردند. پهلوان اکبر  
ناگهان به پشت سر حریف چرخید و دست از میان دو پای  
او گذراند و همینکه خواست او را سر دست بلند کند ،

پهلوان علیشاه پای در پایش بیچاند ، چنانکه حریف نتوانست  
مقصود خود را که بلند کردن او و به زمین زدش بود عملی  
نماید .

پهلوان علیشاه با نیم چرخی سر حریف را زیر بغل  
آورد و بیک قوت او را چند قدم آنسو توپ تاب کرد ، بدقتی  
که با زانو و سینه بزمین خورد .

صدای تحسین پادشاه بلند شد و همه حضار هم بتبعیت  
از او آواز به تحسین برداشتند . پهلوان اکبر خشمگین  
بطرف او هجوم آورد و دو باره بهم پیچیدند . چند دقیقه  
با کوشش تمام بایکدیگر کنکاش وتلاش کردند . پهلوان اکبر  
با همه کنه کاری در فنون کشتی و زور آزمائی چون خشمگین  
شده بود ، بی حساب تمام نیروی خود را صرف کرد و رفتار فته  
آنار خستگی در حرکات او نمایان شد و به تنیدی نفس میزد .  
پهلوان علیشاه پس از اینکه با قدرت تمام چند دقیقه دیگر ، با او  
بازی کردن اگهان یک دست خود را از زیر هر دو پای او گذراند و  
دست دیگر ش را هم به گردن او انداخت و آن پهلوان کوه پیکر  
را که سالها کسی یارای زور آزمائی با او را نداشت از زمین  
کند و بالای سر بلند کرد و به قوت تمام با پشت به زمین زد .



از این بعد ، پهلوان علیشاه ، برای نمایش قدرت

فوق العاده پهلواني خود و رفتار هتین و هو قرش در مصاحبته و همچنین قامت رشید و سیمای خوش ، از مقر بان در گاه امير محمد مبارز الدین گشت و در التزام رکاب او همه جا می رفت .

کم کم در اثر مصاحبته و علاقه بستن به پادشاه ، دیگر فرصت رسیدگی و کار کردن در آسیاب را نمی یافت و بعلت مداومت این وضع برای اینکه آسیابش نخواهد ، آنرا بدست کارگرانش سپرد . او به همه این کارها برای رسیدن به وصال نرگس تن درداده بود . او غیر از اینکه می کوشید با نزدیک شدن به پادشاه بر تقرب خود بیفراید ، از مصاحبته اسماعیل باک هم غافل نمیشد . پادشاه و اسماعیل باک هم هردو با وقوف به مقصد اصلی او برای تفریح مراقب حالات و رفتارش بودند .

در همین موقع جماعانی از بازماندگان طوایف مغول در خطه کرمان سر به شورش برداشتند و امنیت آن استان را با قتل و غارت برهم زدند . امير محمد مبارز الدین مشغول جمع آوری سپاهی برای سرکوبی این طوایف یاغی شد . در این بین پهلوان علیشاه هم وارد حرفة سپاهیگری گشت و در اندک مدتی تعالیمات جنگی آموخت و پادشاه هم به او منصب عالی سپاهی داد .

روزی که پادشاه با لشکری آراسته عازم جنگ شد،  
پهلوان علیشا را هم در التزام گرفت و به طرف کرمان حرکت  
کرد.

در اینوقت تاخت و تاز طوایف آشوبگر مغول در حدود  
اقطاع بافت و کوهستان غربی کرمان و نواحی جیرفت بناهایت  
شدت رسیده بود.

چون امیر محمد به آن نواحی رسید، بی وقهه شروع  
به قلع و قمع یاغیان کرد و باشجاعتی که سربازان در سرکوبی  
دشمن از خود بروز میدادند، کار پیوسته فرین پیروزی بود.  
بخصوص در این جنگ پهلوان علیشا بهی چنان دلیری و  
فداکاری از خود نشان داد که در هر جا سربازان به او تأسی  
جسته و تشجیع میگشتند. از این رو پهلوان بیش از هر کس  
مورد توجه پادشاه قرار گرفت.

بعد از آنکه پیروزمندانه از این جنگ بازگشته اند،  
بر مقام پهلوان علیشا در دستگاه بیش از هر وقت افزوده  
میگشت.

پهلوان که از دفع الوقت اسماعیل بک در انجام قولش  
خسته شده بود و دیگر نمیتوانست بیش از این در فراق  
نرگس بماند یکروز رسمآ با چندتن از کسان خود برای  
خواستگاری نرگس به خانه اسماعیل بک رفت و برای گرفتن

دخترش اصرار زیادی نمود و چون اسماعیل بک را در  
وعده‌ای که داده بود استوار ندید به او پرخاش کرد . اما  
اسماعیل بک که قلبًا پهلوان را دوست داشت از او نرنجدید و  
با او بهملایعت بیشتر سخن گفت . او از آنجائی که نمیتوانست  
اهمیت توجه و محبت پادشاه را به دختر خود مکنوم نگهداشد ،  
از طرفی هم در مقابل پافشاری پهلوان درمانده بود بنام  
بطورخیابی خصوصی و محروم از او فهماند که دخترش طرف  
علاقه و محبت پادشاه است و ازدواج آنها بزودی سرخواهد  
گرفت .

پهلوان علیشاه پس از افشاء این راز دچار ناراحتی  
روحی شدیدی گشت و چند لحظه در بہت فرو رفت و با خود  
اندیشید که فریبیش : داده اند . نه اسماعیل بک از اول میخواسته  
دخترش را به او بدهد و نه پادشاه او را برای دوستی  
صادقانه‌ای که از خود نشان داده مقرب دستگاه خود ساخته  
است و هر در او را ملعنه خود قرارداده اند ، از اینرو تمام  
کارهای را هم که برای دوستی با آنها و مملکت خود انجام  
داده ، فقط به سودای عشق نرگس تعبیر کرده اند . او سرخورده  
و پریشان خانه اسماعیل بک را ترک کرد و دیگر آن صمیمیت  
و یگانگی که پیش از این با او داشت در داش مبدل  
به نقار شد .

پهلوان علیشاه مدتها این درد را با خود داشت. چند بار  
خواست از امور اشکری و خدمت در گاه امیر محمد کناره گیری  
کند ولی بهر ببهانه نمیتوانست این مقصود را عملی کند.  
چه بیم داشت که علت آن را به شکست در وصال نرگس تعبیر  
کنند. از اینرو پیوسته هترصد فرصت بود.

بالاخره روزی این فرصت را بدست آورد و آن وقی  
بود که با امیر محمد که با شوکت و خدمه از بازار شیراز  
هی گذشت همراه بود. موکب پادشاه در بازار بجایی رسید  
که مقدار زیادی تنگ هیزم ریخته بودند و هنوز آنها را  
به انبار دکانی که باید میبردند، منتقل نکرده بودند. جلوه داران  
یک یک بسختی از میان تنگ‌ها میگذشتند بطور یک‌ها از کندی  
حرکت آنها پادشاه و ملتزمنین رکاب در پشت سر متوقف شدند.  
امیر محمد مبارز الدین چون بنزد یک تنگ‌های هیزم  
رسید عبور از هیان آنها را مشکل دید. یکی از ملتزمنین  
گفت: «علت توقف ما، در تقصیر صاحب این تنگ‌هاست  
هیزم است که آنها را قبل از رسیدن ما به اینجا برنداشته  
است.»

پادشاه بی آنکه اعتنائی به گفته آن ملازم خود کند،  
از اسب فرود آمد و دامن در کمر زد و تنگ‌های هیزم  
بر گرفت و یک یک به انبار دکان گذاشت. آنگاه روی

به ملازمان کرد و گفت: « با همه مردی تان نان سپاهیگری میخورید<sup>۱</sup> ».

پهلوان علیشاه این سخن را نسبت بخود کنایه‌ای پنداشت و پس از آنکه موکب پادشاه جلو ارک رسید، خود را از دیگران عقب نگهداشت و همینکه همه وارد ارک شدند او عنان اسب را گرداند و به طرف آسیاب خرد در بیرون شهر رفت.



چند روز بعد که پادشاه در میان بزرگان و زعمای لشکر در صدر نشسته بود پهلوان علیشاه را در میان درگاه‌های خود ندید و علت را پرسید. اسماعیل بک سر به تزدیک گوش پادشاه برد و آهسته گفت:

ای امیر، پهلوان برای ازدواج با فرگس اصرار را از حد گذراند و مرا ناچار کرد که حقیقت را با او در میان نهیم. گمان دارم رنجیده و نا امید شده و رفته دوباره به کار اول خود که به آن بیش از خدمت درگاه پادشاه و عنوان پهلوانی ارج می‌نماید، اشغال ورزیده است.

پادشاه لحظه‌ای به فکر شد و آنگاه گفت:

---

۱- روضة الصفا چاپ سنگی ص ۱۷۱ و آسیای هفت سنگ  
دکتر باستانی پاریزی ص ۳۶

– هر چند هنهم در دل خود نسبت به نرگس محبت و  
میل زیادی احساس میکنم ، اما پهلوانمان را که در جنگ  
دلاوری از حدگذراند و با تشجیع سربازان در همه‌جا مرا  
یاری کرد دوست‌تر دارم و نمیتوانم رنجش او را که دوست  
صادق هاست تحمل کنم . برو از او دلجوئی کن و بگو  
امیر بخاطر تو از ازدواج با نرگس صرفنظر کرده است .



روز بعد اسماعیل‌بک این خبر خوش را برای پهلوان  
به سرآسیاب برد و آنچه‌را هم که پادشاه از مهر و دلبستگی  
خود به پهلوان گفته بود برای اونقل کرد . پهلوان ییکدل خوشحال  
و به دل دیگر متأثر شد . خوشحال از این لحاظ که دانست  
نه پادشاه و نه اسماعیل‌بک هیچکدام قصد فریب دادن او را  
نداشته‌اند و دوستی‌شان صادقاً نه بوده . متأثر از این جهت  
که بی سبب به آنها بدگمان شده و قهر کرده بود . با اینحال  
در دم برخاست و خود را آراست و لباس فاخر پوشید و  
به مرأه اسماعیل‌بک به درگاه شاه حاضر شد و به تخت او  
بوسه زد و گفت :

– ای پادشاه ، من هیچگاه به آنچه تولد بنهی نظر  
نمی‌افهم . من از این جهت دو باره به آسیاب باز گشتم  
که در بازار گفتی : « با همین مردی تان نان سپاهیگری

هیخورید ». .

پادشاه گفت :

— من از آنچه گفته، در باره نسبت آن بتو بی خبرم .  
اما اینرا می دانم که من بخاطر تو، از ازدواج با نرگس چشم  
پوشیدم . تا تو هستی او بر من حرام باد .

پهلوان جواب داد :

— من نه از این پس درگاه ترا ترک می کنم و نه آنچه  
را که خواسته ای دیگر با آن دل می بندم . بار دیگر دوستی  
میان آن دو چنان شد که از پیش هم بهتر و آنقدر بهم محبت  
و الft یافتد که هر روز در شکار ، در ضیافت ، در مجلس  
مشورت ، در بازار همپای یکدیگر حرکت میکردند .  
این دوستی بحدی رسید که تزدیک بود حتی اسماعیل با ک هم  
به او رشك ببرد .



یک روز خبر رسید که او غاییان ، با زماندگان طه ایف  
مغول مجدداً در کرمان سر به شورش برداشته اند و شهر ها  
و دهات را غارت می کنند . پادشاه باز هم شروع بگردآوری  
سپاه کرد تا بجانب کرمان رهسپار شود ، مردم از هر ط ف  
به سپاه پادشاه می پیوستند . هیجان و شور حنگ همه را  
فرآگرفته بود .

فرمانده طوایف آشوبگر اوغانی امیر «نقطای» بود.  
او سربازان و افراد قبیله خود و همچنین عده‌ای از افراد  
جرمانی را جمع کرد و گفت:

«ما هر دو گرچه کرمانی محسوب می‌شویم، لکن در  
اصل مغول هستیم. اگر در این جنگ سستی نمائیم، زنان  
اسیر و مردان کشته خواهند شد». بدین سخنان امیر نقطای،  
خون همه بجوش آمد و عرق قومیت‌شان برانگیخته شد.  
آنگاه همه افراد مغولی متعدد شدند و به «زن‌طلاق» سوگند  
یادکردند<sup>۱</sup>.

طوایف اوغانی مغول برای شرکت در این جنگ دست  
به بسیجی بزرگ زدند. هم مردو هم زن فراوان با آمادگی  
تمام برای جنگ روی آور شدند. زنان هم مثل مردان لباس  
رزم پوشیده و شمشیر بر گرفته و آئین نبرد و سواری  
آموختند و چنان شوری به اینکار داشتند که توانستند بزودی  
هم‌آورد مردان گردند. بسیج نبرد در کرمان و فارس بشدت  
ادامه داشت تا اینکه در هر دو جا طرفین خود را آماده  
جنگ ساختند.

شبی که قرار بود فردای آن پادشاه سپاه خود را بصبوب  
کرمان حرکت دهد، در ارک سلطنتی با حضور پادشاه‌شورای

---

۱ - تاریخ کرمان به تصحیح باستانی پاریزی ص ۱۶۱

جنگی تشکیل شد و اطلاعاتی که از جانب آشوبگران رسیده بود مورد بررسی قرار گرفت. این اطلاعات حاکی از آن بود که اوغانیان در جنگل جیرفت دامها گستردۀ‌اند و میخواهند لشکر پادشاه را در آنجا گرفتار کرده و هزینت دهند.

امیر محمد گفت: « آنها خود چه ارزشی دارند که تمہیداتشان داشته باشد. من با لشکر به جنگل جیرفت وارد خواهم شد و تمام افراد طوایف اوغانی و هرچه دام است درهم خواهم نوردید ».

پس از پایان مجلس شورای جنگی، همه‌سران لشکر مرخص شدند، تا فردا پیش از دمیدن آفتاب عازم جنگ شوند. چون مجلس خلوت شد امیر محمد مبارز الدین و اسماعیل بک و پهلوان ماندند، صحبت خصوصی میاشان آغاز شد و پس از گفتگو از هر در پادشاه به اسماعیل بک گفت:

– هرگاه از این جنگ بسلامت بازگردم، نرگس را به عقد و ازدواج پهلوان درخواهیم آورد و عروسی مجللی برایشان برپا خواهیم کرد.

ولی پهلوان علیشاه با ادای سپاس برای اینبهمه محبت شاه در حق خود گفت:

– من همچنانکه گفته‌ام هیچگاه به آنچه که پادشاه  
دوست دارد دل نخواهم بست و در این جنگ بپاس اینهمه  
محبت شاهانه ، جانم را فدای تو خواهم کرد ، تا آنکس که  
به وصال نرگس میرسد جز شاهکسی نباشد .



دو سپاه متخاصل با تمام قوا خود را مجهز ساخته و  
مردم بسیار با خود همراه کرده بودند .

یک هفته میشد که لشکر امیر محمد مبارز الدین از  
شیراز بسوی کرمان حرکت کرده بود . هر قدر روز های  
جنگ و ساعات تلاقی دو سپاه متخاصل نزدیک تر میشد ،  
آتش هیجان و احساسات ستیز ندگی دو طرف شعله و رترمی گشت .  
چون سپاه امیر محمد مبارز الدین به نزدیک جیرفت  
رسید ، درختان انبوه جنگل این ناحیه که در دامنه کوه  
گسترده شده بود ، از دور پیداشد . هنگام غروب آفتاب بود  
و خورشید اشعه سرخ خود را بر سر شاخ و برگ درختان  
جنگلی میریخت و به آن جلوه گلگون و ابهام آمیزی میداد  
و بنظر میرسید که در زیر انبوه درختان جنگل چیز ناشناخته  
و نا معلومی هیکل تهدید آمیز خود را پنهان کرده است و  
هر لحظه ممکن است چون بلائی از آنجا سریکشد .

پادشاه فرمان داد آتشب لشکر در آنجا مستقر شود و

سر بازان استراحت کنند. آنگاه محضر احتیاط نیز دسته هائی را در اطراف گماشت بیدار باشند تا اگر دشمن برای شیخون خردیک شد، جلو آنها را بگیرند تا کلیه لشکر بیدار و آماده شود. در این ضمن کاهگاه جاسوسان پادشاه، نهانی از آنطرف خبرهائی میآوردنند.



روز دیگر که آفتاب برآمد، پادشاه لشکر آراست با پهلوان علیشاه و چند تن از زعمای لشکر به بازدید و سان از سربازان پرداخت. آنگاه فرمان حرکت بسوی جنگل داد. همینکه از دشت قدم به دامنه جنگل گذاشتند، ناگهان بارانی از تیر برویشان باریدن گرفت و عده‌ای از سربازان از بالای اسب به زیر افتادند، متعاقب آن ناگهان هزاران زن و مرد مغول اوغانی با شمشیر و نیزه از جنگل بیرون ریختند و بجانب آنها حمله‌ور شدند.

سپاهیان امیر محمد مبارزالدین که خود را غافلگیر دیدند، ییم زده عقب نشینی کردند ولی پهلوان علیشاه بی بهاسب خود جوانی داد و باعده‌ای از پهلوان و سلحشوران همعنان خود نمیدوری به عقب زد و سپاه را مجدداً به حمله تشویق کرد و خود پیشاپیش همه با شمشیر برافراخته به طرف جنگل اس تاخت. بدین ترتیب تمامی سپاه امیر محمد مبارزالدین؛ اخل در خستان کشیده شدند و در مدخل جنگل

نبرد سختی در گرفت.

گروههای از اوغانیان که بالای درختها کمین کرده بودند شروع به تیراندازی به طرف سربازان امیر محمد مبارز الدین کردند و همچنین آنهایی هم که در پشت درختان و مواضع آنجا کمین کرده بودند، باشمشیر و نیزه از هرسو هجوم میآوردند. چون امیر محمد و سپاهیانش بخوبی اطراف و جواب داصل جنگل را نمی‌شناختند، گاه به جاهایی کشیده میشدند که جزدادن کشته طرفی نمی‌بستند.

پهلوان علیشاه بمی‌در جلو پادشاه اسب می‌تاخت و حملات افراد دشمن را به او دفع میکرد. پادشاه در میان لشکریان خود در میان کوران جنگ به رطرف کشیده میشد و حملات و ضربات دشمن رفته رفته آنقدر شدید میشد که زمام اختیار داشت از دست او خارج میشد و ضمناً تلفات هم ساعت به ساعت فزونی هی یافت.

همانطور که لشکریان امیر مبارز الدین بسماحت و سختی پیش میرفتند، دشمنان از بالای درختها و از هر گوشه و کنار و کمین‌گاهی به آنان حمله میکردند. گاه دسته‌هایی از آنان، از نقطه‌ای خود را به لشکریان امیر میزدند تا ضربات سخت و تلفاتی وارد نمیکردند به مواضع خود باز نمی‌گشتند.

هیاهوی سر سام آوری در میان جنگل پیچیده بود.

در هرجا کشتگان از دو طرف زیر پاافتاده بودند. لشکریان امیر محمد مبارز الدین در میان حملات لاينقطع و همه جای به وسیمه کین دشمن، نمیدانستند چه باید بکنند.

پهلوان علیشاه بمی، با همه مردی و دلاوری که در کشتن و از پای در آوردند دشمن داشت، پیشرفت جنگ را به زیان لشکریان خودی دید و ناچار بزودی خود را به امیر مبارز الدین رساند و گفت:

ادامه جنگ در درختستان به زیان ماست. از درختستان بیرون شویم و آنها را از پی خود بدشت بکشانیم. در آنجا ساختن کار آنها بر ما آسان خواهد بود.

امیر محمد مبارز الدین گفت:

لشکر ظفر نمون ما نباید به این یکمشت آشوبگر زن و مرد پشت کنند. همانطور که در شورای جنگی هم گفتم ما باید در همین جنگل دشمن را سر کوب کنیم.

در این موقع چند تن از زعمای لشکر هم رسیدند و و خامت اوضاع را به زیان خود در تمام مواضع جنگی به اطلاع پادشاه رساندند. پهلوان علیشاه گفت:

شاه، اگر ما هم اکنون از جنگل عقب ننشیم یکی دو ساعت دیگر هیچ نخواهیم توانست.

چندتن دیگر از زعمای لشکر که آنجا حاضر بودند.  
کفته پهلوان را تصدیق کردند و شاه ناچار به قبول پیشنهاد او  
شد و در دم فرمان عقب نشینی داد. زعمای لشکر بمحض  
دریافت این فرمان در همه جا مشغول کوچاندن سر بازان خود  
به عقب شدند. یکساعت طول کشید تا همه سر بازان با راهنمائی  
زعمای خود از جنگل بیرون شدند و بجانب دشت عقب نشستند.  
و این کار نقریباً با موفقیت انجام شد.



پادشاه بد پهلوان علیشاہ دستور داد که افراد لشکر را  
بشمارند. خورشید از بالا، وسط آسمان می تایید و بدن خسته و  
عرق ریزان سر بازان را باینکه زیاد داغ نبود می سوزاند.  
پادشاه همچنین دستور داد همگی ساعتی استراحت کنند و آب  
ونانی بخورند. بزودی هر قسمت تعداد سر بازان خود را  
به اطلاع پادشاه رسازند. از آن میان قریب هفتصد نفر کشته و  
نفر ششصد نفر زخمی شده بود.

همینکه سر بازان رفع خستگی و شنگی و گرسنگی  
کردند فرمان آماده باش داده شد. همه سوار گشتد و به نزدیک  
جنگل شدند. هر قدر در انتظار بیرون آمدن و حمله دشمن از  
جنگل ها ندادند خبری نشد. گوئی در آن درختستان پرهیاوه و  
از دحام دیگر جنبندهای نبود.

پادشاه دستور داد تمام لشکر به مرای بکدیگر، بی آنکه از یکدیگر جدا کردند، باز وارد جنگل شوند. پهلوان علیشاه با چند دسته سر باز جنگاور از جلو پیشاپیش حرکت میکردند. هر چه پیشتر پیش می رفتند از افراد دشمن اثری نمی دیدند. دیگر به عمق جنگل رسیده بودند و ارتباط شان با خارج قطع شده بود. ناگهان در این هنگام از همه طرف مورد حمله قرار گرفتند.

امیر محمد مبارز الدین وزعمای لشکر که از اطلاعات لازم درباره موقعیت های مختلف جنگل و روش جنگیدن در میان درختستان بی بهره بودند، علی الدوام از هر طرف با حملات غافلگیرانه دشمن مواجه میشدند. در اثر شدت حملات دشمن بزودی نظم لشکر و تمرکز آن بهم خورد و پهلوان علیشاه که همه جا در اطراف پادشاه مشغیر میزد، به تعقیب دسته ای از افراد دشمن رفت و از او دور شد و میانشان فاصله افتاد. پهلوان علیشاه با چند دسته سر باز، جنگ کنان، از پی سر بازان او غانی به آنسوی جنگل کشیده شد. او مدام اسب خود راهی میکرد و هر دفعه جلویی کی از افراد دشمن را میگرفت و بخاک هلاکش می افکند.

کوشش و جانفشانی پهلوان علیشاه و همراهانش سبب می شد که در هر جا باشد دشمن تواند کاری از پیش ببرد و شکست

بخورد. پهلوان پس از قلع و قمع و متوازی ساختن دشمنانی که تعقیب کرده بود، از همان راهی که رفته بود بازگشت و بهمان موضعی رسید که از پادشاه جدا شده بود، اما هرچه به اطراف گشت اورانیافت:

لشکریان در همه جا پراکنده شده بودند. افراد دشمن از بالا و پشت درختها همچنان تیر اندازی میکردند و شمشیر هیزدند و عرصه را در هر جا بر جنگجویان شاه تنگ میکردند. پهلوان علیشاه که وضع را چنان دید سخت برآشناست و از سر خشم فریاد رعد آسمائی کشید که طنین هراس انگیز آن در میان جنگل دل دشمنان را لرزاند و گفت:

« منم پهلوان علیشاه بمی ..... آی ..... همه سواران و جنگاوران امیر محمد مبارز الدین، همه در هر جا که هستید و صدای مردمی شنوید بطرف من بیائید تا بایکدیگر دریک صف به دشمن حمله کنیم ». ولی این اقدام کمی دیر شده بود و دشمن در همه موضع بـه اوضاع تسلط یافته بود. فقط عدد کمی دور پهلوان جمع شدند همچنان او به جنگ ادامه دادند.

در این وقت پهلوان متوجه شد که لشکریان امیر محمد از همه طرف در حال فرار هستند و از میان جنگل بطرف دشت می‌شتابند. دیگر داخل چنگل داشت تاریک میشد.

لشکریان دشمن نه فقط به آنها که می‌جنگیدند حمله  
می‌کردند، بلکه به کسانی هم که در حال گریز بودند رحم  
نمی‌کردند و آنها را با تیر و ضربات شمشیر از پای درمی‌آوردند  
پهلوان بمی که در هیچ جا از پادشاه خبری نیافت و  
بعد از ساعتها جنگ، ماندن در جنگل را بی‌فایده دید،  
همانطور که می‌جنگید بدربیچ از میان درختستان بطرف پیرون  
حرکت کرد. وقتی از جنگل خارج و از دامنه کوه بطرف  
دشت سرازیر شد که خورشید در آفق غرب داشت فرمی‌رفت  
و شب فرا میرسید. اسب در زیر پایش خسته شده بود با اینحال  
گوئی با هوش حیوانی خود و خامت اوضاع را دریافت بود که  
برای بجات جان سوارش می‌کوشید. پهلوان اسب خود را در داده  
دشت بچپ و راست جولانی دادو چند بار فریاد کشید: «امیر  
مبارزالدین».

صدها سرباز زخمی که از جنگل گریخته بودند و در  
اثر خونریزی زیاد نتوانسته بودند خود را بدر برند، در میان  
دشت هر طرف افتاده، جان به جان آفرین تسلیم کرده بودند.  
پهلوان همانطور که بهتر طرف می‌گشت و در میان زخمیان  
امیر مبارز الدین را می‌خواهد هیاهوی جنگ را که هنوز از  
پشت سرش در جنگل بلند بود می‌شنید. او ناگهان در چند  
قدمی خود مردغره بخونی را دید که از شنیدن صدا یش به سختی  
از روی زمین برخاست و در حالیکه تعال خود را بسختی حفظ  
می‌کرد، سر پا ایستاد.

چون چشم پهلوان به آن مرد غرقه بخون افتاد ،  
هرسان و مضطرب شد . او پادشاه بود . امیر مبارز الدین - .  
پهلوان به تندی به طرف او شتافت و از اسب پیاده شد . در  
اینوقت باقیمانده لشکر که دیگر ناب مقاومت را در مقابل  
دشمنان از دست داده بودند ، گروه گروه شروع به یرون شدن  
از جنگل کردند و بجانب دشت سرازبر شدند تا خود را از آن  
مهلکه بدر برده ، بطرف شیراز بگردند . کسی را پروای  
کسی نبود .

هفت زخم شدید بر بدن پادشاه وارد شده بود . عنقریب  
بود که دشمنان هم از عقب بر مند . پهلوان به امیر محمد .  
مبارز الدین گفت :

- شاه ، تو مجروح شده‌ای . زود سوار اسب شو و  
جان خود از این مهلکه بذبر ، که من پیاده چاره کار  
خود کنم .

پادشاه با صدای دردناکی گفت :

- نه ، تو خیلی جوانی و آرزوی رسیدن به محبوب  
خود نرگس را در دل داری . خودت سوار شو و برو و جان  
خود از دست مده . من خود را بذمین می‌افکنم تا آنان را  
که غرقه بخون هستم ، مرده پندارند ، بلکه ، در تاریکی شب  
فرجی رسد و چاره کار خود کنم پهلوان با اصرار گفت :

—شاهها، تو باید زنده بمانی، قاملک ایران از آسیب دشمن

در آمان بماند و بار دیگر بازگردی، این آشوبگران را  
گوشمالی دهی. زود سوارشو، حرکت کن. اگر هم من کشته  
شوم، نرگس ناکام نخواهد ماند، چون باز بیکی از دود لداده  
خود خواهد رسید. چه بهتر که این دلداده کامیاب کسی جز  
پادشاه نباشد.

امیر محمد مبارز الدین گفت :

— نه، من قول داده ام که او باید با تو از رواج کند.  
در این هنگام، عده‌ای از سواران او غانی مغول نژاد،  
در حالیکه فراریان را تعقیب میکردند و به ضرب شمشیر  
میکشند، از جنگل بیرون تاختند و از دامنه کوه بطرف داشت  
سرازیر شدند.

پهلوان علیشاه دیگر مهلت نداد که پادشاه از قبول  
پیشنهادش امتناع کند، خم شد و دست انداخت و هر دو پای او  
را بغل زد و سوار بر اسبش کرد و با کف دست ضربه محکمی  
به کفل اسب زد و حیوان از جا کنده شدو سوار خود را برداشت  
و بتاخت بطرف خطه شیراز حرکت کرد.

پهلوان علیشاه هما طور که ایستاده بودو با تمام حواس  
وجود خود، اسب و سواری را که در هوای نیمرنگ و خوین  
غروب بطرف غرب دور میشد نظاره میکرد ناگهان با حمله

آن عده از دشمنان که از جنگل بیرون تاخته بودند مواجه گشت .

او پیاده شمشیر بدست سرراشان را گرفت تا مانع رسیدن آنها بطرف شاه که هنوز کاملا دور نشد، بود گردد.

پهلوان بی آنکه باشناختن بطرف آنها نیروی خود را مصرف کند یک تنہ در مقابل آن عده سوار کینه تو ز ایستاد و با آنها شروع به جنگ کرد و هر کس را که تزدیک می آمد یک ضربه شمشیر از اسب فرمی افکند .

افراد دشمن برای آنکه به او فرصت ندهند که سوار اسب یکی از کشته هاشود، همگی از تعقیب پادشاه بازایستادند و دست گمعی بدوا حمله کردند .

در این حملات، چند زخم کاری و سخت بر پهلوان وارد شد . با اینحال از پای در نیامد و با استقامتی که دشمنان را به تعجب انداخته بود، با سر اپای خونین به جنگ ادامه داد، تاجرانی که بقا یای نیرویش در اثر خونریزی زیاد تمام شد و بدانو افتاد .

سواران او غانی بدن اورا که دیگر از حرکت بازمانده بود، زیر ضربات شمشیر گرفتند. او تا وقتی که جاز داشت روی زانو ایستاده بود و همچنان بسوی مغرب که خورشید را بکام شب می کشیدنگاه می کرد و قتی بدمین افتاد که آن سوار خونین از جلو چشم ناپدید شده بود .

فستوه

سواری از جانب قره باخ به سوی تبریز آمد می تاخت.  
 خیلی باعجله و شتاب. این سوار خبر شکست یاک سپاه مجهز  
 بیست و پنج هزار نفری عثمانی را، بوسیله پانزده هزار تن از عشاير  
 ایالت قره باخ برای شاه اسماعیل می بود نام او محمد قر باغی بود  
 که به پهلوانی و دلاوری و رزم آرائی در سراسر ایران و خاک  
 عثمانی معروف بود.

سلطان سلیم پادشاه عثمانی ، بدون اعلان جنگ ، با  
 دویست هزار سرباز مسلح به توب و شمخال و جدیدترین  
 تجهیزات ، غفلکرانه ، به نواحی شمال غربی ایران حمله  
 کرده بود . این حمله بخصوص در موقعی صورت گرفت که  
 شاه اسماعیل از آذربایجان به کردستان و لرستان سفر کرده  
 بود و ایرانیان برای مقابله با آنان هیچگو : آمادگی جنگی  
 نداشتند . سلطان سلیم ، دیاربکر ، ایالت شمال شرقی ایران  
 را که بیش از نیمی از زبدۀ ترین مرزداران آن به تبریز احضار  
 شده بودند ، پس از جنگ مختصری تسخیر کرده و مردم  
 شیعه مذهب آنرا قتل عام کرده بود ، ولی سپاه اعزامی او

در قره باغ ار شایر آن ایالت که در آخرین لحظات تجهیز شده و سر راه عثمانی ها را گرفته بودند شکست خود ده و باده هزار تن تلفات بازگشته بودند.

محمد قره باگی که برای رساندن این خبر به شاه اسماعیل تاریخین به تبریز هفت اسپ تیز تک زیر ران خود تلف کرد بود، همینکه وارد تبریز شد، از شنیدن سفر شاه اسماعیل به کردستان و لرستان سخت پریشان و اندوهگن شد. چه، میدانست که در غرباً - شاه هیچکس نمی تواند، درباره حنگ باعثه ای ها تصمیم قاطعی اتخاذ کند معدّل ناگزیر گزارش جنگ قره باغ را به دقت و تفصیل به اطلاع درباریان و صاحب منصبان ارتش در تبریز رسانید.

محمد قره باگی رئیس یک ایل سی و پنج هزار نفری که حوالی در یاچه رضائیه بیلاق و قشلاق میکردند بود. وی مردی ود بلند قامت و تنومند که پیوسته شمشیری به کمر و خنجری بر شال خوبی زد با اینکه سلطان سلیمان چندین بار خواسته بود بوسیله فرستاده مخصوص خود، این مرد را که سنی بود و مذهب شیعه نداشت با وعد سلطنت آذربایجان بفریبد و حمایت اور اینجانب خود جلب کند مرفق نشد بود.

محمد قره باگی و اجداد او با اینکه اهل تسنن بودند، هیچگه به تبعیت سلاطین عثمانی گردند؛ هماده بودند، چون به تجریبه دریافت که غیر خودی ویگانه نمیتواند

قابل اعتماد باشد ، زیرا بخاطر داشتند که عثمانیها بارها اقوامش را یا حلق آویز کرده و یا گردن زده بودند. گذشته از این هیچ وقت هم آسایش و امنیتی چون زندگی در سایه همبستگی با ایران ، از طرف آنان نمی دیدند . از اینرو محمد قره با غی که خود را جدا از در جد ایرانی می شناخت ، همیشه آماده بود تا بزرگترین فدایکاریها را در راه وطن خود بنماید.



مقارن رسیدن خبر پیروزی ایرانیان بر قشون عثمانی در قره باخ ، خبر سقوط دیار بکر و قتل عام مردم شیعه آن سامان بدست سلطان سلیمان به تبریز رسید . در همان روز یک شورای بزرگ باشرکت پیشکار نایب السلطنه و رجال درباری و صاحب منصبان قشون و عده ای از نمايندگان شهر و علمای روحانی و محمد قره با غی تشکیل شد ، تا در غیاب شاه تکلیف خود را در بر از حمله غافلگیرانه و ناگهانی عثمانی هاروشن کنند . چون هر گونه اقدامی از طرف این شورا برای جاوگیری از پیشرفت ارش عظیم و مخوف عثمانی در ایران ناقص وغیر کافی بود ، در خاتمه تصمیم گرفتند این خبر را هر چند زودتر به اطلاع شاه اسماعیل برسانند از اینرو فرستادگانی را باشتاب هر چه تماهتر به جانب لرستان اعزام داشتند .

شاه اسماعیل در حوالی همدان بود که این خبر را دریافت کردو با تأثیر شدید و برآشقتگی بی آنکه لحظه ای در نگ

کند از راهی که میرفت عنان گرداند و با سرعت و شتاب بسوی  
تبریز اسپ ناخت. او در طی راه تمام عشاير و افرادی را که  
لیاقت جنگی داشتند، با خود همراه کرد و وقتی وارد تبریز شد  
چندین هزار نفر جنگاور در اتزام رکا شن بودند.

شاه برای فراخواندن و بسیج مردان جنگی در تبریز  
توقف کرد و پس از کوشش فراوان توانست فقط بیست و  
پنج هزار نفر سر باز آماده نبرد کند. شاه پیش از هر اقدام  
دو هزار نفر از آن اشکر را بسر کردگی محمد قره باغی برای  
کمک به عشاير قره باغ فرستاد.

محمد قره باغی با آن عده بجانب قره باغ حرکت کرد و  
برای اینکه خود را زودتر به آن سامان برساند راه مغرب  
را در پیش گرفت و پس از عبور از راه های کوهستانی وارد  
خوی شد و بدون از دست دادن فرصت از آن شهر خارج شد و  
بعد از خود ادامه داد.

پس از چند روز حرکت، هنگامی که بعد از یک شب  
استراحت درین راه خوی و قره باغ سر بازان صبح از خواب  
برخاستند و عازم حرکت شدند، دیدند صد ها جانور مختلف  
بطور پراکنده و یادست گمعی در حال فرارند. این منظره غیر  
متوجه سبب حیرت محمد قره باغی گردید.

آنگاه محمد قره باغی از اسپ پیاده شد و فرمان توقف

داد و عده‌ای از سربازان خود را به ارتفاعات فرستاد تا بینند  
آن دورها که این حیوانات از آنجا رمیده‌اند چه خبر است.  
دیگر با انان وقتی به ارتفاعات صعود کردند، از دور طلایه اران  
قشوق عثمانی را دیدند که بطرف نان نزیک می‌شدند.

محمد قره‌باغی هم پس از دیدن آنها گفت: «اینها بجه نب  
همای آیند، باید در اولین فرصت جنگ را شروع کنیم».  
سربازان ایرانی بلاد نگه شروع به مخفی کردن خود در  
تپه‌ها و پیشنهاد کردند اما چون مخفی شدن دو هزار سرباز در آن  
حدود کارآسانی نبود. جلوه داران قشون عثمانی آنها را دیدند  
و دانستند که سربازانی در راهشان کمین بسته‌اند. لذا  
با سرعت مراجعت کردند و آنچه را که در یافته بودند به اطلاع  
فرماده خود رسانند.

فرماده طلایا: افراد خود عقب نشینی کرد، تا خبر  
حضور نیروی ایران را بر مر راهشان به سمع سلطان سلیم  
که شخصاً فرماده قشوق عثمانی را بر عهده اشت بر ماند.  
کلیه قواهی که سلطار سلیم برای جنگ با خود همراه  
داشت عبارت بود ارقشون بزرگی در حدود دویست هزار سرباز  
ونه هزار قشونی را هم که از جنگ فرهاغ باقی مانده و احصار  
شده بودند، بدقای خود منضم ساخته بود.

سلطان سلیم عقیده داشت که اهمیت آذربایجان خیلی

بیش از قره باغ است ، از اینرو از آدامه جنگ قره باغ دست نگهداشته و همه قوای خود را در آذربایجان متصرف کر ساخته بود . زیرا چنانچه می توانست آذربایجان را بانی روای خود اشغال کند ، دستبرد به قره باغ کار دشواری نمی نمود .

محمد قره باگی سردار دلاور ایران ، پس از اطلاع از حرکت سلطان سلیم ؛ وی آذربایجان و حضور قشون او در مقابل خود به افسر نش گفت : « من عقیده دارم که ادرهمین جا توقف کنیم . چون با وجود رودخانه ای که از نزدیکی ما میگذرد ، از حیث آب در موضع نخواهیم باند . ما باید بوسیله عیاران خود دستبردی ه قشون شهانی بزنیم و چند نفر را اسیر کنیم و از آنان نام فرماندهان و تعداد سران سوار و پیاده دشمن را بپرسیم و از هدف و مقصد و جهت حرکت سلطان سلیم جویا شویم و از این طریق اطلاعات کافی به پادشاه شیعیان بد هیم .

بعد از کمی مشورت افسران ایرانی با نظریه محمد قره باگی موافقت کردند و قرار شد پس از انجام کسب خبر ، فوراً دونفر را جهت رسازدن جریان تجاوز قشون عثمانی به خاک ایران بنزد شاه اسماعیل اعزام دارند . سربازان ایران آن روز همه وقت در حال استمار بسر برداشتند ناینکه شب فرار سید و با فرو افتادن تاریکی قشون دویست هزار نفری عثمانی ها

به نزدیکی سربازان ایران رسید و هشتمهای فروزان آنها  
فاصله به فاصله دشت خاموش را روشن می کرد.

در اینوقت یکی از عیاران ایران، معروف به «ابراهیم  
کوچک» که افسری جوان بود به محمد قره باگی گفت:  
«اگر ما امشب قدری کوشش کنیم، خواهیم توانست  
چندتن از جلوداران قشوق عثمانی را اسیر کنیم و به اینجا  
پیاویم».

محمد قره باگی «ابراهیم کوچک» را تحسین کرد و گفت:  
«اجرام این مقصود خیلی مهم ولازمست». همه سکوت کردند  
و پیش از آنکه کسی اظهار نظری کند، ابراهیم کوچک باز گفت:  
«خود من داوطلب این کرد هستم. بایک عده سرباز میروم  
و چند نفر از جلوداران قشون عثمانی را دستگیر میکنم و  
اینجا میآورم. محمد قره باگی گفت: «مبارک باشد!»  
سربارانی را که قصد داری به مرأه خود ببری باید از چه  
گروههایی باشند؟ «ابراهیم عیار جواب داد: «من اول  
باید بدانم سربازانی را که به مرأه خود میبرم چه استعداد و  
هنری دارند؟».

محمد قره باگی به آن عیار یادآوری کرد: «ابراهیم،  
احتیاط کن، چون اینطور که بر می آید دشمن خیلی قوی و  
آگاه است». ابراهیم عیار در اندک مدتی پنجاه تن سرباز

راکه هریک در نوعی از فن نبرد ههارت داشتند از تاخت کردن به آنها گفت: « هیچ سلاحی جز کارد و کمند و فلاخن با خود نیاورید . زیرا این وسایل است که بکارشان می آید ». چند لحظه بیش نکشید که همه آماده شدند . هنگامی که سر بازان از دامنه تپه حرکت کردند ، همه یک صد اتفاق نداشتند : « یاعلی شیرخدا از تومدد » .

وقتی آنها قدم به او لین جاده گذاشتند به سرعت حرکت خود افزودند . دشت خاموش و سنگلاخی را پیمودند و پس از یک ساعت و نیم به پشتۀ کوتاهی رسیدند و از آن بالا رفته و همینکه خواستند از طرف دیگر آن پائین بیایند ، چشمشان به مشعل های برافروخته ای افتاد که ناشعاعی نزدیک آنها را روشن کرده بود و همه برای مخفی کردن خود از دید دشمن برو درافتند و ابراهیم کوچک گفت: « خدا کند سگ نداشته باشند ، زیرا سگ دشمن می تواند بوجود ما در اینجا بی برد و همینکه پی برد پارس می کند ». آنگاه مشتی خاک از زمین برداشت و به هوا داد نابداز جهت وزش باد به کدام سوی است . باد غبار خاک را از جلو بطرف عقب سراو برد . ابراهیم عیار خوشحال شد و به افراد خود گفت: « بخت یارها شد . سیروزش با از جانب ما بد طرف قشون عثمانی نیست که سگ های آنها از وجود ما در اینجا باخبر شوند » .

به فرمان ابراهیم عیار هر پنجاه تن سرباز عیار پیشه  
به طرف چپ اردوگاه طلایه داران دشمن پیچیدند و بازدن  
یک نیم دایره در اطراف مقر دشمن شروع به پیشروی کردند.  
دشمن همانطور که با روشن کردن مشعل در تزدیکی قرار گاه  
ایرانیان خطر را متوجه خود ساخته بود، از گماشتن چند  
مستحفظ هم در نقاط حساس قصور ورزیده بود. ابراهیم  
با اطلاع همراهان خود رسانید که هر کس زودتر از دیگران  
به نگهبانی که پای مشعل ایستاده رسید، باید بی درنگ او  
راز احت کند. آنگاه ابراهیم مستور توقف داد آنها را به دو گروه  
بیست و پنج نفری تقسیم کرد. یک دسته را أمور کرده همان نقطه  
بماندو متصرف باشند تا برای رساندن کمک احتمالی آماده باشند  
و خود نیز با یک دسته بیست و پنج نفری دیگر بحال سینه خیز  
بسی دو نقطه روشن از نور مشعل های فروزان بحرکت در  
آمدند. آنها همانطور که به مشعل های روشن نزدیک می شدند  
وضع اردوگاه دشمن را بهتر می دیدند.

ناگهان ابراهیم کوچک توقف کرد و سربازان همراه  
خود را نیز از پیشرفتن بازداشت. چه آنها دونگهبان رادر  
نزدیک آن دو مشعل دیدند که دور از یکدیگر، پشت به آنها  
ایستاده بودند و شش چاتمه چهارتائی نیزه، در فاصله میان  
دو نگهبان زده شده بود که معلوم می کرد، در این اردوگاه

بیست و چهار سر باز دشمن مستقر می باشند.

در میان سر بازان ابراهیم عیار ، فلاخر امکن  
زبردستی بودنام مصطفی قره هد در کارش فوق العاده دقیق و ماهر  
بود. ابراهیم کوچک او را آهسته احضار کرد مصطفی قره  
خود را سینه خیز به او رسانید ابراهیم گفت : « بطری که  
می بینی این اردوگاه بیش ا دنگهبان ندارد . یکی ایسکه  
مقابل ما ایستاده و توسیامی او را می بینی . دیگر آنکه نزدیک  
آش پشت به ما ایستاده است . ان یکی را من از پا در  
می آدم و می خواهم توهם بایدک سنگ فلاخر آن دیگری را  
از پا درآوری » .

مصطفی قره گفت : « من کاری میکنم که فریاد هم  
فرند ». آنگاه هر دو برای نزدیک شدن به آن دو نگهبان  
در دو فاصله دور از هم بحال سینه خیز شروع به پیشروی  
کردند .

ابراهیم عیار، فرمانده گروه ، بحال سینه خیز یک  
نیم دایره را طی کرد و از امتداد پشت سراو به حرکت روی  
سینه ادامه داد همینکه به نزدیک نگهبان رسید کارد خود را  
بدست گرفت یک مرتبه خیز برداشت . چنان به سرعت حمله کرد  
که نگهبان مجال نیافت سر بر گرداند کاردا ابراهیم عیار حلقوم  
نگهبان را بریدولی و بی آنکه بگذارد حتی نالهای از او

بلندشود ، بدنش را بی صداروی زمین خواه بانید .  
«مصطفی قره» که از دور از پای درآمدن نگهبان را دید ،  
خود را بحال سینه خیز تامسافتی جلوتر رسانید و قاوه سنگی  
از توپره سنگ درآورد و در فلاخن گذاشت و آنرا دور سر  
بچرخ درآورد و لحظه به لحظه سرعت گردش فلاخن را به گرد  
سرزیادتر کرد . وقتی سرعت گردش فلاخن به حد اعلی رسید  
گلوله سنگرا از آن با قوت تمام رها کرد و گلوله سنگ همچون  
برق یکراست بطرف سرنگه بان رفت و بشدت به شقیقه او  
خورد و آن مرد بدون فریاد به زمین ناطیید .

با از پای درآمدن نگهبان دومی ، سر بازان دسته ابراهیم عیار  
با کاردھای کشیده بدقر ارگاه سر بازان عثمانی حمله ور شدند  
و آنان را که در خواب بودند غافلگیر کرده برس شان ریختند .  
چند نفر از آنها بر اثر این هجوم بیدار شدند قبل از اینکه  
بتوانند دست به اسلحه ببرند به قتل رسیدند و یازده نفر هم  
بدون اینکه اتفاق به مقاومت نمایند تسليم شدند و بوسیله  
سر بازان ابراهیم عیار اسیر گردیدند .

شب از نیمه گذشته بود که ابراهیم عیار ، اسیران  
عثمانی را وارد قرارگاه ایرانیان کرد و یک یک آنان را  
به دست محمد قره باغی سپرد . اسیران تا قبل از دمیدن صبح  
صبح اطلاعات کاملی راجح به تعداد افراد قشون عثمانی و

نام افسران و تعداد توپها که سیصد فروند بود و مقصد حرکت  
سلطان سلیم به محمد قره باغی دادند. آنگاه او این اطلاعات  
را با خبار دیگر طی نامه‌ای بصورت گزارش کامل درآورد و  
آنرا مهر کرد و در پاکتی نهاد و بدست مأمور مخصوص سپرد  
تا او همراه چند سر باز شاطر هرچه زودتر بجانب تبریز رفته،  
آن نامه را بدست شاه اسماعیل برسانند.

وقتی نامه محمد قره باغی به شاه اسماعیل رسید، فوراً  
یک مجلس مشورتی با حضور بزرگان ایران تشکیل داد و  
دستور داد آن نامه در آنجا خوانده شود. پس از خواندن  
نامه در آن مجلس شاه اسماعیل گفت: «از این حمله ناگهانی  
سلطان سلیم بخاک ما، نه فقط آذربایجان در معرض خطر قرار  
گرفته، بلکه جان تمامی کردها و شیعیان ایران  
هورد تهدید واقع شده است. چنانچه سلطان سلیم آذربایجان  
راتصرف کنند، به صغير و كيير رحم نخواهد كرد و همه را از دم  
تیغ خواهد گذراند. چون وقتی آن مرد به شیعیانی که جزء  
اباع خود او بودند رحم نکند، به شیعیانی که تبعه ها هستند  
بدون شک کوچکترين شفقتی نخواهد داشت. نیروی ما، از  
حيث تعداد نفرات در مقابل نیروی سلطان سلیم خیال كمتر  
است. ولی مادر قبلهای خود چيزی داریم که سلطان سلیم و  
سر بازانش اثری از آنرا در وجود خود ندارند آن چیز نیروی

ایمان است، نیروئی که از عشق و علاقهٔ ما به سرزمین و اعتقادمان به مرتضی علی سرچشم میگیرد . سلطان سلیم برای غصب سرزمین و کشور دیگران و غارت و چپاول می‌آید، ولی ما میرویم که از هستی و خاک و ناموس خودمان دفاع کنیم . عمل سلیم دزدی و راهزنی است و عمل مادفع و جهاد مقدس » .

پس از بیانات شاه اسماعیل چند لحظه سکوت مجلس را فراگرفت، سکوتی که حاکی از تأمل و تفکر در اتخاذ تصمیمی شدید بود. یکی از بزرگان ایران بنام «خان محمد استاجلو» گفت: «اگر آب در دست داریم باید نوشیم و زودتر حرکت کنیم . چاره سلطان سلیم فقط جنگ است و باید مدع او را که نامرداه و بدون اعلان جنگ ایران حمله کرده به خاک بمالیم . خداراشکر که خاک ایران سرزمین دلیران و شیران و فرزندان رستم و گیو و اسفندیار است و پادشاهی پهلوان و دلیر و سرداران و سربازانی گردودلاور نارد.

در همان مجلس تصمیم گرفته شد که ارتش پیست و سه هزار نفری حاضر بجنگ ایران، بدون از دست دادن فرصت برای چاره کار سلطان سلیم بشتا بند تا زودتر بهدو هزار سربازی که به سر کردگی محمد قره باگی جاو تر رفته بودند ملاحق شده و جنگ را با دشمن آغاز کنند .

روز بعد، ارتش ایران از تبریز خارج شد. سربازان

ایران با دلهای قوی و سرهای پر شور آماده جنگ با وحشتناکترین ارتش‌های آن روزگار بودند. ارتشی که نام هر یک از سپاه‌های آن، پشت جنگاورترین ملل اروپا را میلرزاند و هیچ قدرتی تاب مقاومت در برآ برشان رانداشت در هرجای اروپا، کافی بود گفته شود. «قشون ینی چری» یا «ایچ اوغلان» تا هر ارتشی از مقابل آنها بگریزد. عثمانیها با همین قشون‌های هراس‌انگیز و خرد کننده بود که تا قلب اروپا و افریقا را مسخر کردند. ولی در جائی که نمیتوانستند کاری از پیش ببرند و شکست می‌خوردند، در حدود خاک ایران بود، اکنون سر بازان ایرانی بی کمترین ترسی از چنین ارتشی، بسوی جبهه جنگ میرفتند تا جلو پیشروی سیل آسای ارتش دویست هزار نفری و تعلیم دیده و مجهز به توب و سلاح‌های آتشین عثمانی را سد کنند.

واخر فصل بهار و اوائل شروع گرمای تابستان بود. سر بازان ایران تمام روز راه پیمائی می‌کردند و چون شب می‌رسید در جای مناسبی استراحت می‌کردند. در این مدت هم‌هر روز، نامه‌ای از طرف محمد قره‌باغی در باره قشون عثمانی بدست شاه اسماعیل میرسید.

وقتی ارتش ایران به قشون دو هزار نفری محمد - قره‌باغی ملحق شد، شاه اسماعیل با حضور محمد قره‌باغی و

خان محمد استاجلو و رستم کلاه چرمینه و حسن ییک لله و  
اصلان و علی محمد همدانی و دیگر بزرگان قشون که هریک  
در پهلوانی و جنگ آوری و رزم آرائی مردانی بی بدیل بودند  
شورایی جنگی ترتیب داد و با آنان در باره کار جنگ  
به مشورت پرداخت و پس از گفتگوئی مختصر تصمیم گرفته شد  
که ارتش ایران خود را هرچه زودتر به کوههای جلوی  
شهر خوی که یکی از حساس ترین نقاط سوق الجیشی است  
برساند و قبل از آنکه آنجا به دست عثمانیها بیفتد، در  
آنجا مستقر شود،

ارتش ایران بسرعت بجانب این موضع حساس رهسپار  
شد. این محل حساس در منتها الیه انتقامی دو رشته کوه واقع  
شده بود و درهای که از میان آن گشوده میشد دهانه داشت  
چالدران بود که تادشهای شمالغربی ایران وسعت می یافت.  
این تنها راهی بود که دشمن می توانست به آسانی از آنجا  
گذشته و در طی چند روز خود را به تبریز برساند ولی در  
صورتی که آنجا بسته می شد مجبور بود چند روز فقط کوههای  
آن نواحی را دور بزند تا به نقطه پشت آن برسد.

ارتش ایران تمام روز بدون توقف حرکت کرد تا  
توانست قبل از آنکه دهانه داشت چادران به وسیله عثمانی ها  
اشغال شود در آن موضع حساس مستقر شود. نزدیک

غروب بود . شاه اسماعیل به آرایش جنگی پرداخت . امتیاز دیگری که این منطقه داشت آن بود که چون در تنگه‌ای واقع شده بود ، از دو سوی ، با تپه‌های مرتفع و صعب‌العبور محافظت می‌شد و ارتش ایران را از خطر محاصره دشمن مصون میداشت و همچنین شاه اسماعیل می‌توانست در وسط دشت محدود آن در میان دو رشته کوه آسان تر جلو گسترش و میل بیشتر قشون عثمانی را بینند .

شاه اسماعیل ارتش ایران را به ۹ قسمت کرد و هشت قسمت آنرا به هشت تن سردار جنگی خود سپرد و یک قسمت راهم تحت فرماندهی خود گرفت . آنگاه بهریک از آن سرداران خود دستورداد که دو جانشین برای خود تعیین کنند تا در صورت کشته شدن قشون‌شان بی‌سرپرست و بلا تکلیف نماند . بعد ، دو جانشین هم برای خود انتخاب کرد ، یکی رستم کلاه چرمینه ، رئیس قبایل طالش بود و دیگری علی‌محمد - همدانی از پهلوانان و نامداران ایران که به دلاوری و رزم آرائی بسیار مشهور بود . شاه اسماعیل به سرداران خود سفارش کرد : « در صورتی که من کشته شوم ، رستم کلاه چرمینه فرمانده کل ارتش خواهد بود و پس از وی علی محمد همدانی عهده‌دار و طایف او خواهد گردید ». »

چون پادشاه صفوی از آرایش قوا فارغ شد ، دستور داد افراد ارتش به آماده کردن اردوگاه و بر پا کردن چادر بپردازنند. وقتی خورشید در حال غروب بود، دیده‌بانان ایران از دور طلا یه‌داران ارتش عثمانی را دیدند که به دشت چالدران وارد می‌شدند. چندان نیکشید که تمام سربازان ایران از حضور ارتش عثمانی در تزدیکی خود باخبر شدند و دانستند که فردا روز کارزار است. ارتش عثمانی نیز در آن سوی دشت چالدران مستقر شد.

شب کم فرامیر سید تاریکی به آرامی روی دشت و تپه‌ها و کوه‌ها دامن می‌گسترد . شاه به سربازان فرمان داد که به سربازان بگویند شب خوب بخوابند تا فردا موقع جنگ خسته نباشند . آنگاه دستور داد، برای پیشگیری از شبیخون دشمن قراولانی در اطراف اردوگاه بگمارند.

پاسی که از شب گذشت ، ابراهیم عیار به رئیس خود محمد قره‌باغی گفت که حاضر است با همراه بردن عده‌ای سرباز مثل دفعات پیش‌باز خود را به جلوه‌داران ارتش عثمانی بزنند و عده‌ای از آنها را دستگیر کرده برای کسب اطلاعات جنگی با خود بیاورد . محمد قره‌باغی با جلب نظر شاه باتفاق اضای او موافقت کرد و ابراهیم عیار با پنجاه تن از مردانی که به کارد و فلاخن مجهز بودند از اردوگاه خارج شدند .

ابراهیم که چندبار توانسته بود باعملیات عیاری ،  
چندستبرد به جلوداران ارتش عثمانی بزنداطلاعات ارزنده و  
گرانبهائی در اختیار ارتش ایران بگذارد، اینبار در انجام  
مقصود خود ناکام شد. زیرا دشمن که هوشیار شده بود، در انتظار  
او بود تا انقام خود را از این عیار بیباک و خطرناک بگیرد .  
محمدقره باغی از موقعی که ابراهیم رفت تاساعتی که می باشد  
بر گردد، در نهایت بی صبری دقیقه شماری کرد. بالاخره پس از  
چند ساعت از پنجاه هجری که رفته بودند، فقط هفت نفر برگشتهند و  
خبر کشته شدن ابراهیم کوچک و دیگر یاران اورآوردند.  
آن شب شاه اسماعیل تا صبح نخواید و علی الدوام شخصاً  
برای آزمایش روحیه سربازان به چادرها سرکشی می کرد .  
همینکه شاه وارد چادری می شد، سربازان به دیدن اوصولات  
می فرستادند . شاه مرتب در اینجا و آنجا با سربازان صحبت  
می کرد و می پرسید اهل کدام شهر و دیارند. آیا زن و بچه  
دارند؟ .

شاه در چادری از یکی از سربازان پرسید آیا می داند  
که در ارتش عثمانی قشونی هم هست بنام «ینی چری»؟ .  
سر باز جواب داد: «ینی چری که قابل طرف شدن با  
مانیست. اگر همه سربازان عثمانی دیو سفید هم باشند ،  
نمی توانند از عهده شیعیان مرتضی علی (ع) برآیند . فردا

که جنگ شود معلوم خواهد شد چطور مولا علی از سر بازان  
شیوه حمایت خواهد کرد.



صبح شد خورشید اراق دمید و دشت چالدران و کوهها  
و تپه‌های اطراف را با انوار زرین خود پوشاند. دو ارتش در  
برا برا یکدیگر آرایش جنگی بخود گرفتند. ارتش عثمانی  
آنسوی دشت چالدران را تاافق دورانباشه بود. یک ردیف  
توپ بادهانهای گشوده رو به ارتش ایران قراول رفت و بودند.  
شاه اسماعیل ارتش ایران را در میان دشت کم عرضی  
که از دو طرف با دو رشته کوه محافظت میشد مستقر ساخت.  
شاه ارتش خود را که بیش از حد بجلو رفته بود برای  
دور ماندن از تیررس گلوههای توپخانه دشمن بایک مانور  
تاکتیکی عقب کشید.

شاه ابتدا سر بازان پیاده را برای مقابله با دشمن آماده  
کرد و بعد سوار نظام و قسمتی از پیاده نظام را در عقب جبهه برای  
ذخیره نگهداشت. صفوف مقدم جبهه ایران از دو جناح چپ  
وراست و قلب جبهه تشکیل میشد.

سلطان سلیم فرمان حمله داد. جنگ شروع شد. یک  
قشون بیست و پنج هزار نفری بنام سپاه چاوش که همه خفتان  
آهن پوش به تن داشتند، با شمشیر و سپرو نیزه از دریای

سپاهیان عثمانی جدا شدند و بجانب قلب جبهه ایران حرکت کردند.

ابتدا سر بازان پیش قراول سپاه چاوش سر بازان ایران را به آتش شمخال گرفتند. سر بازان ایران بفرمان حسن بیک لله دشمن را به سنگ فلاخن بستند و بسیاری از آنان را از پای در آردند. و همینکه سر بازان عثمانی نزد یک ترسیدند، ایرانیها نیز آتش شمخالهای خود را بروی عثمانی‌ها گشودند و جمع کثیری از آنها را کشتنند.

چون سر بازان دو طرف بهم رسیدند، جنگ تن به تن شروع شد و پنجهزار سر باز ایرانی بایست و پنجهزار سر باز عثمانی به زدو خورد پرداختند. سر بازان ایران در حالیکه در معرض حملات سلاحهای دشمن قرار داشتند، از سرخشمی آشین از جان خود گذشته بادلاوری گزو شمشیر شان را پی در پی بر کله و شانه افراد خصم می‌کوبیدند و آنان را مثل برگ خزان به زمین میریختند.

در قلب جبهه پنجهزار سر باز ایرانی، در مقابل هجوم بیست و پنجهزار نفری افراد سپاه چاوش، همچون کوه، میکپارچه و مقاوم صفت کشیده بودند و حتی یک قدم هم به آنان اجازه پیشروی نمیدادند.

شاه اسماعیل از بالای تپه‌ای مشرف به میدان جنگ،

سوار بر اسب مراقب جنگ بود و میدید که چگونه سر باز  
ایرانی می‌جنگد و جانبازی می‌کند و یک گام به تقدیر نمی‌نمهد،  
مگر وقته که از پای در آید که در آن دورت هم سربازی دیگر  
جایش را می‌گیرد.

شاه اسماعیل از دیدن اینهمه دلاوری و پهلوانی از  
سر بازان خود سخت بهیجان و شوق آمد و یکی از افسران  
خاص خود را احضار کرد و به او گفت: «برواز قول من، بوسیله  
حسن بیک لله و امیر عبدالباقي، به سر بازانشان بگو، احسنت  
بر غیرت شما باد، مولاعلی (ع) یار شما باشد».

از طرف دیگر سلطان سلیم از مقر فرماندهی خود  
جنگیدن قشون چاوش را مشاهده می‌کرد و از عجز آنان که  
پنج برابر سر بازان طرف مقابل خود بودند، با تاسف دست بهم  
می‌سائید. او می‌دید که نه فقط سر بازانش پیشروی نمی‌کنند،  
بلکه در بعضی موارض واپس هم زده می‌شوند. از اینروی  
فرمانده کل قوای خود «بلبل قولتای» را احضار کرد و با خشم  
به او گفت: «می‌بینی که سر بازان چاوش تو چطور در مقابل  
یک مشت سر باز ایرانی در مانده‌اند؟!». بلبل قولتای جواب  
داد: «ای سایه خدا! سر بازان ایران به پهلوانی و جنگاوری  
در دنیا مشهورند و تاریخ دلاورانی مثل آنان بیاد ندارد. سایه  
خدا ملاحظه فرمایند که بیست و پنج هزار سر باز ما چقدر خوب

می جنگند ولی مانع راه آنان سربازان ایرانی هستند» .  
سلطان سلیمان گفت : « ما نمی توانیم تا شب در اینجا معطل  
بمانیم . تو فوراً یک سپاه را هم بفرست تا از دو جناح نیز  
حمله کنند » .

بلبل قولتای باعجله از پیش سلطان سلیمان برگشت و  
به یک سپاه جرار که بنام قوچی معروف بودو از بیست هزار مرد  
جنگی تشکیل می شد فرمان داد که به دو قسمت ده هزار  
نفری تقسیم شده و هر یک از دو جناح قشون ایران دست  
به حمله بزنند .

شاه اسماعیل ، از بالای تپه به دیدن حرکت این  
قشون در دو قسمت بطرف دو جناح جبهه خود ، فوراً  
به خان محمد استاجلو و محمد قره باغی فرمان داد تا هر کدام  
با دو هزار سرباز ، دفاع از جناحین ارتش ایران را  
به عهده بگیرند .

قبل از رسیدن سپاه قوچی ، خان محمد استاجلو ،  
با صدای بلند چند بیت از شاهنامه فردوسی خواند . آنگاه  
گفت : « عقب نشینی در مقابل دشمن شایسته فرزندان رستم  
و گیو نیست . هر کس باید تا آخرین نفس آنقدر در جای  
خود بجنگد تا کشته شود » .

محمد قره باغی نیز با سربازان تحت فرماندهی خود

گفت : « همه شما باید با چنان شجاعتی بجنگید که تزد  
مولاعلی‌مرتضی رو سفید و سر بلند باشید » .



سپاهیان قوچی در دو جناح با سر بازان ایران روبرو  
شدند و جنگ در گرفت . در هر طرف دو هزار سر باز  
ایرانی ، با ده هزار سر باز عثمانی مصاف میدادند . سر بازان  
ایران در دو جناح و قلب سپاه با گرزش مشیز به سر بازان  
چاوش و قوچی عثمانی حمله‌ی کردند و بی‌آنکه گامی واپس  
نهند ، هر کدام تا چندین نفر از افراد دشمن را نمی‌کشند  
از پای در نمی‌آمدند .

رسنم کلاه چرمینه که با قامت بلند و پهلوانی در بالای  
تپه در طرف راست شاه اسماعیل ایستاده بود ، از مشاهده  
صحنه‌های نبرد ، بی‌قرار و تهییج شد و گفت : « ای پادشاه  
شیعیان ! من طاقت ندارم که به بینم برادران هموطنم بادشمن  
می‌جنگند و من تماشاکنم . اجازه بده ، من به میدان جنگ بروم .  
محمد همدانی برای جانشینی توکافی است . من آرزو دارم  
در راه مولا علی (ع) کشته شوم » .

شاه جواب داد : « مگر فقط تو یکنفر هستی که آرزوی

جنگیدن در راه مولا علی (ع) را داری؟! . من برای صرفه جوئی در حفظ جان افراد، هر طور صلاح بدانم رفتارمی کنم: می بینی که دشمن هنوز صد و پنجاه هزار سرباز خود را بحال ذخیره نگهداشته ووارد کار زار نکرده و ما باید بعداً برای رو برو شدن با آنها خیلی کارها انجام دهیم . امروز دشت چالدران سرزمین کربلای ثانی است . تو جا نشین من هستی و بعداز تو علی محمد همدانی است».

خورشید از بالای آسمان می تایید و گرمای سوزانی بروی دشت و کوه می ریخت ، از سروروی سربازان عرق می جوشید . با ینکه عده زیادی از سربازان ایران زخمها ئی برداشته بودند، ولی بی اعتنا به تاراحتی و درد آن بازهمچنان می جنگیدند . فشار دشمن در جناحین خیلی زیاد شده بود و سربازان ایران، در هر طرف با نیروئی پنج برابر خود مضاف میدادند . نه خستگی و نه تشنگی میتوانست بروج واردۀ آنان خلای وارد کند . سربازان ایران فریاد میزدند: «اگر خسته جانی بگوییا علی» . با گفتن یا شنیدن این شعار هر بار نیروی تازه‌ای از اعماق و جردشان سر بر میداشت و گرز و شمشیرهای خود را شدیدتر بر سر و سینه دشمن فرود می آوردند .

موقعی که در دو جناح تلفات سربازان ایران ، در

برا بار نیروئی پنج برا بر خود رو به فزونی نهاد ، شاه اسماعیل ،  
یکی از سرداران خود ، بنام « محمد گونه » را با سه هزار  
سر باز هم امور کمک رساندن به دو جناح جبهه کرد و به او  
گفت : « هر گاه دیدی که هر یک از دو جناح ممکن است از  
پای در آید به کمک آن شتاب کن ». .

محمد گونه ، فوراً حرکت کرد و با دوسردار در حال  
جنگ محمد قره باغی و خان محمد استاجلو تماس گرفت و  
آمادگی خود را برای کمک به آنان اعلام داشت ولی آن دو  
سردار با اینکه شدیداً به کمک احتیاج داشتند گفتند ما  
هنوز آنقدر قوی هستیم که محتاج کمک نباشیم .  
در قلب سپاه ، پنج هزار سرباز ایرانی ، بیست و پنج هزار  
سر باز چاوش عثمانی را شکست دادند و آنان را بادادن  
تلفات سنگینی مجبور به عقب نشینی کردند .

چون سلطان سلیم شکست و عقب نشینی سپاه چاوش  
را مشاهده کرد ، با خشم فراوان ، فرمان داد تا آنان را از میدان  
جنگ خارج کنند و بجا ایشان سپاه ایچ او غلان را بفرستند . این  
سپاه که یکی از ورزیده ترین و مشهور ترین قشون های عثمانی  
بود ، بادسته های هوزیک وارد کارزار شدند

بلبل قولتای فرمانده کل قوای عثمانی ، با خشم آتش -  
باری سربازان شکست خورده چاوش را سرزنش کردو گفت :

« مگر شما بیست و پنج هزار نفر در مقابل یک مشت سرباز ایرانی دست خالی بودید که مثل پیوه زنهای ترس و عقب نشینی کردید؟! ».

سر بازان ایچ اوغلان را ، از میان تنومند ترین و بلند قدترین اتباع عثمانی انتخاب میکردند و پس از پاتزده سال تعلیمات جنگی و آمادگی کامل ، آنگاه که همه میتوانستند باهم مثل یک ماشین واحد بجنگند وارد کارزارها میکردند . همینکه سپاه ایچ اوغلان ، بطرف قلب جبهه ایران حرکت کرد ، یکی از سرداران ایران به نام اصلاح خود را با دو هزار سرباز که از افراد ایل ساری قمیش و مردم طاش و گالش بودند به جلو قلب سپاه ایران رسانید . سربازان گالش و طاش با تبرهای بلند هیزم شکنی و سربازان ایل ساری قمیش با مشیر و گر ز مجهر بودند .

سر بازان دو طرف متخصص در قلب جبهه باهم روبرو شدند . سپاه ایچ اوغلان حمله را شروع کرد . آنها در موقع عمل ، از روی تمرین قبلی که داشتند ، با صفوف هتراکم در حال نشسته و ایستاده طوری می جنگیدند که ایستاده ها ، نشسته ها را متروح نکنند . سربازان ایچ اوغلان با سپرهای خود ، مانند یک سدا آهنین پیش می آمدند ، به نظم و قوتی که متوقف کردن آنها غیر ممکن بنظر هی رسانید .

اصلان سردار ایرانی که چنین دیده ریافت اگر این سد  
آهین رانشکند و در آن رخنه نکند، نابودی قلب جبهه  
ایران قطعی است . از این روی فریاد زد : «سر بازان ساری  
قمیش همه بدنیال من به پیش» و پس از او یک افسر طاش هم  
بلا فاصله فریاد برداشت : «ای سر بازان گالاش و طاش من  
رفتم، شما هم با گرز و تبر مرادریا بید! ». امیر عبدالباقي و  
حسن بیک لله دو سردار دیگر ایران هم که چند ساعت بود  
با سپاه دشمن در حال جنگ بودند، از دیدن دلاوری و از خود  
گذشتگی فوق العاده سر بازان ساری قمیش و طاش و گالاش،  
خستگی و خشم‌های بدن خود را فراموش کردند و به جوش و  
خروش آمدند و از هر دفعه شدیدتر مباردت به حمله کردند.  
سر بازان طاش و گالاش با قامتهای بلند و سینه‌های  
کوهپرورده و فراخ، با تبرهای بلندی که با هر ضربه آن درختی  
جنگلی را از بن می‌افکندند ، در میان انبوه سپاه دشمن  
افتادند و با هر ضربه تبر یکی از افراد دشمن را از بالا تا پائین  
از هم می‌شکافتند .

در میان سپاه اپچ اوغلان شکاف و تزلزل افتاد . بعضی  
سر بازان شاطر و پهلوان ایران پیشوی کرده ، در میان  
سر بازان عثمانی شروع به چرخیدن کردند. چرخیدنی چنان  
تند و سریع که پشت از رویشان تشخیص داده نمیشد . مثل

گردونه مرگ . در آنحال با هر ضربه گرزشان ، یکی از سربازان دشمن به زمین می‌افتد .

صفوف سپاه ایچ او غلان در چند نقطه از هم شکافته شد  
مدام فـ.ریاد « یاعلی مدد » سربازان ایران به آسمان بود .  
افراد دشمن با اینکه سخت پایداری میکردند ، معدلك در  
برا بر نیروهای از جان گذشته ایران ناب مقاومت نمی‌آوردند .  
فرمانده سپاه ایچ او غلان که چنین دید ، فرمان عقب -  
نشینی صادر کرد و سربازان ایران در تعقیب آنان با شمشیر  
و گرز و تبر پی درپی ، بی وقفه می‌کوییدند و به پیش می‌رفتند .  
اصalan سردار دلاور ایران ، با یک عدد پنجاه نفری از سربازان  
خود ، آنقدر پیش رفتند که بکلی ارتباطشان در میان دریایی  
لشکریان دشمن با عقب‌سرشان قطع شد . فـ.رمانده سپاه  
ایچ او غلان که سخت مستاصل شده بود فرمان به نابودی آنان  
داد و همچنین تیراندازان خود را فرمود تا قلب سپاه ایران  
را که همچنان در حال پیشروی بودند تیرباران کنند . بیست  
و پنجهزار سرباز دشمن که در ضمن عقب نشینی بیک منطقه  
مرتفع ترسیده بودند ، بارانی از تیرهای سه شقه بطرف سربازان  
ایران باریدند . در این هانور عده زیادی از پیشروان سپاه  
ایران کشته شدند .

اصalan سردار پهلوان ایران در پشت جبهه دشمن با دو

دست می‌جنگید. بایکی شمشیر می‌زد و بادیگری تبرزین را فرود می‌آورد. هیچکس تاب مقاومت دربرابر او نداشت. سربازانی هم که با او تا آنجا پیشروی کرده بودند، مانند او از جان می‌جنگیدند.

ناگهان صدهانفر از سربازان عثمانی دورادوراً اصلاح و یارانش را گرفتند و از هر طرف با تیرهای سده‌شقه آنان را تیرباران کردند. چند لحظه بعد تمام بدن اصلاح و سربازانش از چوبه‌های تیر پوشیده شد و هر کدام در حالیکه می‌کوشیدند باز هم به دشمن حمله کنند، بیاپی از پای درمی‌آمدند.



سر بازان ارتش ایران همه به افرادی فوق‌العاده تبدیل شده بودند. این خصیصه از اعتقاد عمیق و ایمان شدید آنان به مذهب تشیع و بخصوص به مقام شامخ حضرت علی(ع) ناشی می‌کشت و نیروئی در آنان بوجود می‌آورد که باعث ظهور شگفت‌ترین عملیات و قهرمانی‌ها از آنان می‌گردد.

با چنین وضعی عنوان قهرمانی در سپاه ایران، نمیتوانست منحصر به سربازان و افسران خاصی شود. چون واقعاً همه قهرمان بودند و قهرمان هم کسی است که نیروی ایمان و عقیده‌ائی در مخاطرات، برای جان خود ارزشی قائل نشود و در راه حق جانبازی کند و تا لحظه‌ای که کشته می‌شود فقط

پیروزی در راهی را که برای آن مجاہدت میکند در نظر داشته باشد.

در میان افراد ارش ایران مرد پهلوان و دلاوری بود با منصب افسری معروف به «ساروبیره» او پروردۀ کوهها و جنگل‌های کردستان بود. او از کودکی به تنهائی به شکارگوزن میرفت. وقتی به سن پانزده - شانزده سالگی رسید، سلطان تیراندازی و شمشیرزنی شد. در سن بیست سالگی چنان بلند قامت و قومندگشت که اورا ملقب به شهراب ساختند.

ساروبیره، در این سن غالباً پلنگ شکار می‌کرد. پوست پلنگ می‌پوشید. او آنقدر در شکار جانوران چیره دست شده بود که عده‌ای به همراه خود به کوه و جنگل می‌برد تا شکارهای او را جمع کرده و در شهر بفروشند.

پس از چند سال ساروبیره از این کسب، صاحب افراد و ثروت فراوانی گشت و در منطقه کردستان برای خود مقام و موقعیتی کم نظیر بوجود آورد. او در عین پهلوانی و قدرت، جوانمرد و سخی و عدالتخواه بود. از مردم فقیر دستگیری میکرد. بالاخره مرتبه او بجایی رسید که مردم هیچکس را برای حل و فصل مشکلات و اختلافات و رفع تعدی و ستم از خود، بهتر از او نمی‌شناختند و همواره برای دادرسی به نزد او می‌رفتند.

وقتی شاه اسماعیل به کردستان سفر کرد ، سارو بیره پهلوان و افرادش همگی به او ملحق شدند . سارو بیره و افرادش در التزام شاه اسماعیل به تبریز واژ آنجا برای دفاع از میهن خود به دشت چالدران آمدند و در جنگ شرکت جستند . اینک که پیاده نظام ایران در مقابل عثمانیها می جنگیدند ، سارو بیره و افرادش پشت سر شاه اسماعیل جان به کف برای رسیدن نوبت جنگ دقیقه شماری می کردند .

شاه که از بالای تپه مشرف به میدان کارزار مراقب جبهه جنگ بود ، از تلفات سنگینی که تیرباران دشمن به قلب سپاه وارد ساخت ، متوجه گردید که باید فوراً برای جلوگیری از این نقص نظامی ، یکی از سرداران زبدۀ خود را به میدان بفرستد . لذا برای کمک به سربازان خود که در قاب سپاه ، در زیر رگبار تیر دشمن دچار سخت ترین فشارها بودند ، سارو بیره پهلوان و دلاور را با دوهزار سر باز لرو کرد مأمور کرد تا بجانب قلب جبهه بشتابند .

این دوهزار سرباز ، با گرزهای گران ، یکدفعه بطرف قلب سپاه مرازیر شدند و با نعره هائی که کوه و دشت را می لزاند ، از صفوف مقدم سر بازان ایران گذشتند و خود را به وسط جبهه جنگ انداختند . پیشاپیش همه سارو بیره پهلوان با آن قامت تنوند و بلند ، گرز خود را که چند من سرب

گلوله بر سر آن تعییه ساخته بود بالای سر بجانب آسمان بلند  
کرده بود.

با رسیدن این کمک سربازان مجروح و خسته «امیر- عبدالباقي» و «حسن بیک لله» و باقی مانده سربازان اصلاح شدید، فرصتی بدست آوردند، تا نفسی تازه کنند. ساروبیره و سربازان دلاورش، با عملیات سریع و پر تحرک خود توفانی برپا کردند و با ضربه‌های بی وقهه و بی دربی سربازان عثمانی را همچل خس و خاشاک درهم می‌کویید و از پای در می‌آوردند.

سر بازان سپاه خونخوار ایچ او غلان که در هنگامه‌های جنگ در هرجای دنیا، هر مانع و مقاومتی را از پیش‌بای خود درهم مینوردیدند و پیش میرفتند، در اینجا با همه ورزیدگی جنگی و تجربیات و تعلیمات نظامی خود، در زیر ضربات پهلوانانه گرزهای فرزندان ایران چون مانع بی‌بی و بستی در هم ریخته و خرد می‌شدند.

این دوهزار سرباز لروکرد با سپرهایی که بدست داشتند، ضربات حملات سلاحهای دشمن را دفع می‌کردند و با گرزی که بدست دیگر داشتند، بر سر آنان می‌کوییدند و آنان را به زیر پای خود فرو میریختند و پیش میرفتند.

ساروبیره بهر ضربه گزرنده آسای خود چند نفر را سینه می‌کرد و می‌کشت و زخمی می‌کرد و به زیر پا می‌انداخت و

راه می‌گشود . در هر طرف سربازان ایچ او غلان با آن سازو  
برگ و معروفیت در بی‌باقی ، همینکه چشمنشان به قدو بالای  
بسیار بلند و تنومند سارو بیره پهلوان می‌افتد که آنچنان گرز  
خود را از آسمان بر سر شان می‌کوبید و آن دلاوری سربازان  
لر و کرد را می‌دیدند ، از هرسو روی به گریز می‌نهادند .

سر بازان کر دولر با پیش روی سریع خود و در هم شکستن  
صفوف سربازان ایچ او غلان ، سربازان همراه «حسن بیک لله»  
و «امیر عبدالباقي» را که نازه نفس نازه کرده بودند ، بدنبال  
خود به جلو می‌کشاندند . وضع جبهه جنگ بکلی تغییر کرد  
و جلو سربازان ایران که بجانب ارتشهای پشت جبهه عتمانی  
هجوم می‌بردند در عرض سرتاسر جبهه گشوده شد و میدانی  
وسیع که جز سربازان ایران در وسط آن نبودند بوجود آمد .  
شاه اسماعیل که بالای تپه ، از شوق دیدن دلیری و  
جانبازی سربازان ایران دستها را بهم می‌سائید بزودی دریافت  
که هر لحظه ممکن است ، سربازان ایران که بی مخابا به تیررس  
توپخانه دشمن نزدیک می‌شدند ، به آتش توپ بسته شوند .  
همینطور هم شد .

فرمانده سپاه ایچ او غلان ، با فرمانده توپخانه تصمیم  
گرفتند که با بستن ایرانیان به آتش توپ ، از پیش روی سریع  
آن جلوگیری کنند ، از این طرف هم شاه اسماعیل فوراً یکی

از افسران خاص خود را احضار کرد و به او فرمان داد که خود را هر چه زودتر به امیر عبدالباقي، فرمانده قلب جبهه برساند، تا مانع پیشروی مستقیم و زیاده از حد سربازان ایران بسوی توپخانه دشمن شود.

در اینوقت از پنجهزار سرباز تحت فرماندهی «حسن بیک الله» و «امیر عبدالباقي» و دوهزار سرباز «اصلان» شهید و دوهزار سارو بیره که تازه وارد جبهه شده بودند که رویهم رفته هزار سرباز می شدند، چهار و نیز از آن کشته شده بودند و بیش از پنجهزار نفر بر سر پای نبودند که تمام آوا پیکار می کردند.

افسری که حامل فرمان شاه برای امیر عبدالباقي بود، سوار بر اسب با سرعت از دامنه تنگ کوه سرازیر شد تا هر چه زودتر خود را برای رهاییدن سربازان ایران، از آتش توپخانه دشمن برساند. ولی بر اثر سرعت زیاد، اسب در غلتید و سوار خود را به زیر افکند و پس از چند معلق بزید. افسر فرمانبر که با چابکی از مرگ جسته بود، از زمین برخاست و باشتاف پای پیاده بجانب جبهه شافت. راه خیلی دور بود و سرعت او غیر کافی.

پنجهزار سرباز قلب جبهه ایران که موفق شده بودند سپاه ایچ او غلان را دوپاره کنند، اینک شکاف قلب ارتش عثمانی

را بدوسعت قریب صدمتر رسانده بودند و درحالیکه باز هم  
هر لحظه این شکاف را وسعت میدادند ، همچنان از دوست  
برای الحاق به سر بازان «خان محمد استاجلو» و «محمد قره باگی»  
پیش روی می کردند .

شاه اسماعیل همان طور که بالای تپه ایستاده بود و  
جنگیدن سر بازان ایرانی را نماشا می کرد ، با اینکه از رسیدن  
سر بازانش به تیررس توپخانه دشمن در تشویش بود ، باز  
نمیتواست از تحسین دلاوریهای سر بازان ایران خودداری  
نماید . او کسانی را که عملیات خارق العاده ای از خود نشان  
میدادند ، هردم با صدای بلند تحسین می کرد : « زنده باد  
سارو پیره ، ای مولای متقيان این سارو پیره را کمر بسته خود  
کن » ..... « ای امیر عبدالباقي که آکنون ریش خود را  
به خون خضاب کرده ای الهی اگر شهید گردد ، از دست ساقی  
کوثر بنوشی ... » .... « ای الهیار افشار زور بازی پهلوانی  
ترا بنازم که وقتی شمشیر می زنی سلام نریمان هم حریف تو نیست  
اگر دستم میرسید جفت سبیل ترا می بوسیدم » .

در قلب جبهه جنگ ، عده ای از سر بازان ایران در  
حالیکه با گرزی که بدست داشتند ، به سرعت دور خود  
می چرخیدند ، پیوسته خود را بشدت بمانوبه سر بازان دشمن  
می زدند و صفوف آنان را از هم متلاشی می کردند .

«امیر عبدالباقي» فرمانده نیروی ایران در قلب جبهه، با وجود کبرسن، مثل سربازان جوان می‌جنگید. «حسن بیک الله» نیز در طرف دیگر همدوش سرباران خود شمشیر میزد و پیش میرفت. این پیروزی چنان در روحیه ایرانیان اثر گذاشتہ بود که به خطرشیلیک قریب الوقوع توپهای دشمن اعتنا ننموده، علی الدوام پیشتر و پیشتر می‌رفتند. افسری که مامور رساندن فرمان شاه اسماعیل به امیر عبدالباقي بود، چون هنوز در میان راه بود با تمام، قوامی دوید. وقت کم بود و خطره را لحظه نزدیک تر میشد. افسر فرمانبر با احساس این فاجعه برای زودتر رساندن خود به مقصد باهاای کوشش به سرعت دویدن خود می‌افزود.

در خلال این اوقات بحرانی، سربازان ایران، با پیشروی مدام، لحظه به لحظه به حوزه تیررس توپهای دشمن نزدیک ترمی شدند و توپهای آنان نیز آماده شلیک می‌گشتند. سربازان ایچ اوغلان که در دو طرف قلب جبهه در حال جنگ و گریز بودند، ناگهان دو سر میدان را هم خالی کردند و به دو سمت گردیدند. یکدفعه شکافی در حدود سیصد متر در میان جبهه بوجود آمد که کسی جز سربازان ایران در وسط آن نبود و در مقابل شان هم توپهای دشمن قراول رفته بود. از غرش مهیب شلیک توپها چنان شد که گوئی جهان

در هم کوییده گشت . زمین و آسمان به لزه درآمد و جمع کثیری از سر بازان ایران که در وسط میدان بودند مقتول و مجروح گشتند . دودوبی تنده باروت در چشم و بینی سر بازان ایران پیچید . ولی سر بازان با دادن اینهمه کشته ، باز از پیشروی باز نایستادند .

شاه اسماعیل که از بالای تپه ناظراً این صحنه بود ، دانست که فرماش به مقصد نرسیده است در غیراً ینصرت سر بازانش در معرض توپهای دشمن قرار نمیگرفتند .

افسری که مامور رساندن حکم شاه بود ، موقعی بدقلب جبهه رسید که توپهای دشمن یکباره شلیک کرده بودند و امیر عبدالباقي فرماده کل کشته شده بود افسر هزبور وقتی از این ماجرا آگاه شد ، در صدد یافتن فرماده دیگری برآمدتا نامه را به او برساند . در این بین چشمش به سارو بیره افتاد که گرز خود را رستم آسا همچنان بالا میرد و پهلوانانه فرود میآورد و به رضر به یکی از افراد دشمن را از پای در میآورد . افسر مامور شاه بجانب سارو بیره دویدولی شلیک مجدد توپهای عثمانی او را از پای درآورد .

سارو بیره که در حال گرز کوییدن بود وقتی میخواست گرز خود را فرود آورد ، یک گلوله توپ به دست راستش اصابت کرد و آنرا از جا کند و به دور انداخت . سارو بیره نی آنکه در فکر دستش باشد ، بدنبال گرز خود دوید و آنرا که نزدیک

دست قطع شده اش افتاده بود با دست چپ برداشت و درحالیکه خون از مقطع دست راستش فوران میزد ، با نعمای هولناک بطرف توپخانه دشمن دوید . ناگهان توپچی ها که مشغول پر کردن لوله ها بودند ، مرد بلند قامت و تنومندی را دیدند که از یک طرف بدنش خون جستن میکنند ، با گرزی که بالای سر برافراخته به آنها نزدیک میشود . آنان همه از وحشت توپها را رها کردند و روی به گریز نهادند و عده ای هم که به تیر و کمان مسلح بودند ، از دور شروع به تیراندازی کردند . با اینحال ساروبیره خودرا به توپچی ها رساند و با هر ضربه گرز خود سر یکی یکی آنها را مثل تخم مرغ متلاشی مینکرد . آنگاه چرخ توپها را به زیر ضربات گرزهای خود گرفت و آنقدر درزیر تیر باران دشمن با بدنه مجروح توپهارا باشکستن چرخشان از کار انداخت که خودش هم از پای درآمد و پیکر عظیمش که صدھا تیر خورده بود ، مثل پاره کوهی بزمین افتاد .

حسن بیک لله پس از قتل ساروبیره و امیرعبدالباقی و اصلاح و کشته شدن قریب دوهزار و پانصد تن از سربازان قلب جبهه ایران در زیر آتش توپخانه دشمن ، فرمان عقب نشینی داد ، در اینوقت شاه اسماعیل خودرا از بالای تپه به او رساند و از موقعیت کارزار او استفسار نمود .

بعد از خاموش شدن آتش توپخانه و جابجا شدن نیروی ایران در قلب جبهه، از طرف سلطان سلیم یک متارکه بکساعتی برای بیرون بردن کشتهها و زخمی‌ها از میدان جنگ اعلام شد. شاه اسماعیل بمجرد اطلاع از این خبر فوراً دانست که این نیرنگی است از طرف دشمن تا بدینوسیله روحیه سر بازان ایران با دیدن کشتهها و زخمی‌ها و چشم انداز و حشتناک میدان جنگ تضعیف شود و همچنین بدنهای خسته و زخمی‌آن از جنگ سرد شده از کار بیفتد.

شاه به افسران خود فرمان داد تا سر بازان را از این نیرنگ دشمن بیاگاهانند. همچنین شاه فرمان داد که همه برای تجدید قوا، رفع عطش و گرسنگی و خستگی کنند تا دوباره با توانائی و نیروی بیشتری به جنگ ادامه دهند.

شاه اسماعیل نیروهای را که در اختیار داشت محاسبه کرد. ده‌هزار نفر سواره نظام بودند که می‌بایست وقتی ارتش‌های سوار عثمانی حمله کردند، با آنها مقابله کنند. حالا نوبت پیاده نظام بود که تا آخرین نفس در برآبر یورش‌های بی‌درپی قشون‌های عثمانی مقاومت کند. شاه با خود فکر کرد که می‌بایست نیروهای خود را با صرفه جوئی بیشتری بکار بگیرد. وقتی موعد متارکه جنگ بین دو طرف منقضی شد، صفوف سر بازان ایران در جایهای خود آماده عمل شدند.

واحد سه هزار نفری «سید محمد گونه» که مامور بود، در صورت  
لزوم به جناحين کمک بدهد، تقریباً دست نخورده‌ها نداشت.  
ساعت سه بعد از ظهر حمله عمومی ارتشهای عثمانی  
شروع شد. چنان حمله‌ای که در وهله اول بنظر میرسید که  
بکلی سربازان ایران را از پای در خواهند آورد.

جنگ در تمام موضع در گرفت. «خان محمد استاجلو»  
در کارزاری که معز که فرود آمدن گرزها و شمشیرها وطنین  
نعره‌های دلاوران بود، با صدائی که بغرش‌های پی در پی توب  
می‌مانست، شروع به خواندن اشعار حماسی شاهنامه  
فردوسی کرد.

سر بازان از شنیدن صدای سردار خود و اشعار مهیج  
فردوسی، نیرویشان چند برآبر می‌شد. آنگاه در حالی که همه  
با هم اشعاری را که محمد استاجلو می‌خواند، تکرار می‌کردند،  
شمشیرهای خود را بر سر و روی دشمن فرود می‌آوردند.  
درجناح استاجلو حمله قشون عثمانی فوق العاده شدید  
بود و سربازان ایران با سینه‌های خود سدی در مقابل آنان  
بوجود آورده بودند و همانطور که مدام از افراد دشمن بی-  
درین می‌کشند، لحظه به لحظه هم از تعدادشان کاسته می‌شد  
تا اینکه قلت نیرو بجهانی رسید که «خان محمد استاجلو»  
ناچار شد، از سید محمد گونه کمک بخواهد. سید محمد گونه

یك هزار تن از سربازان خود را بیاری او فرستاد . در جناح  
دیگر هم سربازان ایران سخت در فشار بودند و با سرمختی  
مقاومت میکردند . در قلب جبهه هم اوضاع بهمین قرار بود .  
جنگ در اثر پایمردی و دلاوری سربازان ایران به  
شدت مغلوبه بود . سربازان ایران از جان و دل می‌جنگیدند  
خان محمد استاجلو پهلوانانه نعمت زد : «جانم به این فرزندان  
گرشاسب و رستم و گیو ، بکویید با گرز و شمشیر این  
بدرکردارها را ». .

بالای تپه ، در مقبر فرماندهی شاه اسماعیل ، افسران  
و مأمورین در حال آمد و رفت بودند . رستم کلاه چرمینه با  
آن قامت رشید و پهلوانانه و علی محمد همدانی ، در دو طرف  
شاه ایستاده و راجع به اقدامات تازه‌ای که می‌بایست بعمل  
آورند صحبت میکردند . در این وقت یکی از طلایه‌داران به  
شاه خبرداد که سواری بتاخت از سوی هشتر بطرف آنها می‌آید .  
شاه دستور داد بمخصوص رسیدن » :

چند دقیقه بعد سواری تپه دهانه اسب خود را کشید  
و پیاده شد و با عجله به بالای تپه شتافت . به شاه خبردادند  
که سوار پیک است . همینکه شاه اجازه داد ، پیک بحضور  
شاه رسید و از اسب بیاده شد و گفت : «دو هزار سوار از عشایر

ارومیه در راه هستند و امروز تا غروب خود را به خدمت شاه خواهند رساند » .

شاه به پیک دستور داد که برود و استراحت کند ، ولی او همینکه چشمش از بالای تپه به میدان جنگ و نبرد سر بازان ایران افتاد ، از فرط غیرت استراحت را بر خود حرام داشت و از شاه تقاضا کرد که اجازه دهد تا به میدان جنگ برود .  
شاه اسماعیل از بالای تپه متوجه شد که سر بازانش در قلب جبهه سخت در فشار هستند . آنگاه دستور داد فوراً آخرین ذخیره افراد پیاده نظام که سیصد تن بودند برای کمک به قلب جبهه فرستاده شود . ضمناً فرمود به آن پیک غیورهم سلاح داده شود تا همراه آنان برای دفاع از برادران هموطن خود برود .

خان محمد استاجلو در جناح راست و محمد قره باقی در جناح چپ ، با سر بازان از جان گذشته خود عرصه را بر دشمن تنگ کرده و سینه به سینه رو رو با آنها می جنگیدند بی آنکه قدمی واپس بگذارند . در برابر هر یک از جبهه های سر بازان ایران ، آنقدر سر باز عثمانی فرستاده شده بود که هیچ کدام خسته نمی شدند و پی در پی با گرفتن جای یکدیگر افراد تازه نفس بجلو می فرستادند و جماعت کثیری هم در پشت سر شان منتظر رسیدن نوبت بودند . ولی سر بازان ایران هیچ

پشت نداشتند و هر قدر که خسته و مجروح میشدند و یادشان در اثر فروآوردن ضربه‌های بی دربی نتوان میگشت ، باز نمیتوانستند نفس تازه کنند و هر کدام هم که به زمین میافتدند ، چون کسی نبود که بجایشان بیاید ؛ جزاً نکه صف خود را ترکت‌تر کنندتا دشمن در میانشان رخنه ننماید کاری از دستشان بر نمیآمد .

با نزدیک شدن غروب آفتاب ، دوهزار سواری که از جانب عشاير اروميه ، بجهبه اعزام شده بودند از دور پيدا شدند و پس از ساعتی به پاي تپه فرماندهی بحضور شاه اسماعيل رسیدند . شاه از ديدن آنان بسيار شادمان شد . با اينکه آفتاب در حال غروب بود ، از سر بازان تازه رسیده سان ديد و مشاهده کرد که همه جوان و اسبانشان کارآمد هستند . همینکه خورشید غروب کردو طلیعه تاريکي شب ظاهر شد هدو طرف دست از جنگ کشیدند و شروع به خارج کردن مقتولين و مجرو حین خود از ميدان جنگ کردند .

شاه اسماعيل فرمان داد ، تمام سر بازان پياده‌ای که امروز در جبهه جنگيده اند استراحت کنند و تمام شب عده‌ای از سواران نگهبانی اردوگاه را عهدهدار شوند . همچنين دستور داد کليه افراد سوار نظام با استثنای نگهبانان تا صبح بخوابند تا فردا بتوانند با آمادگي كامل جنگ کنند . ضمناً گفت امشب

دشمن سعی خواهد کرد با دست زدن به حملاتی و راه انداختن  
هیاهو و غوغای خواب سربازان ایران را بگیرد که تا صبح  
نیرویشان فرسوده شود .

سپس شاه اسماعیل اعلام کرد که فردا شخصاً به میدان  
جنگ خواهد رفت . آنگاه وصیت خود را کرد و بعدتر ستم  
کلاه چرمینه و علی محمد همدانی دو جانشین خود را احضار  
کرد تا یکی پس از دیگر بجایش فرماندهی کل جنگ را  
بعهده بگیرد .

آن شب ، چند ساعت بعد ، طبق پیش‌بینی شاه اسماعیل  
حملات ایدائی سربازان عثمانی برای بهم‌زدن خواب بواسطه احت  
ایرانیان شروع شد . این حملات بصورت شبیخون بود که  
پی در پی از طرف دشمن بعمل می‌آمد و لی هر بار بوسیله  
سر بازان ایران دفع میگردید . با اینحال آن قسمت از سربازان  
ایرانی که دستور استراحت داشتند ، بی‌اعتنای خوایدند و آنانی  
که مأمور دفع شبیخون‌های عثمانی بودند ، تمام شب  
جنگیدند .

شاه اسماعیل خیلی قبل از طلوع آفتاب از خواب  
برخاست و در خیمه خود نماز گزارد و بعد مشغول دعاخواندن  
شد و برای ایزدانیان در این جنگ طلب پیروزی کرد . نزدیک  
برآمدن خورشید ، چاشت مختصری صرف کرد .

موقعی که خورشید از پس افق شرق سر کشید شاه اسماعیل در خیمه خود زره بر تن کرد و کلاه خود بر سر نهاد و آماده شروع کار شد. سرداران ارتش دست گمعی بحضور شاه آمدند و آمادگی خود و افرادشان را به اطلاع رسانیدند دراینوقت شام به سرداران گفت: «سر بازان پیاده‌ای را که دیروز از میدان جنک بازگشته‌اند، در عقب جبهه، بحال ذخیره نگهدارید، تا اگر ذخیره سوار نظام از پای درآمد مجای آنان را بگیرند، مگراینکه فرمانده میدان جنک لازم بداند که ذخیره سوار نظام و آنان را که ذخیره درجه دوم هستند، در یک موقع وارد کارزار نماید.

شاه اسماعیل از خیمه بیرون آمد و سوار اسب شد و در جلو ردیف سواران روبه جبهه قرار گرفت. قریب نیمساعت طول کشید تا سر بازان ایران، جبهه‌ای در برابر ارتشهای عثمانی که تمام دشت مقابل را اشغال کرده بودند، آرایش جنگی بخود گرفتند.

امروز نوبت سوار نظام ایران بود که می‌باشد وارد جنگ می‌شد. دیروز سر بازان پیاده نظام ایران، با فداکاری فوق العاده‌ای در میدان نبرد جان بازی کرده بودند و اکثر آنکه حتی یک تن اسیر شوند، مردانه جان سپردند و قریب بیست هزار نفر از افراد دشمن را به دیوار نیستی فرستادند و

دوهزار و پانصد نفر هم اسیر گرفتند.

شاه اسماعیل در حالیکه سوار اسب بود ، سلاحهای جنگی خود را یکی یکی بازدید کرد . ترکش در پشت اسب پر از تیر بود و کمان در طرف دیگر قرار داشت . تبرزین سنگین و برانی هم در کنار آن آویخته بودو شمشیر درخشناد و تیزش نیز بیرون از غلاف در دستش بود .

هنگامی که همه آماده جنگ شدند «رسم کلاچر مینه» جانشین اول شاه اسماعیل که فرماندهی کل میدان جنگ را بر عهده داشت ، ناگهان متوجه شد عثمانیها تپه کبود را که محافظت جناح چپ سپاه ایدران بود اشغال کرده اند و تمم توبهای خود را بالای آن رو به جبهه ایرانی ها قراول رفته اند و سربازان آنها هم بوسیله طناب و نزدبانهای رسمنانی در حال فرود آمدند از تپه هستند .

رسم برای خنثی کردن حمله دشمن از بالای تپه به جناح چپ ، فوراً به حسن بیک لله دستور داد که هر چه زودتر مانع تمرکز قوای دشمن در جناح چپ جبهه شود .  
بلافاصله سیصد نفر سوار بطرف آن تپه که «تپه کبود» نام داشت تاختند ، تا سربازان عثمانی را قبل از آنکه در آنجا مستقر شوند نا بود کنند . در موقعی که آن سربازان سوار باشمشیر و تبرزین های آخته به پای تپه تزدیک می شدند ، ناگهان

توپهای ارتش عثمانی، از بالای تپه کبود شلیک کردند و صفویون سواران دلاور ایران را در طرفهای عینی متلاشی کردند و آنان را با سبا فشار در خاک و خون در غلتانند. عده کمی که از آن میان جان بدر برند، بی محابا از میان دود و باروت همچنان به سوی تپه کبود تاختند، تا سربازان عثمانی را در آنجا نابود کنند ولی آنها که به شمخال مسلح بودند، سواران ایران را قبل از رسیدن به مقصد، با گلوه از پای درآوردند و در نتیجه این حمله عقیم ماند.

اشغال این تپه بوسیله عثمانی‌ها، یک مانور فوق العاده مهم و حیاتی بود که به ابتکار «بلبل قولتای» فرمانده کل قوای ارتش‌های عثمانی بعمل آمده بود و سلطان سلیم پس از دیدن خایده عظیم این مانور شبانه سردار خود، بسیار خوشحال شد. «رسنم کلاچر مینه» که بجای شاه اسماعیل فرماندهی کل ارتش واعهده دار شده بود و «حسن بیک لله» فرمانده جناح چپ از استقرار دشمن بالای تپه کبود و آن قتل فجیع دست گمی سواران ایران، سخت هتأثر و نکران شدند. شاه اسماعیل غوراً در صدد استفسار از این واقعه برآمد و فوراً افسری را نزد رسنم کلاچر مینه فرستاد تا با کسب خبر او را در چریان این واقعه بگذارد. افسر مأمور بزوادی رفت و برگشت و خبر آورد که توپخانه دشمن بالای تپه کبود مستقر شده است.

و سر بازان آنها، بی دربی از بالای تپه فرود می‌آیند و سر بازان  
ایران هم قادر به جلوگیری از آنها نیستند و عنقریب است  
که نیروی زیادی در آنجا پیاده‌کنند و جناح چپ را بخطر  
اندازند.



شاه اسماعیل فوراً تصمیم گرفت به تپه کبود حمله کند  
و در بالای آن توپخانه دشمن را نابود سازد. او بنا برین امر  
هزار و چهار صد سوار از حسن بیک‌للہ گرفت و آنها را  
بدو قسمت کرد و هفت‌صد سر باز به «غلامعلی‌بیک» سپرد تا آنان  
را تحت فرماندهی خود گرفته و هنگام عمل مراقب عقب  
سراو باشد و هفت‌صد سوار دیگر راهنم تحت فرماندهی خود گرفت.  
شاه به غلامعلی‌بیک گفت: «برای رسیدن به تپه کبود  
باید نخست در یک ستون مستقیم بطرف مقابل حرکت کنیم  
و وانمود کنیم که مامقصود دیگر داریم تا دشمن جهت حرکت  
ما را در نیابد وقتی به نزد یک آنان رسیدیم ناگهان بطرف  
مغرب عنان می‌کشیم و وارد صفوف سر بازان عثمانی در پای تپه  
می‌شویم. در اینجا یک وضع مساعد هم به سود ما هست که  
افراد دشمن با نیزه مسلح نیستند که برای اسباب ماتولید خطر  
کنند و همه با تیر و گمان و شمشیر از خود دفاع می‌کنند  
وما هی توانیم با در نور دیدن آنان به بالای تپه صعود کنیم

تو در پشت سرمن دو وظیفه داری ، یکی بالا کردن راه از افراد مهاجم دشمن و دیگر باز نگهداشتن راه بازگشت ما ، تا پس از ، از کار انداختن توپهای دشمن در مراجعت راهمان بسته نشود » .

راهی که شاه اسماعیل برای صعود به تپه کبود در نظر گرفته بود ، از میان صفوف سربازان محافظت قسمت غربی تپه می گذشت این راه از پائین تا بالا شیب ملایمی داشت و اسب می توانست با زحمت کمی تا انتهای آن صعود کند .

شاه اسماعیل در پیشاپیش دسته هفتصد نفری خود بطرف جلو حرکت کرد و غلامعلی پیک نیز با دسته اش از پشت سراو به راه افتاد . آنها ظاهرآ بطرف دشمن حرکت می کردند ولی همه میدانستند که این راه بعد از طی چه مسافتی به کدام طرف همتایل می شود . آنها در رک می کردند که چه وظیفه خطیری بر عهده دارند و نابودی را توپخانه دشمن برای نجات برادران هموطن شان چقدر حیاتی و مهم است که در صورت موفقیت جان افراد ارتش ایران بی ثمر ازین نخواهد رفت .

چون این سواران به آن حدی که در نظر بود به پیش بروند رسیدند ، شاه اسماعیل یکدفعه عنان بچپ کشید و سوارانش راه خود را ب گردانند و اسبان خود را هی کردند و بسرعت برق بطرف تپه کبود تاختند . در این موقع ناگهان صدای غرش

توپهای عثمانی‌ها که از بالای تپه پی در پی بطرف ایرانیهاشلیک شدند، بگوش رسید.

سواران ایران بر ق آسا خود را به صفوی سر بازان عثمانی رسانیدند و با شمشیر و تبر به آنان حمله گردند. شاه اسماعیل با دو دست می‌جنگید. یک دست تبر و به دست دیگر شمشیر داشت و آنها را یکی پس از دیگر، پیاپی بر فرق دشمن می‌کویید و بهر ضربه یکی را از پای در می‌آورد. عثمانیها در زیر شمشیر و تبر سواران ایران که همچون باران مرگ بر سر شان فرود می‌آمد، در جلو پای اسبان بدمیین همیریختند. هیاهوی نهیب‌های سر بازان ایران و فریادهای سر بازان عثمانی غوغای سر سام آوری بر پا کرده بود.

هفتصد سوار دیگر به سر کردگی غلامعلی یکی از پی سواران شاه اسماعیل جلو میرفتند و از پشت سر، هر دسته از افراد دشمن را که قصد تعقیب شاه اسماعیل و سواران دلیرش رامی نمودند، قبل از صعود از تپه با شمشیر و تبر از پای در می‌آوردند. وقتی شاه اسماعیل، با سواران خود به بالای تپه رسید که توپچی‌های دشمن در صد شلیک دست‌جمعی دیگری بطرف سر بازان ایران بودند. آنها باین خیال که محال است بای سر بازان ایران به قرار گاه بالای و تپه بر سر سخت مشغول کار خود بودند. دو هزار سر بازان نجا بودند، هزار نفر خدمه توپخانه و هزار

نفر دیگر مأموریت داشتند که با طنابها و نردبانها از طرف  
شرقی تپه برای حمله به جناح چپ جبهه ارتش ایران پائین  
بروند. آنان بی خبر از همه جا سخت سرگرم کار خود بودند که  
فاگهان نعره سواران ایران را صاعقه آسا بالای سر خود شنیدند که  
با شمشیر و تیر در میانشان افتداده بودند. در تمام طول شیب  
تپه، پشت سر شاه اسماعیل هم غلامعلی پیک، هر دسته از سر بازان  
دشمن را که میخواست برای کمک به توپچی ها به بالای تپه  
بیاید در میان راه از پیشوی بازم یداشتند.

در بالای تپه جنگ سختی میان سواران ایران و افراد  
دشمن در گرفته بود. عثمانیها که غافلگیر شده بودند، با اضطراب  
و پریشانی می جنگیدند و ایرانیان با اطمینان به پیروزی از  
جان می کوشیدند و دشمنان را در زیر ضربات شمشیر و گرز  
می کوییدند و به زمین می انداختند. جائی که شاه اسماعیل  
مرگ را بازیجه ساخته بود و از جان می جنگید، سوارانش  
هم هریک به سهم خود، کشن دشمن و کشته شدن را سعادت  
و افتخار میدانستند. جنگ در بالای آن تپه که در نزدیک  
جبهه عثمانیها قرار داشت و هر لحظه فرمانده نیروهای عثمانی  
میتوانست ده ها هزار سوار به آنجا گسیل دارد، برای شاه اسماعیل  
و سوارانش مرگ بود و بازگشت نبود.

شاه اسماعیل به دسته هائی از سواران خود فرمان داد

که فوراً توپخانه را قبل از آنکه موفق به شلیک دیگری به طرف ایرانیان شود از کار بیاندازند آنها برای انهدام کامل توپها دست بکارشند. عده‌ای به طرف توپهایی که لب پرتگاه تپه قرار داشت هجوم برند و شروع به انداختن آنها از بالای تپه به پائین کردند. دسته‌ای دیگر هم جعبه‌های باروت را زیر توپها گذاشت و آتش می‌زدند وقتی این جعبه‌ها در زیر توپهای انفجار می‌شد لوله‌های توپها به هوا پرتاب می‌گشت. در این هنگام عده‌ای از سربازان ایران که جزجانبازی در راه نجات برادران هموطن خود چیزی در نظرشان نمی‌آمد، در اثر بی‌اعتنایی به انفجار جعبه‌های باروت بدنشان قطعه قطعه می‌گشت و به رطرف پرتاب می‌شد.

این عملیات در بالای تپه بقدرتی به سرعت و طوفان آسا صورت می‌گرفت که عثمانیها از حیرت و سراسیمگی درمانده بودند و ایرانیها با بہت و حیرت لذت‌بخشی از خود بیخود شده بودند.

حسن بیک لله فرمانده جناح چپ جبهه ایران، همینکه از متلاشی شدن و درهم شکستن توپخانه دشمن بدست شاه اسماعیل و سوارانش مطمئن شد، در دم چهارصد تن از سواران خود را مأمور کردتا دسته‌هایی از سربازان عثمانی را که از بالای تپه باطناب و نردبانهای رسماً فرود آمدند بودند بود سازند.

چهارصدتن سوار ایرانی رکاب کشیدند و با شمشیرهای آخته  
حملهورشیدند و خود را برق آسا به سربازانی که در پای تپه  
متمرکز شده بودند رساندند و تمامی آنان را که قریب هزار نفر  
بودند، از دم تیغ گذراندند.

در بالای تپه دود باروت به آسمان میرفت و به رطرف  
پخش می شد، بطوری که دو طرف متخاصل نمیتوانستند بینند  
در آنجا چه میگذرد. فقط از دور دیده می شد که پس از هر  
انفجار شعلهای از میان دود ها به آسمان زبانه میکشد و  
بی درپی بر تراکم دو ها می افزاید.

ایرانیان در بالای تپه آنقدر به جنگ ادامه دادند و  
فعالیت های خرابکارانه بعمل آوردند که تمام توپهای دشمن را  
 منهدم کردند و همچنین تمام سربازان و توپچیان دشمن را که  
در بالای تپه مستقر بودند تا آخرین نفر کشند.

در اینوقت، بلبل قولتای فرمانده کل قوی عثمانی  
به فرمانده سپاه ینی چری امر کرد که دوهزار سرباز به تپه کبود  
بفرستد تا تمام ایرانیان را در آنجا نابود کنند. سربازان  
ینی چری همان راهی را که سربازان ایران بیالای تپه بودند  
پیش گرفتند و در بن راه با سرباران غلامعلی پیک که از طرف  
شاه اسماعیل مامور باز نگهداشت راه برای مراجعت سرباز  
ایران بودند روبرو شدند غلامعلی پیک بدون آنکه بداند آنها

سر بازان ینی چری هستند با سواران خود مباردت به حمله نمود .  
افراد دشمن که همه با نیزه های بلند مساح بودند ،  
سینه اسپها را آماج ساختند . غلامعلی پیک دستور عقب نشینی  
داد . آنگاه برای درهم شکستن سد نیزه داران دشمن ،  
به سواران خود فرمان داد که آنها را به سنگ فلاخن بینندند .  
سر بازان ینی چری ، در زیر سنگباران فلاخن افکنان سواران  
ایران ، با دادن تلفات همچنان به پیشوای خود ادامه دادند .  
تمام کوشش غلامعلی پیک براین بسته شده بود که هر طور هست  
این دشمن قهار به بالای تپه فرسد تاراه مراجعت شاه باز باشد .  
وقتی غلامعلی پیک متوجه شد ، کمدشمن در زیر سنگباران  
فلاخن ها از پیشوای بازنمی ماند ، فرمان حمله داد . سر بازان  
با تبر زین و شمشیر به نیزه داران ینی چری تاختند اسب های  
سواران ایران با ضربات نیزه های دشمن به سختی مجروح  
می شدند و از پای در می آمدند و سوارن خود را به زیر  
می افکندند . ولی سر بازان ابرای ، بی اعتمنا به این صدمات  
از زمین بر می خاسند و دو باره حمله را از سر می گرفتند .  
مقاومت سر بازان ایران بقدری شدید بود که بابل قولتای  
هزار نفر دیگر از افراد ینی چری را به تپه کود فرستاد .  
غلامعلی پیک مثل شیر مست می حنگید و به رطرف اسب  
می تاخت و با ضربه های تبر زین خود افراد دشمن را در هر طرف

از پای درمیآورد . با اینکه عده افراد دشمن به سدهزار نفر رسیده بود ، باز نمی توانستند سد مقاومت چند صد فرس را باز ایران را بشکنند و خود را به بالای تپه برسانند . هر قدر خطار تزدیک شدن افراد دشمن به بالای تپه شدیدتر می شد ، غلامعلی پیک بی محابات خود را به صفو دشمن می زدوهر پار تبرزین خود را سخت تر بر سر آنان فرود می آورد . در این بین چند نیزه به سینه اسب غلامعلی پیک فرو رفت و حیوان با سرفود آمد و خود غلامعلی هم خود را از بالای زین به زمین انداخت و با اینکه بدنش از نیزه های دشمن پاره پاره شده بود آنقدر در حال پیاده جنگید که از فرط خوفزی از پای درآمد و به زمین افتاد و در دم جان سبرد . پس از این حادثه ، بلا فاصله فرماندهی سواران را جانشین او در دست گرفت . بلبل قولتای که از عجز آنهمه سر باز ینی چری دربرا برعده ای سر باز ایرانی سخت خشمگین شده بود ، باز فرمان داد هزار نفر دیگراز همان سپاه سر باز به کارزار دامنه تپه کبود اعزام شود .

شاه اسماعیل در بالای تپه ، همینکه تمام توپهای دشمن منهدم شدو آخرین افراد سر بازان عثمانی هم از پای درآمدند . فرمان مراجعت داد ، چون شاه با سواران خود از تپه سر ازیر شد ، سد عظیمی از افراد سپاه ینی چری را دید که راه پازگشت .

او را بسته‌اند و عده‌ای معدود سرباز سواره و پیاده ایرانی در حال مقاومت هستند. شاه اسماعیل که به ارزش حمله از فراز به نشیب و تسلطی که در نتیجه آن بر دشمن حاصل می‌شود واقف بود، فرمان داد تا سواران در التزامش به جنگ‌اوران هموطن خود ملحق شده و با معاوضت یکدیگر صفت مستحکمی بسازند. و بی درنگ و برق آسا سد نیزه‌داران دشمن راشکسته و از میان آنان راه بگشایند و بگذرند.

بدین فرمان سواران ایران مانند بهمنی سهمناک، با منظری خوین از بالای تپه سرایزیر شدند. ستون متراکم و فشرده صفوی سربازان ایران، مانند نیزه‌ای به قلب سد صفوی دشمن فروافت همچنانکه با تبر و شمشیر از مقابل و طرفین صفوی یعنی چری را از هم می‌دریدند، شروع به پیش رفتن کردند.

چندان نکشید که این حمله برق آسا که با دادن تلفات زیاد، آغاز شده بود با گذشتן از میان انبوه سربازان آهن پوش یعنی چرمی، با پیروزی پایان یافت. سربازان ایران به پای تپه رسیدند و هر امام اهل‌علمی که پیشاپیش اهمه حرکت می‌کرد، بسوی جبهه ایران بازگشتند، درحالیکه توپخانه دشمن را منهدم و چند هزار نفر از افراد دشمن را از پای درآورده بودند.

بلبل قولتای پس از بازگشت شاه و سوارانش، از بالای.  
تپه کبود بازدید کرد و توپخانه منهدم شده سپاه عثمانی را از  
نظر گذراند و گزارشی تهیه کرد و نزد سلطان سلیم برد. پادشاه  
قهر عثمانی از خبر نابودی کامل توپخانه ارتش خود بدست  
یک عده سرباز ایرانی دیوانهوار بر بلبل قولتای پرخاش کرد:  
« تقصیر این شکست و زیان جبران ناپذیر این جنک با توست.  
توپخانه‌ای که نابودشد باندازه تمام ارتش‌های من ارزش داشت.  
من اکنون به کیفر این تقصیر ترا از فرماندهی کل قوا معزول  
می‌کنم. فوراً برو بمیدان جنک و در آنجا مثل یک سرباز  
ساده با سربازان ایران دست و پنجه نرم کن ». .

سلطان سلیم، شخصاً فرماندهی کل قوا عثمانی را  
بدست گرفت و از فرط خشم و ناراحتی، همانندم برای نابودی  
فوری ایرانیان فرمان حمله عمومی صادر کرد. بخصوص وقتی  
خبر دارشد آنکس که توپخانه او را در بالای تپه کبود منهدم  
کرده شخص شاه اسماعیل بوده بانست که هم او باز در میان  
لشکریان خود در قلب جبهه خواهد جنگید. روی این حدس  
دستور دادشاه اسماعیل را زنده دستگیر کنند تا او را بدست  
خود مجازات کند.

سپاهیان عثمانی، بجز یک سپاه که در عقب جبهه برای  
ذخیره نگهداشته شده بود، از سه جهت به جناحین و قلب

لشکر ایران یورش آوردند . صفووف بیشمار سربازان عثمانی مانند امواج طوفانی خود را بر سد صفووف سربازان ایران کوبیدند ، ولی در مقابل مقاومت و پایداری موافع محکمی که چون کوه‌ها را باز ایران بوجود آمده بود ، سرشکسته در جای باز مانندند .

حسن بیک لله فرمانده جناح چپ ، با اینکه بیش از هزار نفر سرباز نداشت در برابر یورش دشمن فرمان حمله متقابل داد . سواران ایران دلاورانه با شمشیر و تبرزین خود را به صفووف دشمن زدند و باکشتن بسیاری از آنها ، مسافتی پیشروی کردند . ولی چون وارد شدن در میان دریای افراد دشمن خطرناک بود و از طرفی هم به اندازه کافی قوا نداشت فرمان عقب‌نشینی داد .

جنگ همچنان به شدت تمام ادامه یافت . هر چه می‌گذشت بر اثر کثربت افراد دشمن شده‌زیادتری از افراد حسن بیک لله کشته میشد . وقتی حسن بیک عرصه را بر خود تنگ دید ، کسی را نزد رستم کلاچرمینه فرستاد و از او کمک خواست . فرمانده کل قوای ایران پانصد سوار به جبهه او اعزام داشت .

با رسیدن پانصد سوار قاچه‌نفس ، قوای ایران در جناح چپ دوباره جان گرفت و سواران ایران با فریادهای «یاعلی مدد»

به سپاه بی شمار دشمن حمله و رشدند . سواران ایران برای درهم شکستن صفوف نیزه داران دشمن ، قبل از هر حمله از سنگ فلاحن استفاده می کردند . سربازان عثمانی که از دفاع در مقابل سنگهای فلاحن عاجز بودند ، مثل برگ خزان به زمین میریختند . وقتی عثمانیها خود را در مقابل صدمات فلاحن افکنان ایران عاجز دیدند در صدد مقابله برآمدند و کماندارانشان فرمان یافتند که سربازان ایران را با تیرباران پاسخ دهند .

پس از آنکه در اثر بارش سنگهای فلاحن در میان صفوف دشمن تزلزل و آشفتگی ایجاد شد ، سربازان ایران دست به شمشیر و تبرزین برداشت و با حمله های پی در پی از هر طرف آنان را به زمین میریختند . سواران حسن بیک لله که ابتدا با دریافت کمک ، هر دم پیشویهای می کردند ، پس از ساعتی در مقابل فشار شدید دشمن پس از هر حمله مجبور به عقب نشینی می شدند . در این موقع نعش سربازان و بدن افراد مجروح و اسبان سقط شده زیر پای جنگجویان انباسته شده بود . سربازان سوار و پیاده روی بدنها آنها به عقب و جلو می تاختند و با این وضع اگر مجروحی نفسی داشت در زیر سم اسبان ، جان به جان آفرین تسليم می کرد .

در همان موقع نیز در جناح راست ، جنگ به شدت دوام داشت . خان محمد استاجلو که در این قسمت فرماندهی داشت

با اینکه دوشب و دو روز، نه استراحت کرده و نخوایده بود با تمام قدرت می‌جنگید، شمشیر میزد و پی درپی فریاد میزد «علی یارتان، شمشیر بزنید، جابازی کنید تا از دست ساقی کوثر سیراب شوید»... «سر بازان دشمن را بکشد تا زن و بچه و خواهر و مادرتان از تجاوز آنها درامان بمانند و به کنیزی در بازارهای فرنگ بفروش نروند». او از هر طرف اسب می‌تاخت و هر بار یک ضربه شمشیر یکی از افراد دشمن را آزپای در می‌آورد. سوارانش به فریادهای او که حسن غیرت و شجاعت را در دلها بر می‌انگیخت در حالیکه با دل و جان نبرد می‌کردند گوش بسته بودند: «جز تو چه کسی باید از خواهر و مادر و مملکت و دینت دفاع کند؟».... «بجنگید تسلطان سلیم خونخوار نتواند به ایران دلت یا بد و ملت شیعه هارا قتل عام کند».

خان محمد استاجلو دو هزار سوار داشت و برای صرفه جوئی در بکار بردن نیرو هزار نفر از آنان را بحال ذخیره در عقب جبهه نگهداشت و هزار نفر بقیه را هم به دو دسته پانصد نفری تقسیم کرده بود تا یکی در جنگ و دیگری از پشت سر ذخیره باشد، او با رزم آرائی ماهرانه‌ای افراد خود را در کارزار رهبری می‌کرد و پاداون حداقل کشته، حداکثر تلفات را از دشمن می‌گرفت و هر زمان با شیوه‌های خاصی در قلب

سپاه دشمن پیش هیرفت.

صفوف متراکم و بی شمار سپاه دشمن، در مقابل سواران ایران، بی در پی شکافته میشد همینکه دهانه این شکافها در میان انبوه لشکریان دشمن فراخ میگشت، سواران ایران با یک مانور پس از پیشروی عقب می نشستند تا در کام دریایی جوشان افراد خصم بلعیده نشوند.

خان محمد استاجلو با اینکه میدانست، وظیفه سوار نظام یورش و انهدام نیروهای دشمن است در آنروز به علت نداشتن نیروی ذخیره کافی هر بار وضع تدافعی بخود میگرفت. از اینرو بود که پس از هر پیشروی بلا فاصله عقب نشینی می نمود.

هر گام سر بازان ایران میخواستند دست به حمله بزنند، اول صفوی نیزه دار دشمن را به سنگ فلاخن می بستند و آرایش جنگی آنها را بهم می زدند و از این طریق خطر نیزه دشمن را از سینه اسباب خود دفع میگردند، آنگاه برآنان هجوم می بردند و با شمشیر و تبر زین افراد دشمن را بر زمین میریختند.

علی الدوام از طرف سپاه عثمانی فرمان حمله داده میشدو لی سد سواران صفعشکن ایران امواج حمله های بی دربی را دفع میگرد. امواج جنگ روی کشته ها وزخمی ها و لاشدهای

اسبان پس و پیش میرفت و هر چه میگذشت مناظری خونین تر  
و مهیب‌تر بوجود میآورد.

بلبل قولتای فرمانده کل قوای عثمانی که مغضوب سلطان  
سلیم واقع شده بود و محکوم به جنگ در میدان کارزار در  
کنار سر بازان گشته بود، در مقابل جبهه خان محمد استاجلو  
جنگ می‌کرد و هر دم سر بازان عثمانی رساند تا از نزدیک با جنگ‌گاران  
پی درپی و امیداشد. یکبار که برای ابراز شجاعت خود را  
به صفوی مقدم سر بازان عثمانی رساند تا از نزدیک با جنگ‌گاران  
ایران دست و پنجه نرم کند ناگهان منک فلاخن یکی از  
سواران ایران بشدت به صورتش اصابت کرد و او را به زمین  
انداخت. متعاقب آن سواران ایران حمله کردند و سر فرمانده  
کل قوای عثمانی در زیر سم اسب متلاشی شد.

وقتی سلطان سلیم، به ارزش نیزه در مقابل سواران  
مهاجم ایران واقف شد، دستور داد تمام افراد صفوی مقدم  
سپاهش با نیزه مجهز شوند. با این تدبیر خطر صدمات دشمن  
به سوار نظام ایران شدت یافت.

از این به بعد همینکه فلاخن افکنان ایران، نیزه‌داران  
صفاول را در هم می‌شکستند، بانیزه‌داران صفوی بعد برخورد  
می‌کردند. دیگر ایرانیان برای آنکه دشمن را وادار  
به عقب‌نشینی کنند، مجبور بودند خود و اسب‌ها یشان را روی

نیزه‌های تیز عثمانی‌ها بیندازند.

بادامه هرچه بیشتر جنگ، وضع بهو خامت می‌گراید  
وفشار سر بازان عثمانی شدت می‌یافتد و قرای سوار نظام ایران  
تحلیل میرفت. دیگر بدون پاگذاشت روحی اجساد، پس و پیش  
رفتن ممکن نبود. چون سواران ایران جز این فکر در مر  
داشتند که وطن و ناموس خود را در پشت سردارند و اژدهای  
دشمن را در پیش روی، لذا در هر نقطه که می‌جنگیدند  
جان می‌سپردند ولی یک‌گام به عقب نمی‌گذاشتند  
هنگامی که تعداد مدافعين در برابر حملات دشمن  
به حداقل رسید و خان محمد استاجلو پا نصد تن از افراد سوار نظام  
ذخیره را وارد میدان کرد، در پشت جبهه پیش از پانصد نفر  
ذخیره باقی نماند.

با وارد شدن پانصد نفر سوار تازه نفس به عرصه کارزار  
آن چند صد نفر که خسته و خونین می‌جنگیدند، روحیه تازه‌ای  
یافتند و به شدت حملات خود افزودند. دو باره حملات سواران  
ایران از سر گرفته شد. ابتدا سنگباران فلاخن افکنان ایران  
سرهای افراد دشمن را پریشان کرد و بسیاری از آنان را  
به زمین ریخت. سپس، چند حمله پیاپی به صفوی دشمن شد که  
هر بار عده کثیری در زیر ضربات پهلوانا نهشمشیرها و تبرزین‌های  
ایرانیان کشته شدند.

از آنطرف ، در جناح چپ نیروهای ایران که حسن بیک لله فرماندهی داشت ، تعداد جنگاوران به حداقل رسید و عثمانیها با دست گشادگی و کثرت قوا ، خود را به سواران معدود ایران می زدند . در اینوقت سربازان ایران با اینکه خود را در بدترین وضع احساس می کردند و از خستگی و تشنگی و جراحات فراوانی که به بدن شان وارد شده بود رنج می بردند ، معهذا به تحریک نیروی شگرفی که از ایمان بعقايدشان سر برداشته بود ، هر کدام چون از دهائی شده بودند که به تنهائی می توانستند عدد ای از افراد دشمن را از مقابل خود تارومار کنند .

رستم کلاه چرمینه که از بالای تپه فرماندهی ناظر جناحین و قلب سپاه بود ، برای حسن بیک لله پیغام فرستاد که اگر جناح از پا درآید ، همه لشکریان ایران محاصره خواهد شد ، حسن بیک لله پس از دریافت این اخطار برای رستم پاسخ فرستاد که تا ما زنده ایم و بر سر پا ایستاده ایم تا آخرین نفر پایداری خواهیم کرد و دشمن از جناح چپ نخواهد گذشت . مقاومت سواران ایران بدمنتها درجه رسیده بود . سلطان سلیم که میدید ارش عثمانی با همه عظمتش جز دادن تلفات سنگین کاری از پیش نبردم و روزهم در حال سپری شدن است ، از فرط استیصال تاحدجنون خشمگین شد و درحالیکه در جلو سراپرده سلطنتی خود دست بهم می سائید و پا بر زمین می کوید

با فریادی دیوانهوار فرماندهان اول هرسپاه را احضار کرد  
و آنها را به باد ناسزا گرفت : « بروید در خانه‌هایتان لچک  
بر سرتان بیندید . با اینهمه اسلحه و افراد و سپاهی ، در مقابل  
یکمشت ایرانی عاجز و درمانده شده‌اید . خوبست من شاه  
اسماعیل و ایرانیان را غافلگیر کردم و بدون اعلام جنک  
بها ایران حمله کردم ، در غیر اینصورت اگر شاه اسماعیل و  
ایرانیان فرصت می‌کردندوبا نیروی کافی در مقابل مامی آمدند ،  
شما چه می‌کردید ؟ ! معلومست با این وضع در همان روز  
اول دود هوا می‌شدید . چطور شما نمی‌توانید قدمی به پیش  
بگذارید . بس است دیگر جلو روی من نایستید . بروید  
هر چه اسلحه و قشوں ذخیره دارید و هر کاری که می‌خواهید  
بکنید معطل نشوید ، بروید بروید و مر ااز پشت این سده رگبار  
نجات دهید » .

فرماندهان سپاهیان عثمانی ، هر یک به افراد خود  
ملحق شدندو دستور دادند که باید هر چه زودتر با بکار آنداختن  
تمام امکانات ، سد صفوف سربازان ایران درهم نوردیده شود .  
عثمانی‌ها که تا اینوقت نتوانسته بودند با جنک سینه به  
سینه و رو برو کاری از پیش بیند و جز دادن تلفات و کشته و  
و مجروح نتیجه‌های نگرفته بودند ، به حمله از طریق هوادست  
بزندند ، بدین معنی که از هر طرف بوسیله برجهای مرتفع متحرک

بسوی جبهه‌های ایرانیان بحرکت افتادند . یکدفعه سربازان ایران بر جهای بلندی را دیدند که روی چرخ بطرفشان پیش می‌آید . این بر جهای همینکه به تزدیک صفویون جبهه‌های ایرانیان رسیدند متوقف شدند و در دم هزاران سرباز از آنها بالارفتند و دور از دسترس سواران ایران از بالای سر شروع به تیر اندازی کردند . تیرهای کمانداران ترک که دور از دسترسی سواران ایران قرار داشتند ، بارانی از تیر به سروصورت و شانه‌های مردان ایران فروریختند .

ازطرفی هم ، بفرمان سلطان سليم ، برای یکسره کردن کار ، سپاه ینی چری مامور کشت تا به قلب جبهه ایران حمله کند .

هنگامی که سواران ایران ، در التزام شاه اسماعیل ، در قلب جبهه صفوی افراد دشمن را زیر ضربات خورد کنندۀ تبرزین و شمشیر گرفته بودند ، یکدفعه سپاه ینی چری در مقابلشان ظاهر شد و هائند سدی از آهن متحرک شروع به جلو آمدن کرد . سربازان ینی چری ، با ساطورهای بلند ، همه مثل یک ماشین جنگی هماهنگ کار می‌کردند . در این وقت در قلب جبهه ایران ، فقط در حدود شهر هزار سوار بود که می‌بایست با قلت نفرات خود ، جلو آن نیروی خرد کننده آهن را بگیرند .

سواران ایران در فشار قرار گرفته بودند، تمام قوای خود را جمع کرده با شمشیر و تبر حملهور شدند و صفا اول افراد ینی چری را که شکست ناپذیر می نمود، در هم شکستند و بسیاری از آنان را از پای درآوردند. شاه اسماعیل در حال تاخت و تاز سوار بر اسب، از هر طرف چنان چابکانه و برق آسا با تبر زین، بر فرق سر سربازان ینی چری می زد که هر کدام مانند یک تخته سنگ به زمین می افتادند و دیگر بر نمی خاستند و در زیر سم اسبان جان می سپردند.

سر بازان ینی چری که مانند یک هاشین جنگی عمل می کردند، ساطورهای بلند خود را بالامی بر دند و پائین می آوردند و هر چه در مقابله شان بود از آدم واسب درو می کردند. با ضربه اول دسته ای اسبان را قطع می کردند و با ضربه دوم سوار آنرا ازدم تیغ می گذراندند. سواران ایران هم متقابلاً در حالی که پی در پی فریاد می کشیدند: «یا علی از تو مدد»، خود را در میان دشمن می افکندند و صفوف آنان را در هم می کویندند. شاه اسماعیل در این میان مثل ناخداهی که، کشتی اش در دهانه گرداب افتاده باشد، تلاش می کرد. سواران ایران، با هم پشتی یکدیگر، بطور یکپارچه گاه عقب می نشستند و زهانی به صفوف دشمن می زدند و تا مسافتی به پیش میرفتند. شاه اسماعیل برای دور نگهداشت ن سواران، از تیغ رس

سر بازان ینی چری ، فرمان داد همه با نیزه مسلح شوند . همینکه نیزه بdst ایرانیان افتاد ، از بالای اسبها پی درپی به حمله پرداختند ، چون نیزه سوار ایرانی به سینه یا شکم سر باز ینی چری کوبیده میشد ، او را به زمین می انداخت و دردم می کشت . جنگک با نیزه نتیجه موفقیت آمیز و درخشانی بدست داد . دیگر ساطورهای سر بازان ینی چری به بدن سر بازانی که با نیزه حمله میکردند ، نمیرسید و در عوض تن هایشان آماج نیزه های سواران ایران می گشت . با این تدبیر تلاش سر بازان ینی چری عقیم ماندو آنان ، با آنهمه صلابت مهابتی که در اثر تعلیمات و جنگک های همتا دی بودست آورده بودند ، جز دادن کشته کاری از پیش نمی بردنند .

از بالای برجهای که عثمانی ها پشت صفوف سر بازان خود در مقابل سه جبهه ایران بز پا کرده بودند ، بلا اقطاع تیرمی بازی دو سر بازان ایران با اینکه آماج تیرها واقع میشدند وزخم بر میداشتند ، باز همچنان شمشیر می زدند و افراد دشمن را از پیش خود دور میکردند .

با اینکه یکبار رستم کلاه چرمینه پانصد سوار به کمک حسن بیک لله در جناح چپ فرستاده بود ، در اثر تلفات فراوان در این جبهه باز مجبور شد دویست سر باز دیگر به یاری او بفرستد . اما کشته شدن هر سر باز ایرانی عبث نبود ، بلکه

هر کدام در مقابل چند کشته گرفتن از دشمن بود.

سر بازانی که به جبهه ها اعزام می شدند از روی اشتیاق  
به نجات وطن، خود را شهیدی میدانستند که بجانب قتلگاه  
میرود، هر کدام از این سربازان ابتدا با ادائی شهادتین وارد  
کارزار می شدند بعد خود را به صفوی دشمن می زدند.

سر اپای همه سربازان ایران، زیر پوششی از خون و  
گرد و خاک مستور بود. هیچ کس جز کشتن دشمن و شهیدشدن  
در راه علی (ع) وطن خود چیزی در نظر نداشت. شاه اسماعیل  
در پیشاپیش همه بی محابا می جنگید. هر قدر اطرافیان  
اصرار می کردند، اورابه عقب جبهه بفرستند تا کمی استراحت  
کند، موفق نمی شدند.

در این وقت که حدود دو بعداز ظهر بود، نیروهای  
ایران در سه جبهه با کمال قدرت جانبازی می کردند و افراد  
سپاهیان دشمن را زیر ضربات شمشیرها و تبرزین های خود  
می کوییدند و از پای درمی آوردند.

حسن بیک لله که در جناح چپ فرماندهی داشت،  
می دانست اگر جبهه او شکسته شود و سربازان عثمانی پیشروی  
کنند، سپاه ایران محاصره خواهد شد. لذا بی دربی فرمان  
حمله میداد و سواران ایران هم با تمام قوا و شجاعت، بی آنکه  
قدمی عقب بنشینند، بجانب دشمن هجوم می برند و آنها را

از مواضع خود بیرون میراندند .

در اینهنگام که سواران ایران در حال حمله به صفوی  
مهاجم دشمن بودند و حسن بیک لله پیشاپیش همه می جنگید  
ناگهان تیری از بالای یکی از برجهای به چشم راستش اصابت  
کرد، تا حسن بیک لله خواست آن تیر را از چشم بیرون  
بکشد، اسبش را هم با نیزه از پای درآوردند و سوار آن  
به زمین خورد و افراد دشمن فرصت بدست آوردند و بطرف  
او هجوم بردن و بازدن چند نیزه بر بدنش یکی از پر ارزش ترین  
سواران ایران را کشتند .

چون رستم کلام چرمینه فرمانده کل قوای ایران ،  
از و خامت جناح چپ و کشته شدن حسن بیک لله آگاه شد ،  
با کسب اجازه از حضور شاه، دستور داد پانصد تن از بازماندگان  
سر بازانی که دیروز پیاده پیکار می کردند، به کمک آن جبهه  
بشتا بند . همچنین مقرر داشت تمام سربازان در آنجا پیاده  
برد کنند و اسبهای خود را که در اثر تکاپوی زیاد درمانه اند  
به عقب جبهه منتقل نمایند .

پانصد تن سرباز تازه نفس با تجربیاتی که از جنگ  
روز قبل داشتند در صفوی مقدم مستقر شدند و جنگجویان  
سواره که از اسیان پیاده شده بودند بدنبال آنان قرار گرفتند.  
اکنون در جناح چپ در حدود دوهزار سرباز ایرانی بود که

با بیست و پنجهزار سرباز عثمانی می‌جنگید. جنگ سربازان  
پیاده ایران حیرت آوز بود. همگی بدون ترس از مرگ،  
خود را به صفوف دشمن می‌زدند، با شمشیر و تبر زین کشtar  
می‌کردند. هر قدر جنگ ادامه می‌یافت دلاوری و جانبازی  
سر بازان ایران شدت می‌گرفت. گوئی هر سرباز ایرانی که  
به زمین می‌افتد و کشته می‌شود، قدرت بدنه و شجاعت خود  
را به سربازی که در کنایش جنگ می‌کرد می‌بخشد.

در این جناح اکنون (سه بعد از ظهر) نه فقط بیست و  
پنجهزار سرباز عثمانی در مقابل آن عدد محدود سرباز ایرانی  
پیشافت نمی‌کردند، بلکه بی‌درپی با دادن تلفات سنگین  
عقب هم می‌نشستند.

سلطان سلیمان از مشاهده این وضع از خشم دچار جنون  
گشت و فرماده آن سپاه را احضار کرد و مورد عتاب او خطاب  
قرار داد و با فریادهای گوشخرائش و ناسازهای فراوان فرمان  
داد، تا نیمی از سپاه ایج او غلام که در حدود پانزده هزار  
تن بودند، برای یکسره کردن کار جناح چپ ایران وارد  
کارزار شوئند. ضمناً دستور داد که نیم دیگر از افراد این  
سپاه به جناح راست بستابند و در آنجا که خان محمد استاجلو  
فرماندهی داشت، هرچه زودتر جنگ را خاتمه دهند.

شاد اسماعیل که در صفوف مقدم قلب جبهه اجنگ می‌کرد،

در حالیکه اسب خود را به طرف جولان میداد فریاد زد:  
«ما باید همه در این جنگ کشته شویم تا تنگ شکست را  
به خانه‌های خود نبریم». این فرمان شاه در سرتاسر جبهه‌ها  
پخش شد و سربازان آخرین نیروهای خود را بکار گرفتند.  
تقریباً ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که سربازان  
جناح چپ ایران تا آخرین نفر از پای در آمدند و دیگر  
کسی نبود که بر سر پای ایستاده باشد. سربازان عثمانی جناح  
چپ را اشغال کردند. اما هنوز در قلب جبهه و جناح راست  
هیچ خالی پیدا نشده بود.

خان محمد استاجلو با هزار نفر سوار جنگجو و  
پانصد سوار ذخیره، جلو پیشرفت دوازده هزار سرباز ایج-  
اوغلان و بیست و پنج هزار سرباز سپام عثمانی را سد کرده  
بود و هر اندازه که جلو می‌آمدند، همانقدر هم از آنان می‌کشت  
در نتیجه پیشرفت برای عثمانی فرو رفتن در کام مرگ بود.  
شاه اسماعیل دستور داد پانصد تن دیگر از بازماندگان  
جنگ دیروز به یاری جناح راست بشتابند. وقتی این عدم  
در اختیار خان محمد استاجلو قرار گرفت، او آنها را  
به جلو فرستاد و سواران را برای چند دقیقه استراحت به عقب  
جهبه فرستاد زیرا او که ارزش سوار جنگجوی را میدانست،  
نمی‌خواست با درماندن اسبها، سوار نظام خود را به پیاده

تبدیل کند.

در این وقت رستم کلاه چرمینه، برای شاه اسماعیل پیغام فرستاد که اجازه دهد، علی محمد همدانی را بجای خود به سمت فرماندهی کل قوا تعیین کند، تا بتواند وارد میدان جنگ شود. شاه اسماعیل این پیشنهاد او را پذیرفت و آن پهلوان چنانکه گوئی درهای بهشت را برویش گشاده باشند، با اشتیاقی فوق العاده عازم میدان جنگ شد.

این دلاور طالشی که پهلوانی بسیار بلندقاامت و تنومند بود، کلاه خودی برس و لباسی از چرم پلنگ بر تن و یک تبر زین سنگین و بلند بدست راست و یک گرز گران بدست چپ داشت. رستم ثانی رهسپار جناح راست گردید و چندان نکشید که خود را به خان محمد استاجلو رساند و گفت: «ای سردار دلاور، آمده‌ام در رکاب تو بجنگم تا کشته شوم».

محمد استاجلو از او پرسید: «تو که فرماندهی کل قوا را بر عهده داشتی، چگونه مقر فرماندهی را رها کردی و به اینجا آمدی؟!». رستم کلاه چرمینه جواب داد: «از مرشد بزرگ شاه اسماعیل اجازه طلبیدم و او قبول کرد و بمن پیغام فرستاد اکنون که من در حال جانبازی در راه علی (ع) هستم دور از هر چیزی است ترا از این موهبت

عظمی محروم کنم».

محمد استاجلو گفت: «اگر قصد داری سواره جنک کنی، باید بدانی که ما اسب تازه نفسی که ترا بتواند بکشد نداریم اگر مایلی یکی از همین اسبهای خسته را سوار شو».

رستم کلاچرمینه جواب داد: «من پیاده می‌جنگم».

آنگاه پهلوان روزگار، رستم کلاچرمینه، پیاده وارد صفحه قدم میدان کارزار شد. قامت بلند او، سینه فراخ و شانه ستبرش را از بالای سر سربازان هم گذارنده بود و چنان بنظر میرسید که او سواره است. رستم همانطوری مهابا از صفا اول سر بازان ایران جدا شدو با آرامش سهمناکی وارد آنبوه لشکریان دشمن گشت و شروع به جنک کرد. سربازان دشمن از دیدن آن پهلوان عظیم العجه پلکینه پوش در میان خود دچار وحشت شدند.

رستم به رطرف حمله می‌کرد و گاه نیز دور خود می‌چرخید و هر بار یکی از دستان خود را با گرزی یا با تبر زین فرود می‌آورد و مفزی یکنفر را متلاشی می‌کرد. رستم طوری در میان سپاهیان دشمن حرکت می‌کرد که نمی‌توانستند تیربارانش کنند. او چنان دلاورانه و عجیب می‌جنگید که خان محمد استاجلو با اینکه خود در حال جنک بود، چند مرتبه از صفحه قدم به عقب رفت و دست نگهداشت و شیوه جنگیدن آن

پهلوان را تماشا کرد .

سر بازان ایران نیز که از صلابت و قدرت عملیات

جنگی رستم کلاچر مینه بهیجان آمده بودند ، با ولع بیشتر و روحیه قوی تری می جنگیدند . رستم کلاچر مینه بی اعتمنا بهاینکه تنها در میان سپاهیان دشمن قرار گرفته سخت سرگرم پیکار بود . او مثل آهنگری که با هر دودست پیک بکوبید یکدفعه دست راست را با تبر زین و یکدفعه دست چپ را با گرز بالامیبرد و فرود می آورد و با هر ضربه یکی را بخاک می افکند او هر بار یکی از پاهای خود را روی جسد یکی از افرادی که از پای درآورده بود می نهاد و یک قدم بجلو میرفت .

دراز پیش روی رستم کلاچر مینه در میان صفوف دشمن ، سر بازان هم بدنبال او کشیده شدند و در امتداد حرکت او شروع به پیش روی کردند . این پهلوان نه خستگی میداشت و نه معنی ترس را و همان طور که یکراست پی در پی با گرز و تبر زین بر سر افراد دشمن می کویید ، بجلو میرفت . چنانکه پس از نیمساعت ، مسافت زیادی از سر بازان ایران دور شد کاملاً در میان دریائی از جنگجویان دشمن تنها ماند .

وقتی رستم کلاه چرمینه متوجه شد که بیش از حد به تنها در عمق سپاه دشمن پیشرفت ، بی آنکه یعنی بهدل راه دهد ، در صدد بازگشت برآمد . او هنگام مراجعت نیز مثل

یک ماشین جنگی با تبرزین و گرز، بر سر هر کس که بجلویش می آمد، می کویید و سرو بدنشان را خرد و از هم متلاشی می کرد.

سر بازان عثمانی که دریافتند، رویارویی ناب بر ابری با او را ندارند، از اطراف او را در محاصره گرفتند و شروع به تیراندازی کردند. همانطور که آن پهلوان با آن گرز مهیب و تبرزین خونین دلیرانه از چپ و راست به آنیکه از پیش رویش می گردیدند حمله می کرد، دشمنان هم از هر طرف بارانی از تیر به سویش می باریدند. تیرها از همه سو به پشت و پهلو و شکم رستم کلاچر مینه اصابت می کرد و او بی اعتماد به آنها، با نعره های رعد آسا و گامهای بلند، بطرف جناح راست ایران می شتافت و به رکس در سر راه خود برخورد می کرد با یک ضربه گرز با تبرزین با زمین یکسان شد می ساخت.

صدعات تیر باران دشمن بقدرتی زیاد شد که دیگر آن دلاور که صدها تن از افراد دشمن را یک تن کشته بود، دیگر توانست قدم از قدم بردارد، ایستاد و بدنش که با چوبه های تیر پوشیده شده بود، ناگهان مانند صخره ای که از قله کوه به اعماق دره پرتاب شود، با ابهت تمام بر زمین افتاد و شربت شهادت نوشید.

خورشید کم کم، بجانب افق غرب نزدیک می شد بزوی

شب فرا میرسید . گرچه عثمانی‌ها جناح چپ را اشغال کرده بودند ، ولی شاه اسماعیل طوری سربازان قلب جبهه را بطرف چپ گسترش داد که مانع محاصره سربازان دشمن گردد . جنک در همان خطی که دیروز آغاز شده بود ، همچنان بوسیله سربازان دو طرف به شدت ادامه داشت .

تعداد سربازان ایران ، در جناح راست ، در مقابل هجومهای پیاپی دشمن به حداقل رسیده بود ، خان محمد استاجلو ، برای علی محمد همدانی که بجای رستم کلاچرمینه شهید ، فرماندهی کل ارتش ایران را به عهده داشت ، پیغام فرستاد که برای او کمک بفرستد .

فرستاده خان محمد بزودی رفت و برگشت و این پیغام را از علی محمد همدانی برای فرمانده خود آورد : « ای برادر حتی یک سرباز سوارو یا پیاده هم برای ذخیره ندارم . عده کمی سرباز بود که به قلب سپاه فرستادم . اکنون جز سربازانی که در حال کوچاندن اسیران عثمانی به محلی دور از میدان جنک هستند کسی در اختیار من نیست . اگر بخواهی خودم حاضرم در رکابت جانشانی کنم ».

محمد استاجلو ، با دریافت این پیغام ، دافعت که چاره‌ای نیست جز آنکه ، فقط از همان سربازان تحت فرماندهی خود کمک بخواهد . از این‌رو آنان را به دو قسمت

کرد. یک قسمت را مأمور مقابله با دشمن ساخت و قسمت دیگر را برای استراحتی کوتاه و صحبت کردن با آنها به عقب جبهه احضار کرد.

سر بازان خاک آلود و غرقه بخون، بادها نهای عطشان وخشک و چشم ان آتشین، نفس زنان در عقب جبهه در مقابل فرمانده خود قرار گرفتند. خان محمد استاجلو لحظه‌ای مکث کرد و با تبسم تشکر آمیز دل‌جویانه‌ای به چشم ان همزمان خود نگریست و با صدائی که به غرض پلنگ می‌ماست گفت: «ای سربازان ایران، ای فرزندان رستم و گیو، علی یارستان باد! خواستم شمارا خبردار کنم که وظیفه سنگینی در برابر دشمن داریم. گرچه وضع ما در اینجا وخیم است، اما باید بداید که برادران دینی و هموطنان شما، در قلب جبهه، با خونخوارترین و بی‌رحم‌ترین ارتش‌های دنیا مشغول جنک هستند و هر دقیقه بمن خبر میرسد که هر یک از برادران شما، در آنجا به تنهائی با ده تن سرباز ینی چری می‌جنگند و دماغ آنها را به خاک می‌مالند. ما از این پس دیگر نیروی ذخیره نداریم و شما باید حتی بجای نیروی ذخیره هم بجنگید».

آنگاه محمد استاجلو آن دلاوران را به صفحه مقدم جبهه فرستاد، تا جنگجویان خسته برای استراحت مختصر

وشنیدن آخر بن وصایای او به عقب جبهه بیايند .  
خان محمد استاجلو با آنان هم صحبت کرد و آنچه  
گفتی بود با بيانی آتشین با آنان در میان نهاد .  
در قلب جبهه سواران ایران ، همچون طوفان مرگ  
صفوف دشمن را در مینوردیدند .

وجود شاه اسماعیل در آنجا ، منشاء شکفت ترین فداکاریهای  
تاریخ شده بود . وقتی سربازان می دیدند شاه اسماعیل  
شخصاً بی معاوا در پیشاپیش همه جانبازی میکنند و با ضربهای  
پیاپی تبر زین خود ، دشمنان را ، یکی پس از دیگر به دیوار  
عدم می فرستد ، هر لحظه قوشان افزون می گشت و با نعره های  
مهیب ، سلاحهای خود را چون صاعقه بر سر صافوف سربازان  
عثمانی فرو می آورددند . شاه اسماعیل حداکثر استفاده را از  
نیروهای تحت فرماندهی خود می کرد و هر ساعت با دادن  
آرایش جنگی نوی ، وضع جبهه را عوض می کرد .

حمله سواران ایران ، با تشجیع خان محمد استاجلو ،  
از سر گرفته شد . اسبان نفس تازه کرده و سواران آنها هم  
تجدید قوائی نموده بودند . سواران ایران در اینوقت با چند  
حمله تلفات سنگینی بر عثمانی ها وارد ساختند و آنان را تا  
مسافت زیادی عقب راندند .

چون عرصه درجناح راست بر عثمانی ها تنگ شد ،

کمانداران آنان از بالای برجها برای برگردانیدن ایرانیان به مواضع خود، با شدت هرچه بیشتر شروع به تیراندازی کردند. سواران ایران، هر بار مانند امواج طوفانی بهعقب میرفتند و ناگهان به پیش می تاختند و خود را به صفو دشمن می کوییدند و هر دفعه عده بسیاری از آنان را باشمیر و تبر زین به دیار عدم می فرستادند.

سلطان سلیم از نظاره عجز و درماندگی سپاه ایچ او غلان و عثمانی در مقابل سواران قلیل ایران، لایقطع فریاد می کشید و پاها یش را به زمین می کویید و به فرماندهان خود فاسذامی گفت. او نزدیک غروب فرماندهان سپاه های ایچ او غلان و عثمانی را احضار کرد و به آنها اخطار نمود: « من به شما برای نابود کردن جناح راست ایرانیها فقط یک ساعت مهلت میدهم. اگر برخلاف این شد، به شدیدترین وضع مجازاتتان می کنم ».

در این هنگام علی محمد همدانی فرمانده کل قوای ایران، وظایف خود را در مقر فرماندهی در امر جنگ بی اثر دید. چه دیگر نیروئی در عقب جبهه باقی نمانده بود که با اعزام آنها به مواضع جنگ نقشی داشته باشد. از طرفی هم متوجه شد که سربازان ایران در هر قسم خودی بخود، وظایف شان را در برابر دشمن بخوبی انجام میدهند.

از اینرو برای شاه اسماعیل پیغام فرستاد که اجازه دهد تا او هم از فیض جیhad و شهادت در راه وطن و مولای متقیان علی (ع) برخودار گردد .

وقتی شاه اسماعیل پیغام اورا دریافت داشت ، با تقاضای او موافقت کرد. علی محمد همدانی درحالی که زرهی برتن و کلاه خودی برس و تبر زینی بردست راست و سپری بردست چپ و برگستوانی بر سینه اسب خود داشت ، از بالای تپه فرماندهی بجانب میدان جنگ سرازیر شد. اکنون فرمانده کل قوای ایران ، مائندیک سرباز ساده هیرفت تا در راه وطن خود شهید شود . او همینکه به پائین تپه رسید ، از پشت جنگجویان قلب جبهه گذشت و بطرف جناح راست رفت و به سربازان محمد استاجلو ملحق گشت .

سرآپای سربازان جناح راست خون آسود و غرقه در گرد خاک بود و لباسها یشان براثر ضربهای سطحی شمشیر و نیزه دشمن ، دریده و پاره شده بود . بی خوابی ، خستگی ، گرسنگی ، تشنگی بلائی بود که بجهان همه رخنه کرده بود . هیچکس به اینهمه رنج و مشقت اعتنای نداشت . سرآپای خان محمد استاجلو باز نده پاره هایی که غرق خاک و خون بود ، پوشیده شده بود . تمام نیروهای باطنی علی محمد همدانی از مشاهده این منظره ، بیدار شد. حس گرفتن انتقام هموطنان

خود از دشمن ، چون لهیبی اورا سوزاند . ناگهان فریادی  
کشید و خودرا به صفوی مقدم عثمانی‌ها زدو شروع به جنگ  
کرد .

جنگاوران ایرانی از دیدن او ، در مقابل صفوی مقدم  
دشمن ، از شوق ، بار دیگر تمام ناراحتی‌های خود را از  
یاد برداشت و با قوت تازه‌ای جنگ را شدت بخشیدند . فرماندهان  
دوسپاه ایچ او غلان و عثمانی‌که همان موقع از نزد سلطان سلیم  
به عقب جبهه خود که در مقابل جناح راست ایرانیان  
می‌جنگیدند رسیدند ، بی‌درنگ افسران تحت فرماندهی  
خود را طلبیدند و همان حرکات و رفتار و همان فریادها و  
ناسازهای را که از سلطان سلیم دیده و شنیده بودند ، تحویل  
آنان دادند و گفتند اگر تا یک ساعت دیگر جناح راست  
جبهه ایران منهدم نشود ، ما از ظل الله خواهیم خواست که  
فرمان دهد که همه شما به جرم کاهلی قتل عام شوید .

افسران پیغام فرماندهان کل خود را در سراسر جبهه  
پخش کردند و به سر بازان خود فرمان دادند که با تمام قوا ،  
بدون رعایت حفظ جان خود بکشند و به جلو بروند و لو آنکه  
به قیمت نابودی همه افراد باشد .

با این فرمان تمام سر بازان عثمانی در تمام طول جبهه  
از جا کنده شدند و با فریادهای دیوانهوار سواران ایران

جناح راست ایران را مورد هجوم قرار دادند .  
خورشید در حال غروب بود و شب کم کم فرامیسرد .  
پایداری سربازان ایران ، در جناح راست ، به چنان شدتی  
رسیده بود که هافوق تصور بود . علی محمد همدانی  
سوار بر اسب ، در یک موضع ، به تنهاei ، جاو هجوم  
دیوانه واردشمن را سد کرده بود و سربازان عثمانی که از  
جانبازی و دلاوری او بهيجان آمده بودند با شدت هرچه  
تماهتر می جنگیدند و سربازان عثمانی ، علی الدوام ، در  
بیش تیغ و شمشیر این جنگکاران برق رفتار ، قطعه  
میشدند .

علی محمد همدانی که در عین جنگکاری ، پهلوانی  
بس دلیر بود ، با هر کب زرد پوش خود بهر سو اسب می تاخت  
وسرو دست تر کان عثمانی را به ضرب تبر زین خود فرومیریخت .  
آن دلاور در آن لحظات آخر جنگ ، چنان شجاعت  
خارج العاده ای از خود ظاهر می ساخت که گوئی میخواست  
به دشمن نشان دهد که سرزمین ایران هیچگاه از مدافعان  
و جنگکارانی چون رستم و گیو و ساروبیره و رستم کلاچرمینه  
حالی نیست .

علی محمد همدانی تا مدتی سوار بر اسب جنگید ،  
تا اینکه بالاخره امیش از نفس افتاد و از سرعت و تنی

حرکاتش کاسته شد و در معرض حملات نیزه‌ها و شمشیرهای عثمانی هاقرار گرفت و به زمین افتاد و سوار خودرا پیاده کرد. علی محمد همدانی باز برق آسا تبرزیین خودرا بدست گرفت و شروع به جنک کرد. او تاماسافتی در میان صفوی عثمانی‌ها پیش رفت، آنگاه با چرخیدن بدور خود ردیف سربازان اطراف خودرا با تبرزیین بزمین میریخت.

در قلب جبهه‌هم، شاه اسماعیل و چنگجویان جانبازش، با بکار بستن آخرین نیروی خود سربازان ینی چری را در زیر ضربات گرز و شمشیر و تبرزیین خود می‌کوییدند. سربازان ینی چری که دهها برابر سربازان ایران بودند، وقتی از پیشرفت در قلب جبهه ایران ناکام شدند، برای ایجاد رعب در دل سربازان ایران و تشجیع خود، مثل جانوران شروع به نعره کشیدن کردند.

تاریکی شب فرو افتاد. اکنون مدتی هم بود که یک ساعت مهلتی که سلطان سلیم به سرداران خود داده بود گذشته بود، ولی هنوز ایرانیان سرجای خود بودند و همچنان با کشتن عثمانی‌ها پشته می‌ساختند.

در اینوقت شاه اسماعیل برای خان محمد استاجلو به جناح راست پیغام فرستاد که به موازات سربازان قلب جبهه کم کم شروع به عقب نشینی کند. چندان نکشید که جناح راست و قلب جبهه با یکپارچگی کامل به عقب کشیده

شد . سربازان ایران در این حال قدم به قدم دشمن را جلو میکشیدند و از پای در میآوردند . آنقدر این شیوه ادامه یافت تا صفووف ایرانیان با واقع شدن در تنگنای بین دو کوه کاملاً بی خلل و درهم فشرده گشت و به افراد دشمن مسلط شد . صفووف سربازان ایران باز در آنجا هم متوقف نشدند و همچنان با بالا آمدن از تپه های پشت سر خود ، دشمن را در شیب زیر دست قرار دادند و با تسلط کامل با شمشیرها و تبرزین ها و گرزهای خود بر سر و بدن آنها می کوییدند و لاشهایشان را به زیر پا می افکندند .

چون افسران عثمانی چنین دیدند ، متوجه شدند که این پیشروی ، جز دادن تلفات نتیجه ای نخواهد داشت و از طرفی تاریکی شب هم آن هارا در حال تعقیب ایرانیان در مخاطرات صعب تری می افکند . از این رو گزارشی در این زمینه تهیه کردند و فوراً برای سلطان سليم فرستادند و او به محض دریافت و رؤیت آن دچار وحشت شد ، زیرا نمیدانست سربازانش بدنبال ایرانیها به چه هر لکه ای کشیده می شوند و سرنوشت آنها در پشت آن تپه های ناآشنا و تاریک به کجا منجر خواهد گشت .  
سلطان سليم از فرط تلخی ناکامی در شکست ایرانیان در مقابل خیمه شاهی با صدای هرا مرانگیزی از حلقوم خود نعره می کشید : «می کشم ، همه تان را قتل عام می کنم . همه

را بددست جlad می سپرم. آنقدر کاهلی کردید که شب شد و  
جنگ ناتمام ماند. حالا دیگر بدنبال آنها کجا میروید؟!  
بس است! . با این پیشروی گور خود تان را می کنید و به جهنم  
می روید » .

شاه اسماعیل با سربازان سوار و پیاده خود ، کم کم از  
سر بازان عثمانی که میترسیدند جلوتر بروند فاصله گرفت و از  
آنطرف تپه سرازیر شدو در عمق شبی که بروی سر زمین ایران  
گسترشده شده بود ، پیش رفت و رفت تا صبح دیگر با سپاهیان  
دیگر باز گردد و دامن وطن خود را از لوث وجود دشمن  
پاک گرداند .

در دشت چالدران ، در آنجائی که سربازان ایران و  
عثمانی دوروز جنگی کده بودند ، دهها هزار کشته در زیر سیطره  
تاریکی شب در خاک و خون خفته بودند .

سلطان سلیم در آنهنگام از اسب غرور پائین آمده بود  
و با عجز و شرمساری به یکی از خواص خود گفت : « دیدی  
چه بلائی بسرهان آمد . من با اینکه بدون اعلام جنک  
بها ایران حمله کردم . آنهم با دویست هزار سرباز و توپخانه کامل  
تا شاه اسماعیل غافلگیر بشود ، آخر توانستم کاری از پیش  
بیرم . من میخواستم با غافلگیر کردن شاه اسماعیل او را با  
قشون کم به مقابل خود بکشم و آنگاه در ظرف چند ساعت

همه را نابود کنم و بعد بدون مانع و رادع سر زمین ایران را  
تصرف کنم ... اما ... افسوس ... افسوس ... ». .  
مخاطب چون سلطان سلیم را در حال ندامت و افسوس  
خوردن یافت جرأتی بخودداد و سردر گوش او نهاد و گفت:  
« همانطور که بازیبدوم پدرت گفت بر ایرانی باید شاه ایرانی  
سلطنت کند و این مملکت را هم باید به هلتش واگذاشت که  
جای بیگانه در آن نیست »

سلطان سلیم آه کشداری از سینه سرداد و نگاه خیره  
خود را با حسرت به سوی خاک ایران دوخت و گفت:  
« جنگیدن امروز ایرانیان نشانداد که اگر من قدرتی  
ما فوق بشر هم داشته باشیم و تمام دنیا را فتح کنم، بار دستم به حدود  
خاک ایران نخواهد رسید. حقا که اینان فرزندان رستم و گیو  
دلورند و ایران زادگاه پهلوانان و دایران ... ». .

پهلوان جنک چگونه  
جهانگشائی بزرگ شد

نادر جوانی بیست و دو ساله بود که بخدمت حاکم ابیورد درآمد . نام این حاکم با باعلی بیک از رؤسای ایل افشار بود که دائماً با ازبکها و ترکمانها در حال جنگ و سیز می گذراند . از این رو احتیاج مبرمی به مردان نیرومند و دلیر داشت . در آمدن نادر بخدمت با باعلی بیک برای ایل او بختیاری بزرگ بشمار آمد .

با باعلی بیک رئیس ایل افشار در اولین برخورد با نادر از ته دل شیفته قد بلند و رشید و سینه فراخ و نگاه نافذ و هوشمند او گردید .

نادر فرزند خشونت های زندگی بود . او در من شاترده سالگی ، هنگام یورش ازبک ها به خراسان با مادر و برادرش اسیر مهاجمین شده و مدت چهار سال در مرو زندگی خود را در اسارت گذرازده بود و فقط فوت مادرش این فرصت را به او داد که بتواند از دست ازبکها بگریزد . اکنون که نادر بخدمت با با عالی بیک رئیس ایل افشار درآمده بود ، هر دی کار دیده و بی باک و سرد و گرم روزگر چشیده بود .

بابا علی یک طی چند سال که نادر در خدمتش بود ، شایستگی و کاردارانی او را در تمام امور آزمود . در گاه شکار و گاه نبرد چالاکی و نیرومندی و پهلوانی و گاه انجام امور ایلی و مصاحبیت و مشاورت در مشکلات هیچکس را هم تای او نیافت . بدین جهت بیشتر کارهای خود را به او سپرد و بعد از آنهم که اعتماد زیادی به او پیدا کرد ، وی را بعنوان نماینده مخصوص خود چند بار به مشهد نزد حاکم خراسان و یکبار نیز به اصفهان به دربار صفوی فرستاد .

شخصیت نادر در دستگاه بابا علی یک آنقدر چشم گیر شد که محسود سران ایل افشار واقع شد . با : الا گرفتن موقعیت نادر ، در میان ایل افشار هر روز افرادی بـه او میگردند سران ایل که چشم دیدن ترقیات او را نداشتند پیوسته د صد بودند که او را از میان بردارند و نادر هم با هوشیاری دسایس آنان را خشی میکرد و هر روز شایستگی بیشتری از خود نشان میداد .

نادر با قدرت پهلوانی و جنگی و نفوذ معنوی خود تا جائی رئیس ایل افشار را تحت تأثیر قرار داد که موفق شد با دختر او ازدواج کند . این امر سبب شد که تیره هائی از ایل افشار مثل کوسه احمدلو و فر خلو رسماً به جرگه هواداران او پیوندند . بدین ترتیب نادر قائم مقام بابا علی یک و

همه کاره ایل افشار گردید.

در سالهای ۱۱۲۷ تا ۱۱۳۱ هجری که از بک‌ها دامنه تاخت و تازه‌ها وغارتگری‌های خود را در خطه خراسان وسعت داده و حتی برای چپاول بهای پوردمی آمدند، وظایف خطیری جهت سرکوبی و جنگ با ازبک‌ها بهره نادر گذارده شد. هر بار با بااعلی یک گرودهائی از بهترین سوارکاران افشار را تحت فرماندهی نادر فرار داده و او را به مقابله ازبک‌ها می‌فرستاد. نادر در این جنگها در جلو همه حرکت می‌کرد و خود را بی‌بروا به صفوف غارتگران ازبک می‌زد. او که در جنگ ماهر و ورزیده شده بود واژ نیروی پهلوانی نیز بهره تمام داشت هرگاه به صفوف دشمن حمله می‌کرد، از کشته پشته می‌ساخت و افرادش هم به او تأسی جسته دلاوری و جانبازی را به نهایت درجه میرساندند واژ بک‌ها که در مقابل این چنین حملات کوبنده‌ای تاب مقاومت نمی‌آوردند رو به گریز می‌نهاشند و در نتیجه نادر هر دفعه با پیروزی‌های درخشنان تری آزان را شکست میداد و مأموریت خود را به انجام میرساند.

این موقعيت‌ها که نقطه عطف سیر پیشرفت و ترقی فاده‌بسوی زندگی در ماجرا ای آینده اوست، به تمداد گروههای مخالف و موافق او در میان سران و تیره‌های گوناگون ایل افشار افروز

و این سرباز پهلوان را بر آن داشت تا نیروهای مسلح خود را برای نبردهای احتمالی آینده با ازبکها و خنثی کردن دسایس مخالفین خود سازمان بخشد.

ازبکها، پس از آنکه بکرات طعم تلخ شکست و ناکامی را از دم تیغ این فرزند نوخاسته ایران چشیدند، خود را برای یک درگیری و جنگ قطعی با اوآماده کردند. آنها اینبار با لشکر کافی وساز و برگ و تجهیزات فراوان به خطه خراسان تاخته و هدف اصلی خود را ایوردند هفر نادر و محل ایلات افشار قرار دادند.

از طرف دیگر نادر بمحمد شنیدن خبر «جوم مکر» ازبکها، دست اندر کار بسیج جوانان افشار شد و بزودی قوائی نه هر چند کافی فراهم آورد و به مقابل لشکر ازبکها که بجانب ایورد می‌آمدند، شتافت. ازبکها هنوز خیلی از ایورد دور بودند که ناگهان متوجه شدند که نادر با سواران جنگ‌اور خود به استقباشان شتابته است. این حمله و اقدام غیرمنتظره نادر ازبکها را غافل‌گیر کرده، قبل از آنکه به آنان فرصت آرایش قوا بدهد، مبادرت به حمله کرد.

این پیشستی و تهور و سرعت عمل، لشکریان ازبک را از یک دفاع عقب‌دار باز داشت. آنچه کمک کرد که ازبکها

در مقابل این حمله صاعقه‌آسا مقاومت کنند کثیر افراد آنها بود که چند برابر، بر لشکر نادر فزونی داشت. نادر شخصاً با آن قد بلند و رشید و زور پهلوانی پیشاپیش همه اسب می‌ناخت و شمشیر بدست افراد دشمن را از پیش پای سواران پیشتر خود دور می‌کرد. هر قدر سواران از بک کوشیدند از پاشیده شدن اشکر خود جلوگیری کنند در مقابل قدرت عمل نادر کاری از پیش نبودند. نادر با جنگ سریعی طی چند ساعت اشکریان از بک را تارومار کرد و بکلی درهم شکست. گرچه در پایان این جنگ نادر عده کشیری از افراد از بک را اسیر کرد واسلحة فراوانی بدست آورد ولی در مقابل، عده‌ای از بهترین دوستان خود را نیز از دست داد. بدین پیروزی کار نادر رونق بیشتری گرفت و بر تعداد دسته‌های سواران مسلح خود افروز و آنان را تجهیز کافی بخشید. از این پس دیگر نادر منتظر دشمن نمی‌ماند، تا به ایورد بیایند و آنگاه در آنجا آنها را گوشمالی دهد، بلکه هر بار بالشکریان خود بقصد سرکوبی کامل از بکها از ایورد به ترکمنستان می‌ناخت و جنگ را از خانه و زاده‌بوم خورد به سرزمین دشمن می‌کشاد. نادر چند بار به ترکمنستان حمله بردا و در آن خطه جنگهای خونینی با از بک‌ها کرد و

هر بار گزوه کثیری از آنان را یا کشته یا اسیر کرده، دست بسته به مشهد به نزد حاکم میفرستاد. با این شجاعتها که نادر از خود بروزداد، دیگر غارتگران ترکمنستان و ازبکها از شنیدن نام نادر بر خود میلرزیدند و دیگر هوای حمله بخطه خراسان را از سر بیرون کردند. چنگهای پیروزمندانه نادر با راهزنان و مهاجمین ازبک نام او را در همه جا بلند آوازه کرد. با اینحال نادر هنوز در مراحل ابتدائی پیشرفت و مبارزه با دشواریها و مشکلات بود و هر قدر جلوتر میرفت موانع عظیم تری که مثل کوههای مرتفعی هر یک پس از دیگری فرار گرفته بودند تابی نهایت در جلو چشمش قرار داشت. پیشرفت و بلندی مرتبه نادر، حاکم کلات را که مردمی خود کامه بود از عوایق کار خود بیمناک ساخت. او برای آنکه مبادا روزی مجبور شود توسط نادر از کسی اطاعت کند و جبروت خدائی خود را بر کلات از دست بدهد در صدد چیدن توپهای برای سردار پهلوان ایران برآمد، حاکم کلات برای انجام این مقصود از در حیله وارد شد و از نادر دعوت کرد که با سوارانش به او ملاهی شود، تا بدینظرین تمیزی کرده و این مرد خطرناک را بکشد. اما نادر اعتمانی به دعوت او نشان نداد.

حاکم کلات یک بار دیگر برای کشاورز نادر به دام

با اصرار زیاد از او خواست تا در میهمانی باشکوهی که ترتیب داده شرکت جوید . نادر شاید به حدس یا از طریق دیگر از مقصود سوء او خبردار شد . اینبار به دعوت حاکم کلات جواب مساعد داد و در روز موعد عده‌ای کافی از سواران خود را به مرأه گرفت و بجانب کلات عزیمت کرد .

نادر چون به دژ کلات رسید عده‌ای از لشکریان خود را در بیرون به کمین گماشت و آنگاه خود با چند دسته وارد دژ گردید . نادر بلا فاصله به محض رو برو شدن با حاکم کلات شخه‌اً اورا دستگیر کرد و به مرأهان خود سپرد . پس به علامتی آن عده از اشکریانش که در بیرون کمین کرده بودند به داخل دژ حمله‌ور شدند و تمامی مدافعين آنجارا دستگیر کرده و کلات را تسخیر ساختند . با این پیروزی و با اهمیتی که کلات از نظر نظامی داشت نادر امکان یافت با استقرار مرکز فرمانروائی خود در آنجا شالوده فرمانروائی و تسلط خود را بر سراسر خطه خراسان بربزد .

نادر پس از تسخیر کلات چند دژ مستحکم دیگر را که پایگاه خودسران و هنجاریان بود فتح کرد . یکی از آنها دژینگی قلعه بود که تیره امیرلو در آن مستقر شده و بنای سرکشی و آشوب گذارده بودند . نادر در سخت ترین سرمای فصل زمستان این دژ را محاصره کرد . ابتدا فرمان

داد دیوار دژ را به آب بستند ولی چون فشار آب به دیوار قطع شد  
و محکم آن نتوانست صدمه‌ای بزند، نادر فرمان حمله عمومی  
داد. مردم دژ از بالای دیوارها شروع به دفاع کردند. چند  
روز این جنگ و سیز دوام یافت تا اینکه سرانجام نادر  
با یک مانور نظامی دژ را گشود. آنگاه آنجا را ویران  
کرد و مردمش را به نقاط دیگر کوچ داد.

بعد از آن نادر به سرکوبی تیره یاغی گوندوزلو که  
در دژ با غوداده مستقر شده بودند همت گماشت. چون دیوارهای  
دژ بلند و قطور بود، نادر با همه سد شکنی و تیروی خرد  
کننده‌اش موفق به شکافتن آن نگشت ولی به محاصره خود  
همچنان ادامه داد. این محاصره سه ماه طول کشید. نادر  
که مدافعين دژ را در جنگ با خود در سماحت دید دستور  
داد زیر دیوار دژ باروت ریختند و آنرا آتش زد و در اثر  
انفجار شکاف در دیوار بوجود آمد ولی تا نادر و سوارا شن  
خواستند از آن عبور کنند و وارد قلعه شوند مدافعين دژ  
با سرعت غیرمنتظره‌ای شکاف را بستند.

نادر بلا فاصله تدبیر دیگر بکار بست و دستور داد آب  
رودخانه را به اطراف دژ بستند. این چاره مؤثر افتاد و پس  
از چند ساعت آب گردانی دیوار را فراگرفت و قسمتی از  
آن را فرو ریخت و به درون دژ راه یافت. نادر با سربازان خود

خود، از این راه وارد دزد شد و پس از تسخیر تمام موارض  
آن، رئیس ایل گوندوزلو را تیرباران کرد و مردم آنجا را  
هم به نقاط دور دست سوق داد. هنگامی که نادر دز باغوداده را محاصره کرده بود و با  
گوندوزلوها می جنگید، قراخان زاغچندی با کمک ترکمن  
های یموت در نواحی ایپورددست به قتل و غارت گشودند و  
مردم بسیاری از ایل افشار را کشتند.

نادر پس از فتح دز باغوداده، نیروی خود را بزرای  
سرکوبی قراخان بحرکت در آورد. قراخان به شنیدن این  
خبر با تمام قوای خود در دز زاغچند مستقر شد و بladرنک  
نیز تامهای به مرا نوشته و تاثارهای آن نواحی را برای مقابله  
با نادر به کمک خود طلبید.

نیمه شب از یک طرف نادر با نیروی خود و از طرف  
دیگر سواران قاتار که به کمک قراخان آمده بودند از  
دوجهت به دز زاغچند رسیدند اما نیروهای نادر دور بودند  
و تاثارها نزدیک دیده بان نادر از دور سوارانی را نزدیک دز  
دیدند و به گمان اینکه قراخان است که با سواران خود از  
دز بیرون آمده، مأواقع را به عرض نادورساندند.  
قبل از سپیدهدم نادر، با سواران خود شمشیر کش از

راهی که دیده نشوند برق آسا بطرف دژ تاختند و به تاثارها حمله کردند. در این بین قراخان که دژ را برای ورود تاثارها گشوده بود ناگهان نادر را درمیان آفان دید. او که برای نابودی نادر هر گز فرصتی بدین مناسبی نمی‌یافت، موقع را مغتنم شمرده و با تمام قوای خود از دژ بیرون تاخت.

نادر همچنانکه سرگرم درهم شکستن صنوف سواران تاثار بود، ناگهان خود را از پشت، درمعرض حمله قراخان دید. لشکریانی که قراخان از دژ بیرون آورده بود دو برابر قوای نادر بود. نادر بی آنکه یعنی بخود راه دعده مقابله با تاثارها را بینکی از سرهنگان خود محول کرد و خود با چندین دسته از چابکسواران افشار شمشیرکش بطرف قوای قراخان شناخت و در او لین حمله ضربی به آفان وارد ساخت که تا حد زیادی از شور و حرارت شان کاسته شد.

جنک از یک طرف با تاثارها و از طرف دیگر با قوای قراخان باشد هر چه تمامتر جریان داشت. نادر با حملات پی درپی خود هرگونه مقاومتی را درهم می‌شکست و اجازه نمیداد دشمن دست به عمل تعرضی هوشی بزند. این جنک دردوشوبای صحنه‌های خونین و هولناکی مدت یک ساعت ادامه داشت، تا اینکه با جانشانی و دلیری سواران اشاره و قدرت بازو و شهامت و اراده آهنین نادر در هر دو جانباً با شکست

فراوان و تاتارها خاتمه یافت و دژ زاغچند بدست نادر افتاد  
و فرمان توسلیم شد و استغفار کرد و نادر اورا بخشید و تاتارهایی  
را هم که اسیر شده بودند پس از چندی با سپردن تعهدانی به مرو  
بازگرداند .

☆☆☆

دیگر در خطه خراسان ، جز ملک محمود سیستانی  
که خود را از دودمان صفاریان می‌شمرد و مدعی تاج و تخت  
لیران بود کسی نمانده بود .

ملک محمود در عین حال بصورت خطر بزرگی درآمده  
بود که بیش از افغانها که پایتخت را اشغال کرده و خود را  
شاه می‌خوانندند، خاندان صفوی را تهدید می‌کرد ، از این‌رو  
طهماسب میرزا صفوی که در اینوقت در تهران و قزوین  
برای برگرداندن تاج و تخت از دست افغانها به خاندان خود  
فعالیت می‌کرد ، در صدد بود که ملک محمود سیستانی را هم  
براندازد .

طهماسب میرزا که اکنون خود را پس از پدرش شاه سلطان‌حسین ، شاه می‌خواند رضاقلی میرزا ، سردار معروفش را  
بفرماندهی لشکر معظمی برای جنگ با ملک محمود سیستانی  
عازم خراسان کرد .

نادر پیش از آنکه رضاقلی میرزا ، سردار طهماسب میرزا

به خراسان بر سر دبا لشکرهای خود بسوی مشهد روی آورد.  
ملک محمود سیستانی چون از حمله نادر به مشهد خبر دار  
شد، با قوای کافی از شهر بیرون آمد و هر دو لشکر در تزدیکی  
مشهد بهم رسیدند و از دوسو بهم تاختند.

نادر با شمشیر آخند در جلو چاپکسواران افشار، با تمام  
لشکرش، خود را به قوای ملک محمود زد و جنگ خوین  
و مهیبی در گرفت. نادر با قدرت پهلوانی و چالاکی خیره  
کننده‌ای شمشیر میزد و لشکریان ملک محمود هم دلاورانه  
می‌جنگیدند.

اگر ملک محمود و سربازان ورزیده‌اش با دشمنی غیر  
از نادر و لشکریانش روبرو بودند، با آن تهور و دلیری بدون  
شک میتوانستند هر گونه مقاومتی را در هم شکنند، ولی این فرزند  
نوخاسته ایران که مأمور نجات وطن بود، با آن سربازان  
مؤمنی که در رکابش می‌جنگیدند، کسانی نبودند که او بتواند  
بر آنان فائق شود.

در این جنگ ملک محمود، در مقابل نادر سختی شکست  
خورد و بسیاری از بهترین سواران او هم یا کشته و یا اسیر  
گشتند و ناگزیر، از بیم تیغ نادر گریخته و به مشهد پناه برد.



پس از اینکه ملک محمود از نادر به سختی شکست

خورد، رضاقلی سردار طهماسب میرزا به گمان اینکه وی هم می تواند از عهده جنک با او برآید، لشکر گران و مجهزی فراهم آورده و بصوب مشهد عزیمت کرد. رضاقلی میرزا برای آنکه افتخار پیروزی پسر ملک محمود فقط نصیب خودش شود به نادر اخطار کرد از هر گونه مداخله در این جنک خودداری کند. نادر از دستور او متابعت کردو مجبور شد، همچون ناظر بی طرفی فقط تماشاجی این جنگ باشد.

رضاقلی میرزا یکبار یا اینکه اهلی مشهد هم به طرفداری از طهماسب میرزا پسر شاه سلطان حسین قیام کردند و بر پیش ملک محمد شوریدند معدالت شکست خورد و روزبه گریز نهاد. پس از چند ماه به گمان اینکه آن شکست تصادفی بوده دوباره نیروی زیادتری بسیج کرد و عزم جزم نموده به طرف مشهد آمد. ملک محمود در این جنگ هم او را چنان شکستی داد که بطور مقتضی بطرف قوچان متواری گشت. شاه طهماسب همینکه از شکست های پی در پی سردار خود رضاقلی میرزا خبردار شد، او را از مقام خود عزل کرد و سردار دیگر خود محمد تر کمان را بجای او منصب داشت. آنگاه این سردار جدید را سپاهی که از دفعات پیش مجهز تر و زیادتر بود، برای سرکوبی ملک محمود به مشهد گسیل داشت.

در اینوقت ملک محمود که رضاقلی خان سردار شاه  
طهماسب را شکست داده بود و نادر را هم از صحنه جنگ  
با خود بر کنار میدید، تصمیم گرفت نیشابور را هم ضمیمه قلمرو  
خود کند. لهذا، برادر خود ملک اسحق را با لشکری  
گران عازم تسخیر این شهر کرد.

اهالی نیشابور چون خود را در معرض حمله قشون  
ملک محمود دیدند، کس به فرد نادر فرستادند و از او یاری  
خواستند. نادر و برادرش ابراهیم خان، با سواران افشارو  
کردهای کلاس و ایورد به سرعت عازم نیشابور شدند.  
نادر در اولین برخورد جنگی در نزدیک نیشابور  
قشون ملک محمود را به سختی شکست داده و ملک اسحق را  
هم دستگیر کرد. ملک محمود یکی از مجتهدهای بزرگ مقیم  
مشهد را به فرد نادر فرستاد و از او درخواست آزادی برادرش  
ملک اسحق را نمود، ولی کردهای نیشابور از پس دادن او  
امتناع کردند و نادر هم رضایت آنان را اصلح دانست.

رذ این درخواست بر ملک محمود گران آمد و زود  
برای یک جنگ انتقامی با نادر آماده شد و شروع به جمع  
آوری سرباز و تجهیز لشکر کرد و پس از اطمینان از بی کم  
و کاستی کار خود عازم نیشابور شد.

درین راه دوقشون متخاصل بیهود شدند. جنگ شدیدی

بین دو طرف درگرفت . نادر با اینکه آمادگی و فشون کافی برای مقابله با این درگیری با ملک محمود نداشت ، معذک بیمی بدل راه نداد و با دلیری فوق العاده‌ای دست به حملات پی درپی زد . نادر همیشه در مصافهای نظیر این جنگ که نیروی طرف بیش از حد ، برتری داشت مجبور میشد شخصاً وارد نبرده شده تمام قدرت پهلوانی و جنگ آزمودگی و تهور خاص خود را بکار بگیرد تا بدین طریق هم در قوای دشمن تزلزل و خلل وارد کند وهم سربازان خود را به جنگ تشجیع نماید . اما اینبار اختلاف نیروی او با دشمن آنقدر زیاد بود که با همه کوشش و جانشانی که از خود نشان داد ، نتیجه مطلوب عاید نگردید .

جنگ همچنان ادامه داشت و جماعت زیادی ازدو- طرف کشته شدند سرانجام قوای جنگجوی نادر تحلیل رفت و ابراهیم خان برادرش هم زخمی شدید خورد و نادر بقیه سواران خود را برداشته به ایبورد رفت . ملک محمود هم از طرف خود فرمانداری برای نیشاپور تعیین کرد و خود به مشهد بازگشت و چون تمام کارها را بروفق مراد دید ، رسماً بر تخت شاهی نشست و تاج کیانی بر سر نهاد و خود را پادشاه ایران اعلام کرد .

کار ملک محمود بیش از هر زمان بالا گرفت و برای

تحکیم بیشتر موقعیت خرد نیز دست یک سلسله اقدامات تازه  
زد . از جمله ، کسانی را که در گوش و کنار خراسان علیه او  
علم مخالفت برداشتند بودند ، سرکوب کردو در هر شهر مردم  
را به متابعت از خود واداشت . اکنون بنظر میرسید ، ملک  
محمود که چند بار سپاهیان صفوی و یکباره قشون نادر را  
در هم شکسته بود ، دیگر در خطه خراسان کی هماوردهش  
نیست .



نادر که از مدتی پیش به کلاس رفته و به گردآوری  
سپاه پرداخته بود ، پس از چند جنگ کوچک با ترکمن‌ها  
وطوایفی از ایل افشار که سربه طغیان برداشته بودند ، عازم  
جنگ با ملک محمود شد .

ملک محمود که در اینوقت بعضی اقدامات محمدخان  
ترکمان سردار شاه طهماسب را در نواحی مختلف خراسان ،  
از جمله در نیشاپور خنثی ساخته و در حقیقت میتوان گفت نوعی  
شکست‌های نظامی به او داده بود ، همینکه از عزیمت نادر  
برای جنگ به مشهد آگاه شد ، بمنظور یکسره کردن کارایین  
دشمن سرسرخت ، خود را آماده جنگ با او ساخت  
او از یک طرف به نیشاپور برای برادش ملک اسحق  
نامه فرستاد که فوراً با تمام قوای خود ، به مشهد حرکت کند

وازطرف دیگر خود نیز سپاه از شهر بیرون کشید و در انتظار رسیدن نادر سرگرم آرایش قوا شد.

مقارن به کمک رسیدن نیروی ملک اسحق از پیشاپور به مشهد و پیوستن به قوای ملک محمود نادر هم با لشکریان خود در رسید. نادر بی آنکه منتظر عکس العمل دشمن شود شمشیر کش در پیشاپیش چاپکسواران افشار و همه قوای خود به سپاه ملک محمود حمله و رشد. جنگ مغلوبه گشت. دلیران از دoso جانشانی میکردند. هیچیک از افراد طرفین در معترکه کارزار کاهله نمیکرد. نادر با دسته های چابک سوار خاص خود مثل گردباد داشت. قلب لشکر ملک محمود چرخ میخورد و بهترین سواران و جنگجویان او را از دم تیغ میگذراند و بخاک میر بخت، بی آنکه با قدرت جنگی فوق العاده خود بگذارد کمترین گزندی به بدن پهلوانانه اش وارد شود ملک محمود برای درهم کوییدن نادر و لشکریان او در پشت صفوف مقدم خود، یک خط زنجیر توب دیدیف کرده بود. چون فشار هجوم نادر و چاپکسوارانش در قلب سپاه ملک محمود از حد گذشت، ملک محمود به افراد صفوف مقدم خود فرمان داد خود را از دoso کنار بکشند تا نادر و چاپکسوارانش در معرض آتش توپخانه قرار بگیرند، ولی این اقدام دیر صورت گرفت، چه نادر پیش از آنکه توپچی ها فرست

آش کردن پیدا کنند ، خود را بخط زنجیر توبه رساند و از همه طرف محوطه آنرا اشغال کرد و آنها را بدست افراد خود سپرد .

جنه‌گجویان نادری در تمام عرصه جبهه موفق شدند ، یکپارچگی قشون هلاک محمود را برهم زند و خود را به پشت مواضع نیروهای او برسانند . این پیشروی سبب تشجیع بیشتر سربازان نادر و تضعیف روحیه افراد دشمن گردید . با این ترتیب چندان نگذشت که براثر جانبازی و دلاوری فوق العاده نادر و سربازاش شکست فاحشی در سپاه دشمن افتاد و بسیاری از سپاهیان آنها یا کشته و یا اسیر گشته و توپخانه هم کاملاً به تصرف نادر افتاد . ملک محمد و مالک اسحق از میدان جنگی گریخته و به شهر پناهنده شدند و نادر دیگر از تعقیب آنها دست برداشته و با غنائم فراوان بسوی کلات رهی پار شد .

ملک محمد که هیچ انتظار چنین شکستی را نداشت سخت از آینده خود بیمناک شد و دانست که غلبه بر این مرد جنگی پرورده کارآسانی نیست . از اینرو در صدد چاره جوئی برآمد و از طرف خود فرستاده هائی به ترکستان و قوچان اعزام داشت و با آمدن همه گونه وعده و وعید کردهای قوچان و ترکمن های نساوا بیورد را علیه نادر تحریک و آماده جنگ

کرد.

بمحض اینکه نادر از سرکشی ترکمن‌ها و کرده‌ها خبردار گشت، با شتاب خود را از کلاس به نسا رسانید و می‌می‌آجل. معلق بالای سرترا کمانها حاضر شد. چون آنها خود را در معرض خشم نادر دیدند، هراسان به نزد او آمد، زینهار خواستند. نادر که آنها را بی‌جنک تسلیم خود دید مجدداً بسوی مشهد مراجعت کرد.

وقتی نادر به مشهد رسید قوای خود را در بیرون شهر آرایش جنگی داد. او آنها را در دو طرف جاده به کمین گذاشت و خود با چند دسته از چابک سوارانش بجانب شهر تاخت. هدف او از این مانور آن بود که ملک محمود را از دنبال خود از شهر بیرون بیاورد، تا میان جاده‌ای که قوای خود را به کمین گذاشته بود بکشاند و در آنجا ناگهان براو تاخته، کارش را یکسره سازد.

ملک محمود که به تاکتیک‌های جنگی نادر با نظر احتیاط می‌نگریست خود را تابع عملیات جنگی نادر نساخت و همینکه اورانزدیک شهر دید زیاد پیش نیامد و فقط بدفاع وحملات مختصری اکتفا کرد تا در صورت بروز خطر بتواند زود به شهر پناه بپرسد. با اینحال از دست زدن بجنگ شدید ابا نور زید و با تمام قوا با سواران نادر شروع به جنگ کرد.

نادر که در اینجا هم مثل همیشه دل اصلی جنگ  
را بادلاوری در پیشاپیش سوارا نش بعده داشت، بهر حمله  
هر بار عده زیادی از افراد دشمن را از دم تیغ میگذراند و  
صفوف آنان را میشکافت و پیش میرفت.

در این جنگ عده زیادی از دوطرف کشته شدند و  
ملک محمود که حریف را سرخست و نیرومند دید باز به داخل  
شهر پناه برد. نادر هم چون سرمای هوا را غیرقابل  
تحمل دید از محاصره شهر صرف نظر نموده و با نیروهای خود  
رهسپار سرخس گشت.



در سرخس طوایف جغتاوی به تحریک ملک محمود  
علیه نادر سر به شورش برداشته بودند. نادر بی توقف بالشکر  
خود یکسره رهسپار سرخس گشت. در میان راه کولاک  
در گرفت و از بارانهای شدید سیلانها سرازیر شد. چون  
نادر به رود تجن رسید آب طغیان کرده راه عبور را بسته  
بود. نادر که لحظه‌ای در خود آرام نمی‌دید، نتوانست تا  
فرونشستن آب رودخانه صبر کند و فرمان عبورداد. لشکریان  
در زیر باران واژمیان گلاب رودخانه شروع به گذشتن کردند.  
این عبور از سر شب تا بامداد بطول کشید و بعد از آنکه  
لشکریان با جنگیدن با صدها مشکل به آنسوی رودخانه

رسیدند نادر دردم فرمان حرکت داد .

سران طوایف جفتائی که از رسیدن نادر به سرخس  
آگاه شدند ، از بیم عاقبت جنگ با آن مرد آهنین از  
سرکشی دست برداشته از درصلاح در آمدند. رئیس یکی از  
تیره های جفتائی بنام مودودقلی سلطان پدر پیر خود را بعنوان  
واسطه بنزد نادر فرستاد و در خود را هم تسلیم کرد. بلا فاصله  
دژهای کوچک و بزرگ دیگر سرخس هم یکی پس از دیگر  
درهای خود را بروی سواران نادر گشودند و اطاعت خود  
را نسبت به او اعلام داشتند

هنوز نادر از تسخیر دژهای سرخس فارغ نشده بود  
که از سرکشی یکی از طوایف افشار در قوچان آگاه شد .  
سردسته این طایفه عاشوریک نامی بود که به انتکاء دژ محکم  
خود آماده جنگ با نادر شده بود. یکی از رؤسای چمشگرک  
هم با طایفه خود بیاری عاشوریک برخاسته و به او پیوسته  
بود .

همینکه نادر به قوچان رسید، رئیس طایفه چمشگرک  
از حمایت عاشوریک دست برداشته و خود وقوایش را تسلیم  
کرد ولی عاشوریک سربه اطاعت فرود نیاورد و در در خود  
شروع به مقاومت کرد .

در این هنگام نامهای از طرف شیرغازی والی خوارزم

بدست نادر رسید . نادر نامه را خواند . در این نامه نوشته شده بود . گروهی از بازرگانان خوارزم که بمال التجاره های خود ، به نگهبانی گماشتگان ملک محمود به مشهد میرفتند در بین راه با مامورین ملک محمود اختلاف پیدا میکنند و مامورین بجای حراست کاروان ، تمام اموال و مال التجارة بازرگانان را به غارت میبرند .

شیرغازی در پایان نامه از نادر درخواست کرده بود که مال التجارة بازرگانان خوارزمی را از غارتگران گرفته و به آنها مسترد دارد .

نادر به درخواست والی خوارزم جواب مساعد داد و سرکوبی عاشور یک را به بعد از انجام این امر موکول کرد و قوای خود را از قوچان به عزم سرکوبی راهزنان بحرکت درآورد .

چندان نکشید که نادر خود را به محل واقعه رسانید و کلیه اموال و مال التجارة بازرگانان را از غارتگران گرفته و به صاحبانشان پس داد و آنها را باهر بانی زیر نظر دسته ای از سواران خود به خوارزم فرستاد .

شیرغازی والی خوارزم پیاس این خدمت نادر پا نصد تن از بهترین جوانان خیوه را برای کمک به نادر فرستاد . وقتی این عده به قوای نادر پیوستند که دست اندر کار تسخیر

در آشور بیک شده بود .

هنوز حمله به در شروع نشده بود که فرستاده مخصوص  
شاه طهماسب که در آنوقت در مازندران بود ، بحضور نادر

آمد . این شخص حسنعلی بیک معیرالممالک بود .  
شاه طهماسب یا طهماسب میرزا که از قدرت جنگاوری  
و اراده آهینه و پهلوانی نادر در جنگها داستانها شنیده بود  
حسنعلی بیک معیرالممالک را مأمور کرده بود تا درباره این  
مرد قهرمان تحقیقاتی نموده و ماحصل را گزارش دهد .

نادر مقدم حسنعلی بیک معیرالممالک را گرامی داشته  
و از او پذیرائی شایانی نمود . حسنعلی بیک سخت تحت تأثیر  
شخصیت نادر قرار گرفت و از او خواست که درس رکوبی دشمنان  
شاه طهماسب پیشقدم گردد و در این امر از هرجهت کمک و  
همراهی کند (۱) .

سپس نادر به حسنعلی بیک گفت : به شاه طهماسب بگوید  
که برای سر رکوبی ملک محمود به مشهد حرکت کند و او هم در  
اجام این مقصود از هر گونه کمکی فروگذار نخواهد کرد .  
در این موقع ترکمن های تیره علی ایلی علم مخالفت  
بر افراد شنیدو بنای آشوب و بلوانه اند . نادر برادر خود را بر اهیم-

۱- تاریخ این ملاقات در سال ۱۳۹ هجری مطابق ۱۷۲۶

میلادی بود .

خان را مأمور سرکوبی ترکمن‌ها گرده و او با سواران افشار  
و تجهیزات کافی به جانب «درون» که محل شورش بود روی  
آورد و پس از مختصر درگیری در آنجا، یاغیان را مجبور  
به اطاعت و تسليم کرد.

از طرف دیگر نادر خود هم عازم تصرف دز قوزغان  
گردید و آشوریک نامی را که در آنجا سربه آشوب برداشته  
بود گوشمالی داد و دز اورا نیز فتح کرد.

آنگاه از آنجا به جانب مرو حرکت کرد. در اینجا  
دو طایفه قاجار و تاتار بجنگ یکدیگر برخاسته و دست  
به کشتار یکدیگر گشوده بودند. در این میان هالک محمد دیستنی  
که پس از شکست از نادر در کنف حمایت شاه طهماسب قرار  
گرفته بود با حمایت از تاقارها آتش نفاق و جنگ را در آن  
خطه دامن میزد تا گرفتاریهای نادر را تشدید کند و از این  
طریق انتقام خود را از او بگیرد.

نادر به سرعت تمام خود را به مرو رساند و با مدائله  
در جنگ قاجارها و تاتارها، به نفاق میان آنها خاتمه داد.  
و سپس سران آن دوایل را با خود همراه گرده، با سه هزار  
سوار و پیاده بقصدالحاق به قشون شاه طهماسب بجانب مشهد  
حرکت کرد.

طهماسب میرزا نازه وارد خبوشان شده بود که نادر با

سه هزار سوار کارزار دیده کرد و افشار در رسید و به قوای او پیوست . فرماندهی قوای طهماسب میرزا را فتحعلی خان قاجار عهده دار بود . این مرد که از هرج و مرج داخلی ایران و اشغال اصفهان بدست افغانها بسود خود استفاده میکردد اثماً در صدد کسب قدرت بیشتر و رسیدن به سلطنت بود . از اینجهت غالباً در بی یاقن طرقی بود که هم او را بر طهماسب میرزا و هم به کسانی که بهوی نزدیک میشدند مسلط و برتر بدارد . اکنون هم که نادر به طهماسب میرزا رسیده بود فتحعلی خان چشم دیدن او را نداشت و میخواست کارها طوری جریان یابد که چرخ امور را بسود او بگرداند .

فتحعلی خان قاجار برای اینکه برتری و قدرت خود را در دستگاه طهماسب میرزا ببرخ نادر بگشید یکی از سرداران کرد را که نجفقلی بیک نام داشت مأمور کرد که با سواران ایل خود به مشهد حمله نماید . این سردار که میدانست هر قدر هم قوی باشد و جانشانی کند ، باز در مقابل ملک محمود شکست خواهد خورد و فتحعلی خان هم در اینکار حسن نظر ندارد ، با پرداخت ده هزار تومان برای هزینه اردوی شاهی از رفقن به این مأموریت عذر خواست .

چندی از این ماجرا نگذشت که نجفقلی بیک سردار کرد کشته شد و سربازانش که میدانستند ریشه این قتل از کجا

آب میخورد در شش کیلومتری خبوشان به سپاه نادر ملحق گشتند.

بالآخره طهماسب میرزا، با تمام قوا به اتفاق دوسردار نیرومند خود قلعه خان قاجار و نادر بجانب مشهد روی آوردند (۱) ضمناً درین راه، رقابت‌های بین قلعه خان و نادر بر سر احرار مقام فرماندهی جنگ آشکارشد و نادر توانست طهماسب میرزا را تحت نفوذ خود درآورده واورا متلاuded کند تا حریفش را بر کنار و فرماندهی کل قوای جنگ را به وی سپارد.

حصار مشهد مستحکم و بلند بود و در هر جا بوسیله توپهای متعددی محافظت میشد. از طرفی هم این شهر پادگانی نیرومند داشت که گذشته از انجام مأموریت‌های جنگی در نواحی دوردست، در صورت پیدا شدن چنین مخاطراتی بخوبی میتوانست از شهر دفاع نماید.

با مدد آنروز لشکریان شاه طهماسب و نادر به پشت حصار شهر رسیدند و در زیر برجهای ارک دولتی با شلیک توپهای مدافعين شهر مورد استقبال قرار گرفتند. جنگ از دو جانب آغاز شد. نادر در تمام روز با جنگجویان خود چند بار شهر را دور زد و با تاکتیک‌های گوناگون به کرات به موضعی

---

۱ - بتاریخ ۲۲ محرم ۱۱۳۹ هجری قمری.

که امکان داشت از آنها گذشته و حصاری یا برجی را تسخیر کند حمله کرد ولی هر بار یورشهای او از طرف مدافعين شهر دفع شد.

هنگام غروب آفتاب جنگ متوقف شدو معلوم گردید که فتح شهر کار آسانی نیست و باید مدت زیادی پشت حصارهای بلند و مستحکم آن متوقف شد، از اینرو شاه طهماسب نادر قوای خود را در خواجه ریع واقع در شش کیلومتری شمال شهر مستقر ساخته و سراپرده‌های خود را در آنجا برافراشتند، نادر برای خسته کردن و تحلیل قوای ملک محمود هر روز چند بار بازبده جنگکاران خود به مواضع معینی از حصار شهر حمله می‌برد و هر دفعه پس از وارد ساختن تلفات زیادی به مدافعين شهر آبه اردوگاه مراجعت می‌کرد.

فتحعلی خان که در آین جنگ رل اصلی و فرماندهی را در دست نادر می‌دید لحظه‌ای از تحریک و دسیسه چینی علیه او باز نمی‌نشست و نادر هم مقابلاً داسیس رقیب خود را ختشی می‌کرد ولی توجه و هم خود را در درجه اول برای جنگ و بدست آوردن پیروزی نیز بکار می‌انداخت.

طهماسب میرزا که از پیش از نیات فتحعلی خان آگاه شده بود و در اینجا هم جز دسیسه چینی و منفی بافی از او نمی‌دید بی مهریش هر روز نسبت به او آشکارتر می‌شد و به نادر که

صادقانه فقط به از پیش بردن هدف او خدمت می کرد دلستگی  
بیشتری هی یافت .

فتحعلی خان که دستش را در انجام مقاصد خود کوتاه  
دید ، از شاه تقاضا کرد که اجازه دهد به گرگان رفته پس از  
گرد آوردن نیروهای دیگر مجدداً به مشهد باز گردد . ولی  
طهماسب میرزا دانست که او می خواهد بدین بهانه در این  
لحظات حساس جنگ ، میدان را خالی کند ، از این جهت  
سخت از وی در خشم شد و به نادر دستور داد او را به قتل  
برساند . نادر از اجرای این حکم شاه خودداری کرد و  
به او تذکر داد گه فعلاً از کشن فتحعلی خان چشم پوشی نماید  
چه ممکن است برا اثر رسختن خون وی در این لحظات جنگ  
ایل قاجار هم سربشورش بردارد و بجای این عمل بیشنهاد  
نمود او را دستگیر کرده ، در کلاس زندانی کند .

شاه نظر نادر را پذیرفت ولی از آنجا که بیش از حد از  
فتحعلی خان رنجیده و ناراحت شده بود ، در خفا به چند تن  
از کماشتنگان خاص خود دستور داد ، مترصد اوامر بعدی  
او باشند .

بعد از چندی فاش شد که فتحعلی خان توطئه ای ترتیب  
داده بود تا طهماسب میرزا را شبانه دستگیر و به ملک محمود  
تسلیم نماید . با این اتهام آنسته از درباریان که از فتحعلی  
خان دلپریه ای داشتند آنقدر از او بدگوئی کردند تا شاه فرمان

داد و فتحعلی خان قاجار را بقتل رسازدند. طهماسب میرزا برای پیشگیری از شورش قاجارها بی درنگ تمام سران ایل قاجار را دستگیر و زندانی کرد و سپس نادر را به سپهسالاری ارتش ارتقاء داد.

با از میان رفتن فتحعلی خان قاجار دیگر کسی نماند که بتواند در دستگاه طهماسب میرزا با نادر همسری ورقابت کند. هر روز که میگذشت نفوذ نادر، در شاه بیشتر میشد و رفته رفته او را متلاعده میکرد که اختیارات بیشتری به او محول کند. نادر در این مقصد موفق شد و شاه را وادار کرد زمام امور را بطور کامل بدست او بسپارد. باین ترتیب نادر مقامات حساس و حکومت شهرهای مهم را بدست کسان و طرفداران خود داد.

ملک محمود که از اختلاف دربار طهماسب میرزا و کشته شدن فتحعلی خان و گرفتاری سران ایل قاجار خبرداشت، به این فکر افتاد که موقع را مقتضم شمرده و تمام نیروهای خود را از شهر بیرون بریزد و کار طهماسب میرزا و نادر را یکسره کند.

یکروز با مدداد، ملک محمود سربازان خود را درپناه توپخانه از شهر خارج کرد و بطرف اردوگاه نادر حمله برد. نادر که از هرجهت آمادگی داشت، قبل از آنکه حریف

به خواجه ریبع بر سد به استقبال شافت .

جنگ سختی درسه فرسنگی مشهد بین قوای دو طرف

در گرفت . نادر که مدت‌ها بود انتظار رو برو شدن با ملک محمود را در خارج از شهر می‌کشید ، سواره با یک فوج از بهترین جنگجویانش خود را به قلب نیروهای ملک محمود زد . او با قدرت پهلوانی و دلیری فوق العاده‌ای بهر طرف حمله می‌کرد و افراد خصم را بادم تینخ توانای خود درو می‌کرد .

جنگ بهمین ترتیب به شدت تا نزدیک ظهر ادامه داشت . در آن موقع نادر با یک حمله برق آسا توپخانه ملک محمود را در محاصره گرفت و فرمانده آنرا هم به یک ضربه شمشیر کشت و تمام توپها را تصرف کرد .

ملک محمود با از دست دادن توپخانه و کشته شدن

عده کثیری از سر بازانش در مقابل نادر تاب مقاومت نیاورده شروع به عقب نشینی کرد و تمام قوای خود را بداخل شهر کشانید .

نادر مدت دو ماه شهر مشهد را در محاصره نگهداشت

و دیگر ملک محمود جرأت خارج شدن از شهر را نیافت .

سر انجام نادر یکی از در بانان شهر را با وعده و وعید با خود همراه کرد و شبانه با تمام قوای دوازده هزار نفری خود بطرف شهر حرکت کرد و دروازه معهد برویشان گشوده شد و نادر

وارد شهر گشت (۱) .

---

۱ - بتاریخ ۱۶ ربیع الثانی ۱۱۳۹ هجری قمری

ملک محمود از این ماجرا خبردار گشته، معجلابرای  
جلوگیری از حملهٔ مهاجمین اقدام کرد و با آنچه نیز در اختیار  
داشت به مقابله نادر شتافت و با حمله‌های پی در پی شروع به دفاع  
کرد، ولی نادر با سرعت عمل خود، فرصت هرگونه اقدام  
موثری را از او سلب نمود و با وارد ساختن تلفات فراوانی  
به قوای ملک محمود تا حرم حضرت رضا (ع) پیش روی کرد.  
این جنگ در طول تمام آن شب و روز بعد ادامه یافت تا  
اینکه ملک محمود بکلی قوای خود را از دست داد و بیکی  
از حجراهای حرم حضرت رضا (ع) پناهنده شد و پس از سه  
سال پادشاهی تاج و تخت خود را از دست داد.

بالا گرفتن کار نادر در دستگاه طهماسب میرزا سبب  
شد که عده‌ای بدخواه پیدا کند گرچه این بدخواهان نمیتوانستند  
مستمسکی علیه نادر پیدا کنند و بدانوسیله ذهن شاه را علیه  
او مشوب سازند ولی در اینجا و آنجا، هرگاه، تحریکاتی  
میکردند و برای نادر اسباب زحماتی را فراهم مینمودند، از  
جمله آنها تو انسنند کردهای قوچان را بر ضد نادر بشوراند تا  
از این نظریق قدرت اورا تضعیف نمایند.

کردهای قوچان ظاهراً به واداری طهماسب میرزا،  
ولی علناً به مخالفت با نادر علم آشوب برافراشتند. نادر  
مدتی در اینباره که اگر شورشیان کرد را سرکوب کند، ممکن

است خاطر شاه مکدر و رنجیده شود و یا چنانچه آنان را  
بحال خود را کنند لیل برضف او خواهد بود فکر و تأمل کرد و  
بالاخره تصمیم خود را گرفت .

یک شب نادر ناگهان قشون خود را از اردوی طهماسب  
میرزا بیرون کشید و علی رغم او به جانب قوچان رسپار شد .  
کردها به محض شنیدن این خبر به بناه طرفداری از شاه از  
شهر بیرون آمدند و برای جنگ به آرایش قوا پرداختند .

هنگامی که کردها با صفو منظم در مواضع خود منتظر  
جنگ بودند ، نادر به قوچان رسید و کردها را در مقابله خود  
آماده نرم دید . او بی آنکه اجازه دهد که سر بازان خستگی راه  
را از تن بدر کنند خود نهیی به اسبش زد و شمشیر کش بطرف  
کردها حمله کرد و سواران دایر ش هم از پی او وارد کار زار  
شدند .

جنگ زیاد بطول نکشید . چه زادر در همان حمله اول  
چنان کشتاری از آنان کرد که صفو فشان در هم پاشیده شد و به داخل  
شهر رو به گریز نهادند . نادر پس احترام شاه از محاصره شهر  
صرف نظر نموده به مشهد مراجعت کرد .

بدخواهان نادر به بناه اینکه نادر طرفداران شاه را  
در قوچان بخاک و خون کشیده بنای سعادت ازاورا نزد طهماسب  
میرزا گذاردند . طهماسب میرزا تحت تأثیر این بدگوئی ها از نادر

در خشم شد و اختیارات و مقاماتی را که قبلاً به او و کسان و طرفدارانش محول کرده بود، از او سلب کرد و از طوایف و عشاپرخراسان و گران و مازندران خواست که ازوی در مقابل نادر حمایت کنند تا این مرد گردنش و خود رأی را بجای خود بنشاند.

نادر از این دو روئی طهماسب میرزا خشمناک شده بladرنگ علی‌رغم اقدام به از پیشبردن امور و هدف‌های جدید خود کرد. آنگاه او خود را به سرعت تمام به خوشان رسانید آنجا را به محاصره قوای خود درآورد. شورشیان که از طرف طهماسب میرزا و وزیرانش علیه نادر تحریک شده بودند شروع به مقاومت کردند. نادر با پافشاری و دلاوری خاص خود پس از جنگ کوتاهی در نزدیک قوچان، به کردان هو اخواه شاه و وزیرانش شکست سختی وارد ساخت و رئیس آنان را که جعفرقلی بیک شادلو نام داشت بکشت، سپس نادر به سرکوبی کردهای قره چارلو که به واخواهی شاه بجنگ برخاسته بودند حمله برد و آنان را هم چنان سرکوب کرد که چاره‌ای نداشند جز آنکه به فرمان آن خداوند جنگ و پهلوانی گردن نهند. طهماسب میرزا که خود را در مقابل قدرت جنگی نادر ناتوان دید و از طرفی هم هنوز با در بیش بودن جنگ با افعانها و عنمانی‌ها و روشهای دیگر گردنشان داخلی به او احتیاج

فوق العاده داشت صلاح در آن دید که با سپهسالاری رقیب ایران از درسازش درآید. از اینرو برای نادر که در مشهد بود پیغام فرستاد که بعد از او به آن شهر خواهد رفت.

عید نوروز سال ۱۳۹ بود که شاه طهماسب با سر بازان سوار و پیاده خود وارد مشهد شد. نادر با جلال و شکوه کم سابقه‌ای ازاو استقبال کرد و به احترام ورود او به مشهد دستورداد، مدت یک هفته تمام شهر را آذین بینندند.

با اینهمه طهماسب میرزا دل خود را با نادر صاف نکرد و همه‌جا دشمنان سابق خود مثل ملک محمود سیستانی و ملک اسحق را که بدست نادر ساقط شده بودند زیر بال می‌گرفت و از آنان در مقابل نادر حمایت می‌کرد و همچنین برای تضعیف واژ میدان بدر ساختن این مرد وطن پرست در هر نقطه آشوبی راه می‌انداخت.

هنوز جشن و سروری که نادر بخاطر طهماسب میرزا در مشهد برپا ساخته بود ادامه داشت که باز دیگر موجی از آشوب سراسر قوچان و کلات و دره‌گز را فراگرفت و این آشوب به سر کردگی رئیس ایلات چمشگزک بنام شکریک که با نادر دشمنی دیرینه داشت اداره می‌شد. به تحریک شاه طهماسب تا قاره‌ای مرو و تر کمانها و همچنین قوای طرفدار ملک محمود که در دستگاه طهماسب میرزا پربال گرفته و دو رویه بازی می‌کرد به شورشیان

پیوستند و سپاه عظیمی تحت فرمان شکرییک چمشگزگشکیل  
دادند و برای ازمیان برداشتن نادر بجانب درگز بحرکت  
درآمدند.

نادر ابتدا برادر خود ابراهیم خان را بالشکری برای  
جلوگیری و سرکوبی طاغیان فرستاد. برادر نادر در اول کار  
توانست تلفات سنگینی به آشوبگران وارد سازد و قوای آنان  
را در چند موضع پراکند ولی بعداً به علت کثیر افراد دشمن  
در تنگه ایورده حاضر شدند.

با اینحال ابراهیم خان با استفاده از تاکتیک های جنگی  
که در کارزارها از نادر و نیز در عمل آموخته بود توانست  
یکبار چگی قوای خود را حفظ کرده واز رخنه دشمن بیان  
افراد خود همانع بعمل آورد. این پایداری ابراهیم خان  
آنقدر ادامه یافت که نادر پس از تصرف قوچان و سرکوبی  
کرده اخود را به آنجا رساند و طی جنگی برق آساحله محاصره  
یاغیان را از هم پاشید و به قوای برادر خود ملحوق شد و به اتفاق  
او سپاه شکرییک چمشگزگی را بکلی درهم شکست و آنها  
را تا درگز تعقیب نمود.

نادر پس از متواری ساختن یاغیان، ماندن در درگز را جایز  
دانست و برای پیشگیری از طغیانهای احتمالی بعدی بدمشهد  
که از نظر موقعیت نظامی ارزش فوق العاده ای داشت رسپار

شد.

چون هنوز شورش تاتارها در مرو ادامه داشت، نادر به محض رسیدن به مشهد برادر خود را برای فرونشاندن آن مأمور ساخت. در همان اوقات که برای نادر خبر آوردند که برادرش ابراهیم خان دژ یاغیان را در مردو تسخیر کرده و همه تاتارها به اطاعت از نادر گردند نهاده اند، از قوچان هم خبر رسید که کردها برای چندین بار علم طغیان برافراشته اند و طوائف کردشادلو هم به آنان پیوسته اند.

ازوجه تشابهی که در آثار این آشوبها بچشم میخورد، دیگر برای نادر شکی باقی نماند که دست طهماسب میرزا در گرداندن آنها دخیل است.

شاه طهماسب هنگام عزیمت نادر برای سرکوبی کردها، ظاهر آن تقاضی کوچان با او همراهی کردولی از آنجا بالشکریان خود از نادر جدا شده، به عنوان استراحت چند روزه، راه نیشابور را در پیش گرفت.

نادر باشتاد خود را به قوچان رساند و اهالی که چندین بار طعم تلخ شکست و مجازات را از دست نادر چشیده بودند، در مقابل نادر کاملاً تسلیم شدند. در این هنگام برای کردها روش نگشت که مخالفت با نادر چیزی جز خونریزی و کشtar بیهوده برایشان بیار نخواهد آورد و خود طهماسب میرزا هم

که آنان را تحریک می‌کند، در موقع گرفتاری شان بدست نادر  
در گوشاهای می‌ایستد و نظاره می‌کند.

پس از سرکوبی کردهای قوچان، نادر به نیشابور و از  
آنچاهم بطرف مشهد عزیمت کرد.

چند روز بعد از آمدن نادر به مشهد، کردها که دست  
اتحاد به نادر داده بودند، دختر سام بیک رئیس کردهار اکه قرار  
بود قبل از شاه طهر ماسب بدنهند باشکوه تمام وارد شهر کردند  
وطی انجام مراسم عروسی مجللی به عقد ازدواج نادر در آوردند  
و بدین ترتیب میان خود و نادر یک همبستگی دائمی برقرار  
ساختند.

در این اثنا خبر آوردند که باز هم تاتارها به تحریک  
ملک محمود بنای سرکشی گذارده اند، نادر دردم سوار شد و  
با عده‌ای از جنگجویان خود به جانب هرو تاخت و بمحضر  
رسیدن به آنجا با یک حمله صفوی شورشیان را در هم نوردید و  
سران آنها را به تسليم واداشت. آنگاه ملک محمود و برادرش  
ملک اسحق را که پیوسته در هر جا تحریک مینمودند دستگیر  
کرده و هر دو را بدست کسانی که واستگانشان به فرمان  
ایشان کشته شده بودند سپرد و آنها هم به خونخواهی کسان  
خود ملک محمود و ملک اسحق را به قتل رساندند.

متعاقب این وقایع یکی از قوام ملک محمود که از سران

سیستانیان بود به انتقام این قتل، فرمانداری را که نادر برای  
فاین تعیین کرده بود، از این شهر بیرون کرده و از قائن تا  
سیستان را به اغتشاش کشانید.

نادر به اتفاق طهماسب میرزا، با هشت هزار سپاه از  
مشهد به قاین حرکت کرد (۱) چون خبر حمله نادر به قاین  
و سیستان رسید مسببین اغتشاش که بعضی از آنها از کسان و  
اقوام نزدیک ملک محمود بودند، از بیم بطرف اصفهان گریختند  
و در پناه اشرف افغان درآمدند.

بتدریج آوازه قدرت فرزند وطنپرست و پهلوان ایران  
به جائی رسید که افغانان از جایب او احساس خطر کردند. از  
اینموقع اشرف افغان هم وارد گرگه مخالفان نادر گردید و در  
هر جا که زمینه‌ای بود شروع به تحریک و دیسیسه چینی عليه  
او کرد. ابتدا اهالی بهدادین و سنگان را بر ضد نادر برا کیخت  
واز آنان خواست که مقدمتاً از افغانها کمک بطلبند.

در دوم صفر ۱۱۴۰ هجری قمری نادر برای فروشناندن  
این طغیانها به بهدادین و سنگان لشکر کشید و طی جنگ هاتی  
که بطور برق آسا صورت گرفت این دو جارا یکی پس از دیگر  
تسخیر و سرکشان را نیز از دم تبع گذرانید.

بعد از خنثی شدن این اغتشاش، اشرف بطور آزمایشی

---

۱- بتاریخ ۱۷ ذیحجه ۱۱۳۹ هجری قمری.

دست و بال نادر را در جنگ با یکی از طوائف نیرومند  
افغانی بند کرد و در حدود هشت هزار نفر ابدالی افغان را  
برانگیخت که به کمک اهالی سنجان بشتابند.

بعض رسیدن این خبر به نادر بی درنگ قوای خود  
را که هنوز از جنگ بهدادین و سنجان خسته بودند و از راه  
پیمانی‌های طولانی رنجور، به عزم جنگ با ابدالیان گشیل  
داشت.

نادر در این جنگ با همه شجاعت و کاردانی و سوابقی  
که در شکست ناپذیری داشت مغروف نشد و جانب احتیاط را  
از دست نداد. او در این موقع نه همه لشکر خود را به مقابل  
افغانها کشاند و نه خود از برخورد وزور آزمائی با آنها احتراز  
کرد. او با اینکه اعتقاد داشت اگر ایرانیها اراده کنند افغانها  
طی چند روز از سراسر خاک ایران را نده خواهند شد، مذاک  
چون میدانست که هم سپاهیانش خسته‌اند و چنان‌که باید آماده  
نیستند و هم در اثر شکست‌های پی در پی که از افغانها برای ایرانیها  
وارد آمده‌اند همه مروع بند از کشاندن همه آنان به مقابل  
افغانها احتراز جسته و فقط به وارد ساختن پانصد تن از  
چابکسواران اشکر خود به این جنگ اکتفا کرد و بقیه را که  
قسمت اعظم سپاه بودند در خندق برای نگهداری شهر گماشت.  
سوارانی که نادر برای جنگ انتخاب کرده بود، از

شادی این افتخار در خود نمیگنجیدند و پیوسته در انتظار فرا رسیدن لحظات جنگ بی قراری میکردند . این پانصد سواربا اینکه میدانستند تعداد افراد خصم به هشت هزار نفر میرسد و شانزده برابر نسبت به آنها زیادتر نمود لذک کمترین ترسی بدل راه ندادند .

صبح ، اول طلوع آفتاب بود که نادر با پانصد چابکسوار پهلوان خود به مقابل صفوف افراد لشکر افغانیان رسید و بی آنکه به آنها فرصت دهد دست به حمله زد .  
شمშیر در دستان پرقدرت نادر چنانکه در آب ، در میان صفوف افراد دشمن میگشت . هیبت عملیات جنگی و قدرت پهلوانی نادر بحدی بود که در هر کجا شمشیر میزد ، آشتفگی و گسیختگی در صفوف دشمن ایجاد میشد و همه رو بکریزمی زهادند . سواران دلیرش نیز چا بکانه همچون خودش بہرسو می تاختند و در هر حمله تلفات زیادی به دشمن وارد می ساختند .

سر بازانی که مأمور حفاظت خندق‌های دور شهر بودند و نادر آنها را بمنظور رعایت احتیاط از رعیی که احتمالاً از شکست افغانها در دل داشتند ، در جنگ شرکت نداده بود ، از دیدن شجاعت همه طاران خود در صحنه کارزار به جوش و خروش آمده و برای نادر پیغام فرستادند که اجازه

دهد که در جنگ شرکت کنند ولی آن سردار بزرگ درخواست آنان را نپذیرفت و در جواب پیغام داد، همین پانصد سوار برای سرکوبی این هشت هزار نفر افغانی کافی است.

این جنگ در شامگاه آنروز متوقف و به روز بعد موکول شد

روز دوم و سوم هم جنگ ادامه پیدا کرد. نادر با اینکه قریب صد نفر تلفات داده بود، هنوز حاضر به گرفتن کمک از نیروهای احتیاط نبود و با چهار صد نفر بقیه، با همان شور و قدرت روز اول می جنگیدند.

تلفات دشمن از حد گذشته بود و ابدالان افغانی بیش از نصف افراد خود را از دست داده بودند و دیگر تاب و توان روز اول را در مقابل نادر و چاکسوارانش نداشتند. روحیه آنان رفته رفته تضعیف میشد و فدرت عملشان سلب میگردید و متقابلاً بر شجاعت و سرعت عمل نیروهای نادر افزوده میگشت.

ابدالیان افغان که از ابتدای حمله خود به ایران تا آنوقت با چنین جنگ سر سختانه و اعجم به های دلاوری رو برو نشده بودند بلکه روحیه خود را باخته از پایداری و مقاومت درمان ندند. پایان روز سوم نادر چنان شکستی برآنان وارد

ساخت که بطور نامنظم و وحشتزده‌ای روبه‌گریز نهادند و جانب هرات درپیش گرفتند. نادر چون لشکریان خود را خسته و کوفته دید از تعقیب دشمنان خودداری و چارهٔ نهائی کار آنان را به موقع مناسب‌تری موكول کرد و با تمام قوای خود به مشهد بازگشت.

پیروزی در خشان نادر بر ابدالان افغانی، طهماسب میرزا را پیش از اشرف افغان هراسان ساخت، از اینرو هنوز نادر از تحریکات اشرف افغان خلاص نشده بود که بادسایس خرابکارانه و تحریکات عصیان انگیز طهماسب میرزا رو بروشد.

چنانکه، هنگامی که نادر برای سرکوبی ابدالان افغانی که به بیرون حمله کرده بود، میرفت درین راه شنید که طهماسب میرزا مشغول حمله به بغايري‌ها که هوایخواه او بودند، می‌باشد، لذا بلا فاصله طی نامه‌ای از شاه طهماسب خواست تا از حمله به طرفدارانش خودداری کرده و با او در جنگ با افغانها همکاری نماید.

طهماسب میرزا در جواب نامه‌ای ارسال داشت و نادر را احضار کرد. او در آن نامه متذکر شده بود که قصد دارد حضوراً برای جنگ با افغانها ترتیب همکاری با او را بدهد. طهماسب میرزا با وجود ارسال چنین نامه‌ای از تصمیمی که علیه طرفداران نادر گرفته بود منصرف نشد و به حمله به دز کهنه سنگان که مرکز بغايري‌ها بود ادامه داد و آنقدر کنکاش

کرد تا آنرا متصرف شد

شاه طهماسب دیگر آشکارا توطئه میکرد. نادر وقتی از این امر اطلاع یافت که از سرکوبی افغانها صرفنظر کرده و بجانب سبزوار میرفت. طهماسب میرزا برای اکناف خراسان فرمان فرستاده بود که از نادر و طرفدارانش پیروی نکنند و دستورات آنان را اجرا نمایند.

نادر با حقیقت این توطئه وقی روبرو شد که بسبزوار رسید. چه مشاهده کرد که دروازه‌های آن شهر برویش بسته شده است. نادر پیغامی برای کلانتر شهر فرستاد ولی او خود را تابع طهماسب میرزا معرفی کرد. لشکر نادر چند ساعتی پشت دروازه شهر در انتظار ماندند، ولی از بازشدن دروازه خبری نشد. نادر بنا چار فرمان داد شهر را به توب بستند و به جبر آنرا اشغال کردند.

طهماسب میرزا که این توطئه خود را هم خنثی دید، تاب مقاومت در برآمد نادر نیاورد و مجبور به سازش با او گردید. از این پس طهماسب میرزا نتوانست در مقابل نادر قد راست کند و با او از در مخالفت درآید.

\*\*\*

چند روز از ورود نادر به مشهد نگذشته بود که خبر حملهٔ ترکمانان استرآباد به درون و مهنه رسید. نادر برادر

خود ابراهیم خان را به اتفاق افواجی از طوایف کرد مامور سرکوبی ترکمن های یاغی کرد . اما کردن از فرمان ابراهیم خان سریچی کرده، بجای ترکمانان با او جنگیدند و ابراهیم خان شکست خورد و به یکی از دژهای آن نواحی پناهندگشت . نادر مجبور شد شخصاً برای سرکوبی ترکمانان اقدام کند از اینرو با لشکر خود به محل اغتشاش یاغیان آمد و آنها را بسختی قلع و قمع کرد . آنگاه به کمک برادرش شتافت . در آنوقت زمستان سختی بود . برف و بخندان فعالیت های جنگی را مختل میکرد ، نادر بدون اعتنا به این مشکل به کار خود داده داد و خود را بکردن که همچنان سرگرم آشوب و طفیان بودند رساند و بایک حمله آنها را بکلی شکست داده و به اطاعت خود درآورد .

چون دیگر همه جا طهماسب میرزا نتحت نظر نادر بود ، عدهای از هواخوانش در استرا باد و مازندران سری به طفیان برداشته و مردم را به آشوب تحریک کردند . نادر بمحض شنیدن این خبر به استرا باد تاخت و یاغیان این ایالت را بکلی سرکوب کرده و رئیس آنان را هم بسختی مجازات کرد و سپس بی درنگ به مازندران لشکر کشیده ، طی جنگ مختصری کلیه یاغیان را درهم شکسته و آنان را گوشمالی سخت داد و رئیسان را هم به قتل نسانید .

آنگاه نادر تصمیمات جدیدی اتخاذ کرده و بمنصه  
اجرا گذاشت . از جمله گارد محافظی بفرماندهی یکی از  
سرداران خود برای راههای سمنان و مازندران تعیین کرد و  
و سپس دونفر از افراد بر جسته خود را برای حکومت  
گیلان و دیگری را برای مازندران انتخاب و به آن دواستان  
گسیل داشت . و از همه مهمتر آنکه چون گیلان در تصرف  
روسها بودسفیری به دربار روسیه فرستاده استداد آن ایالت  
را خواستاد شد .



اکنون موقع یکسره کردن کارافغان‌ها رسیده بود . نادر  
در فروردین سال ۱۱۴۱ از مازندران به مشهد بازگشت و در  
این شهر شروع به تدارک قوا و تجهیز لشکر کرد .  
نادر قبل از آنکه برای آزادی اصفهان اقدام کند ،  
تصمیم گرفت کارابدالیان افغان را که در هرات مجدداً ظیان  
کرده بودند یکسره کند . چه ممکن بود در غیاب نادر هنگام  
لشکرکشی به اصفهان به خراسان حمله کرده و از پشت سر  
تولید مخاطراتی بنمایند .

افغانها چون از قصد حمله نادر به هرات آگاه شدند  
دست اندر کار تدارک چنگ گشتند . در میان افغانها دو طایفه بسیار  
سلحشور و سرکش وجود داشتند که اغلب برای پادشاهان صفوی

ایجاد ناراحتی و زحمت میکردند . ایندیکی به ابدالیان و دیگر به غلیچائیان معروف بودند . همین هاهم سر انجام به سر کردگی محمود افغان به ایران حمله کرده و اصفهان را متصرف شدند و شاه سلطان حسین را هم از تخت شاهی معزول ساختند .

از وقتی که افغانها به ایران تاخته و صاحب دولت و دستگاهی شده بودند ، میان این دو طایفه بر سر مال و مقام و تیول قزاعهای دائمی جریان داشت ولی آنچه اکنون آنان را بهم نزدیک کرده و باعث رفع این اختلافشان شده بود ، وجود خطر حمله قریب الوقوع نادر به هرات بود . ابدالیان و غلیچائیان هر کدام یکی از نواحی افغانستان را تحت فرمان خود گرفتند تا در موقع جنگ هر یک در قلمرو خود بتوانند بر اوضاع مسلط باشند .

شوال سال ۱۱۴۲ هجری قمری بود که نادر با بیست و پنج هزار سوار و پیاده حرکت کرده و از طریق تربت جام و فرمان آباد و کاریز رهسپار جنوب گردید . همزمان با حرکت این سپاه ، ابدالیان هم با پانزده هزار تن از نخیه جنگجویان خود از هرات خارج شده و با تجهیزات کامل راهی جنگ با نادر شدند .

دو سپاه متخاصل در ناحیه‌ای بنام کافرقلعه بهم رسیدند .

یعنی همانچانی که ده سال پیش قوای افغانها سپاه و سردار شاه سلطان حسین را شکست داده و متواری ساخته بودند.

سپاهیان نادر شور و هیجان زیادی برای این جنگ از خود نشان میدادند، بطوری که ممکن بود هنگام کارزار نظم و کنترل را ازدست او خارج سازند. از این‌رو نادر ابتدا از غلیان احساسات سربازان جلوگیری کرد و سپس به آرایش نیروهای خود پرداخت. بدین ترتیب که پیاده نظام خود را بفرمازدهی یکی از سرداران اشار در وسط قرارداد و طرفین (چپ و راست) این نیرو را با افواج سواره نظام پوشانید و آنگاه زیر حمایت توپخانه آماده جنگ شد.

نیروهای ابدالی افغان نیز صفات آرائی کردند و به قاب و جناحین تقسیم شدند. ابدالیان پیشستی کرده پیاده نظام ایران را مورد حمله قراردادند. جنگ شروع شد؛ پیاده نظام ایران ناگهان خود را با امواجی از حملات قوای مختلف افغان رو برو دید. افغانها بی محابابا با ستونهای سربازان پیشناز خود یکپارچگی پیاده نظام نادر را برهم زدند. چندان نگذشت که در پیاده نظام ایران ایجاد آشفتگی کشد. سربازان پیاده ایران با اینکه بیجان میکوشیدند از نسلط و برتری قوای دشمن بر خود جلوگیری کنند بعلت فشار زیاد تمام قوای حریف که روی پیاده نظام متمرکز شده بود نمی‌توانستند کاری از

بیش بینند.

نادر که با خونسردی ناظر تلاش و مبارزه سربازان خود در مقابل ابدالیان افعان بود، در انتظار رسیدن موقعیت مناسب، مانورهای دشمن را ارزیابی میکرد. بالاخره در لحظاتی که نیروهای ضربتی ابدالی یخدکافی در شکافهایی که در میان پیاده نظام ایران ایجاد کرده بودند پیش فتند تا در سواره نظام خود را وارد کارزار کرد.

در این موقع یکی از فرماندهان دشمن که در عین حال خیلی درشت اندام و بی باک بنظر میرسید در میان پیاده نظام ایران با مهارت و قدرت نمایانی می جنگید. نادر که در پیش ایش سواره نظام اسب می تاخت، چون چشمش به این جنگجوی زبردست دشمن افتاد، اسب خود را بجانب او هی کرد. فرمانده پهلوان و درشت اندام دشمن ذاگهان خود را با سواری عظیم المجهو مهیب رو برو دید که قیمه تبرزین او بالای سرش در پیش تابش آفتاب می درخشید، از این رو برگشته شمشیر کش دست به حمله زد. نادر قبل از آنکه مهلت دهد فرمانده پهلوان دشمن تیغ خود را فرود آورد بایک ضربه تبر شانه راست او را تا نهی گاه درید و درهم خرد کرد به زمینش افکند.

آنگاه نادر با سواره نظام خود به نیروهای ضربتی

ابدالی که در صفوف پیاده نظام ایران رخنه کرده بودند حمله  
برد. سربازان پیاده و سواره نظام ایران متفقاً شروع به درهم  
نوردیدن نیروهای ضربتی دشمن کردند. اما این پیشروی  
کاملاً موقت آمیز نگشت، چه بزودی نیروهای دشمن  
توانستند با تکیه بر یکدیگر منظماً از شکافها عقب نشینی کرده  
و درجههٔ واحدی بهم ملحق شوند و بنای مقاومت بگذارند.  
هر چه روز میگذشت جنگ سخت‌تر میشد. نادر خاک  
آلود و خشمگین با چشم ان آتشبار به رطرف اسب می‌تاخت و  
به ر نقطه که فعالیت دشمن شدیدتر بود حمله میکرد. بلندی قامت  
و درازی دست نادر و قدرت جنگی و چالاکی و پهلوانی او  
در هیچ جا به دشمن اجازه نمیداد که برای زدن زخمی به او  
دسترسی پیدا کند. نادر در میان این کارزار با آن قامت ویال  
و کوبال و نیروی پهلوانی و جنگاوری مظہر رستم ایران بود  
که در هر زمان برای نجات مردم سرزمین خود از جانی  
ظهور میکند. رستم زمان که بطور موقت آمیز در هر جا با  
تبرزین صفوف دشمن را در هم میشکست و پیش میرفت، در  
میان گروهی از نیزه افکنان دشمن افتاد و آنان را شروع  
به قلع قمع کرد ولی یکی از آنها توانست قبل از کشته شدن با  
ضربهٔ نیزه‌ای پای نادر را بسختی مجروح کند.  
نادر بدون اعتنا به این جراحت و خونریزی تمام روز

جنگید و هنگامی که غروب آفتاب گذشت و شب فرا رسید  
و طرفین متخاصم به مواضع خود بازگشتند او هم به سر اپرده  
خود آمد و طبیب زخمش را بست . در آن روز عده زیادی از  
سپاه دوطرف کشته و زخمی شده بودند .



شب رفت و روز دیگر رسید . قبل از دمین خورشید  
دیدبانان سپاه ایران خبر دادند که ابدالیان افغان مواضع  
خود را ترک کرده و به سرعت مشغول عقب نشینی هستند .  
اشکریان افغانی چون مقاومت در برابر نادر و مردان دلیر  
همزمش را مشکل دیدند ، در صدد برآمدند جبهه جنگ  
خود را به موضع مناسب تری منتقل کنند ، از اینرو قبل از  
سپیدهدم یعنی شب هنگام به عقب نشینی دست زده بودند و اکنون  
که لشکر نادر خود را برای تعقیب آنان آماده میکرد ،  
مسافت زیادی دور شده بودند .

لشکر ابدالیان افغان بطرف هریرود میرفت که نادر  
بر ق آسا سپاه خود را از جا کندو بحرکت آمد و یک نفس مثل  
سیلی که سد مانع خود را شکسته باشد با شتاب پیش تاخت  
و بعد از ساعتی خود را به قوای دشمن رساند .

این در موقعی بود که ابدالیان افغان از کوسوه گذشته  
و نیروهای خود را به آنسوی هریرود منتقل کرده بودند . در

اینجا بود آن موضع و موقعیت مناسب جنگی که افغانها میخواستند  
با استقرار در آنجا در مقابل نادر دست به عملیات جنگی  
بزند.

ابدالیان افغان ورزیده ترین جنگجویان خود را برای  
جلوگیری از پیشرفت قوای ایران روی پل متصرف ساختند  
و بدنبال آن تمام نیروهای خود را صف آرائی کردند و هنگامی  
که میخواستند توپهای خود را برای حمله به سربازان پیشتاب  
ایران در آسیوی زود خانه مستقر کنند نادر با چابکسواران خود  
شمیزیر کش در رسید و از پی او سپاهش و نادر قبل از آنکه دشمن  
موفق شود توپهای خود را آتش کند خود را به صفوف مقدم  
جنگجویان دشمن روی پل زد. جنگ به شدت درگرفت.  
نادر در جلو چابکسواران دلاور و پهلوان خود بدون  
یک لحظه توقف با ضربات پیاپی تبر شروع به درهم شکافتن  
صفوف متراکم دشمن کرد و بنای پیشروی گذاشت. سربازان  
ایران از دیدن جانفشانی و قدرت پهلوانی نادر، تشجیع شده  
و وظیفه حفظ جان خود را فراموش کرده بانیروی فوق العاده‌ای  
می‌جنگیدند. زور سربازان ایران و قدرت دشمن شکنی نادر  
روی پل کوسویه به شدتی رسید که افراد جنگجوی افغانی تاب  
مقاومت نیاورده صفوف شان در هم شکسته شد و همه از مواضع  
خود به عقب رانده گشتهند.

وقتی سواران ایران از پل گذشتند و نادر به آنسوی رودخانه رسید قوای ابدالی افغان دست یک مقاومت همچنان به زد تا بلکه بتواند از حیات خود دفاع کرده و همه چیزش را از دست ندهد. نادر نیروهای خود را در آنسوی رودخانه ضمن جنگ بتدریج به نظم درآورد و با یک حمله دیگر قوای دشمن را از سه طرف محاصره نمود و آنان را بطور لینقطع زیر خربات مرگبار خود شروع به درهم کویدن کرد.

مقاومت افغانها ساعتی پیش نپائید و بزودی در تمام مواضع دچار بی نظمی و شکست شدند. نادر و سپاهیانش حملات خود را شدت بخشیدند و با روی دادن اختلال در میان افراد دشمن چنان آنان را بهدم تیغ بستند که اکثر آنها کشته شده و بقیه بطرف هرات روی گریز نهادند.

آفتاب کاملاً بالا آمد و بود که ایرانیان شاهد پیروزی را در بر گرفتند. در این جنگ غنائم فراوانی از چادر و سازو بر گ نظامی و اسب و توپخانه نصیب ایرانیان شد.

نادر پس از این پیروزی مجددًا قوای خود را بحرکت درآورده و بدنبال فراریان روی بجانب هرات نهاد. ابدالیان افغان که خیلی زودتر از نادر به هرات رسیده بودند مجددًا به بسیج قوا دست زده و لشکری از فراریان و بعضی طوابیف گرد آورده و آماده جنگ شدند.

افغانها برای آنکه جلو پیش روی نادر را بطرف هرات  
بکیرند از شهر خارج شده به مقابل او شتافتند . پاشاری  
دو قوای متخاصم در این جنگ بداجهت بود که هریک از  
طرفین میخواست خیال خود را از طرف هرات آسوده سازد .  
نادر میخواست بعد ها که بطرف اصفهان حمله میکند خاطر شن  
از طرف هرات که پشت جبهه افغانها بود آسوده باشد و افغانها  
هم میخواستند این موقعیت را برای ارتباط بالشرف و مراس  
خاک ایران حفظ کنند .

آنروز ساعتی از برآمدن آفتاب نگذشته بود که در  
قصبه ای تزدیک هرات بنام رباط پریان ، دو سپاه متخاصم باهم  
روبو شدند . نادر بی درنگ فرمان حمله داد . سربازانش  
که از پیروزی خود مطمئن بودند ، دلقوی و باعزم جنگ را  
آغاز کردند . سپاه دشمن گرچه با تمام نیرو می جنگیدند  
تلاش مینمودند ، ولی چون چند باز متواالیاً از قوای نادر شکست  
خورده بودند روحیه خوبی نداشتند .

نادر شمشیر کش چون شیر جولان میدادو صفوافراد  
دشمن را با حملات پی درپی خود درو میکرد . سربازانش نیز  
از روی ایمانی که به او و نجات کشورشان از دست بیگانگان  
در دلهاشان پیدا شده بود ، از جان و دل می جنگیدند . هرچه  
از ساعات جنگ می گذشت برتری سپاه ایران بر افغانها فرو نی

می‌گرفت و با ادامه این وضع ساعت به ساعت قوای دشمن بیشتر تحلیل میرفت.

نزدیک ظهر اختلال و آشفتگی به وضوح در سپاه دشمن آشکار شد. بطوری‌که دیگر مقاومت را بی‌نتیجه میدیدند. در این وقت هم بیش از هزار تن از افغانها کشته شده بودند. نادر که لحظات رسیدن پایان این جنگ را احساس کرد، فرمان داد سپاهیان به شدت حملات خود بیفزایند. پس از صدور این فرمان چندان نکشید که قوای دشمن بکلی از هم متلاشی و درهم شکسته شدو ابدالیان ناچار فرار را برقرار ترجیح دادند.

رئیس افغانها الیارخان که ادامه جنگ با نادر را بی‌ثمر دید، پس از سه روز مذاکره با رؤسای طوایف ابدالی تصمیم به متارکه جنگ با نادر گرفت.

تصادفاً وقتی پیشنهاد متارکه جنگ از طرف الیارخان رئیس ابدالیان افغان بدست نادر رسید که عازم بکسره کردن کار آنان بود. لیکن نادر از پذیرفتن پیغام الیارخان امتناع کرد و گفت، الیارخان باید شخصاً بحضور او بیاید. الیارخان به فرمان نادر گردن نهاد و میخواست بحضور وی برود، ولی همانوقت خبر آوردند که ذوالفقارخان یکی دیگر از سران ابدالیان افغان با تمام قوای خود به کمک او شناخته است،

از اینرو از رفقن نزد نادر امتناع و مجدداً آماده نبرد کشت.

پیش از آنکه قوای ذوالقارخان به لشکریان الهیار خان ملحق شود نادر قسمتی از سپاه خودرا به جلو نیروهای او فرستاد تا در همانجا در میان راه کارش را یکسره کنند. در یکزمان جنگ در دومکان شروع شد. الهیار که از کاهش قوای نادر آگاه شده بود، با تجهیزات کافی به لشکر نادر حمله کرد. نادر ابتدا دست به دفاع زد ولی بعد از خسته کردن طرف حملات خودرا آغاز کردو ساعت به ساعت شدت بخشید تا اینکه قدرت مقابله خصم را سلب کرد.

قوائی که نادر بجنگ ذوالقارخان فرستاده بود چند میدان آنسوتراز منطقه‌ای که خود با سپاهش برای جنگ با الهیارخان مستقر شده بود، با قوای ذوالقارخان رو برو شده بود.

در اولین برخورد، جنگ سختی درگرفت و هر دو طرف با حملات پیاپی دست به ازبین بردن قوای یکدیگر گشودند. هر قدر جنگ ادامه می‌یافت نتیجه جنگ مبهم تر می‌شد.

آنروز جنگ با رسیدن شب در هر دو جبهه بدون نتیجه متوقف شد و با پرآمدن روز دیگر مجدداً آغاز گردید.

نادر در اول بامداد حمله را آغاز کرد و خود سواره

پیش سربازاش بی دربی به مواضع حسنه دشمن می تاخت

و هر نیروی مقاومی را در مقابل خود درهم می شکست.

چند ساعتی نگذشت که لشکر نادر فائق آمد و قوای

دشمن را بکلی فلجه کرده و درهم شکست و الهیارخان

کمافی سابق رو به گریز نهاد . نادر پس از این پیروزی به کمک

قوایی که بجنگ ذوالفقارخان فرستاده بود شافت .

وقتی نادر به آن جبهه رسید که ذوالفقارخان قوای

ایران را به محاصره انداخته بود ، بیک حمله محاصره

دشمن را شکست و به دیگر سربازان خود پیوست . جنگ

سر بازان ایران با رسیدن نادر ولشکرش شدت بیشتری گرفت

و همه در همه جا یکدفعه مثل امواج طوفانی دریا بحر کت

درآمده و محاصره کننده گان را در نوردیده و پیش رفتند و با

قوایی که بیاریشان آمده بودند بهمداده هر نقطه به سر کوبی

دشمن پرداختند .

این جنگ تزدیک ظهر پایان یافت . اکثر ابدالیان

افغان یا کشته یا اسیر شدند و عده کمی هم همراه ذوالفقارخان

روی به گریز نهادند .

چون ابدالیان بکلی شکست خورده متوجه شدند که

جنگ با نادر جز شکست نتیجه ای برایشان بیار نمی آورد ،

از اینرو آماده کنارآمدن با نادرشدند . الیارخان دوباره پیکی به نزد نادرفرستاد و تقاضای پیشین خود را دایر به مtarکه جنگ تسليم اوکرد، ولی نادر نامه را پذیرفت و دستور داد خود الیارخان بحضورش بیاید .

آنگاه عده‌ای از سران ابدالیان در بیرون دروازه هرات بحضور نادر رسیدند و طی عرضه داشت توبه نامه‌ای خودرا از رعایای کشورشاهنشاهی ایران خوانده و تقاضا کردند سپهسالار ایران ( نادر ) اجازه فرماید ابدالیان افغان برای همیشه حلقه بندگی آن شیرمرد بزرگ ایران را در گوش نموده و برای حفظ استقلال و ترقی و پیروزی ایران آماده جانبازی باشند .

نادر درخواست سران ابدالی را پذیرفت . بدین شرط که توپخانه خود را تسليم کنند و آنها هم این پیشنهاد را پذیرفتند و روز بعد کلیه توپخانه خودرا تحويل نادر دادند . پس از آن سی تن از سران ابدالی با تحف و هدایای فراوان به اردوی ایرانیان آمده بحضور نادر رسیدند . نادر به همه آنان خلعت داد و مهر بانی بسیار نمود والیارخان را هم حکومت هرات و فراه بخشید .

نادر پس از به اطاعت درآوردن ابدالیها ، بعد از دو ماه جنگ در چهارم ذیحجه ۱۱۴۱ هجری قمری به مشهد

مراجعت کرد.

در این اوقات اشرف افغان چند در گیری جنگکی بار و سها و عثمانی‌ها به مرسانید. جنگ او بار و سها موضعی و کم اهمیت بود ولی با عثمانی‌ها استراتژیکی و مهم. اشرف در ابتدای جنگ با عثمانی‌ها توانست مدتی در مقابل آنها مقاومت کند ولی چون قوای عثمانی چندین برابر و از لحاظ نفرات و تجهیزات از سپاه او نیرومندتر بود شکست خورد و مجبور گردید قسمتی از نواحی شرقی ایران را به عثمانی‌ها واگذار نماید.



همین که اشرف افغان در اصفهان از شکست سخت ابدالیان بدست نادر آکاه گردید، برای پیشکری از حمله نادر به اصفهان، سپاه عظیمی از افغانان تجهیز کرده، به فرماندهی سیدال افغان به جانب سمنان و دامغان فرستاد و خود هم پس از چند روز با توپخانه‌ای نیرومند و ساز و برك کافی و لشکر مخصوص از راه تهران بدنبال او حرکت کرد.

نادر که از لشکرکشی‌های افغانها به جانب خراسان مطلع گردید باسی هزار سوار نظام و پیاده از راه نیشابور و سبزوار بطرف سمنان که در محاصره اشرف افغان درآمده بود رهسپار گشت. اشرف منتظر رسیدن نادر به سمنان نشد و محاصره

آن شهر را به قسمتی از سپاه خود محول ساخت و خود بعزم  
جنگ بسوی دامغان حرکت کرد.

در بسطام میان نادر از یک طرف و دو تن سردار افغانی سیدال  
افغانی و محمد خان از طرف دیگر جنگ سختی در گرفت.  
سرداران افغانی تمام قوای خود را بکار آوردند تا توپخانه  
نادر را تصرف کنند ولی هر چه تلاش و کوشش کردند سعی شان  
بجایی نرسید. نادر با سربازان شجاع خود هر بار امواج  
حملات افغانها را خنثی کرده و راه رسیدن آنان را در هرجا  
به مواضع توپخانه مسدود میکردند. سربازان ایران که در  
ابتدا این جنگ وضع دفاعی داشتند کم کم دست به حمله  
زدند. این حملات آنقدر بطور منظم ادامه یافت تا شدت  
گرفت و بصورت حمله همگانی درآمد. وقتی ابتکار عملیات  
جنگی بدست نادر افتاد جنگ به سرعت بسود ایرانیان  
پیش رفت و قوای افغانیان به سختی شکست خورد و بطرف  
مؤمن آباد بنای عقب نشینی گذاشتند تا خود را به این منطقه  
که در شمال شرقی دامغان واقع است به مرکز استقرار نیروهای  
افغانان برسانند.



نادر پس از شکست سیدال و محمد خان دو سردار افغانی  
بجای آنکه مثل همیشه جانب احتیاط را رعایت کند، به این

پیروزی اکتفا نکرده جنگ کنان دست به تعقیب دشمن زد.  
در مؤمن آباد اشرف با پنجاه هزار نفر سپاهی و  
تجهیزات کامل و توپخانه در انتظار رسیدن نادره وضع گرفته  
بود.

نادر با سپاه خود که بیست و پنج هزار تن بودند در بامداد  
شنبه، ششم ربیع الاول ۱۱۴۲ با بزرگترین قوای افغانان  
روبرو شد. وی تمام قوای خود را بصورت جبهه واحدی  
درآورد و آنگاه دستورداد قبل از صدور فرمان اکید او هیچ  
قسمت از سپاه دست به عملیات جنگی و یا حمله نزد.  
سپس به آرایش جنگی پرداخت و تمام قوای خود را  
در بناء توپخانه قرار داد.

به فرمان اشرف، افغانها از طرف مقابل شروع به پیش  
آمدن کردند. تاکتیک آنان همان تقسیم سپاه به سه جبهه  
بود. نادر منتظر رسیدن آنان به تیررس توپخانه خود بود.  
همینکه سپاه افغانها به تزدیک رسید به فرمان نادر توپخانه  
آتش کرد و عده زیادی از افغانان کشته شدند. افغانان با  
وجود این تلفات بفرمان اشرف مجدداً از سه طرف به سرعت  
به سپاه ایران حملهور شدند ولی کاری از پیش نبردند و با  
 مقاومت سرمهختانه‌ای روبرو شدند. نادر پس از درگیر شدن  
جنگ با توپخانه خود توپخانه افغانان را به آتش بست و

آنها را بکلی نابود کرد.

خودنادر، در این جنگ با تهور و شجاعت حیرت آوری در جلو سپاه، در نقاط حساس می‌جنگید و با تبرزین سنگین خودسرهای دشمنان را چون گوی به وسط میدان می‌افکند. هر قدر جنگ ادامه می‌یافتد از قدرت افغانان کاسته و بر قدرت ایرانیان افزوده می‌شود. در آنروز سرانجام نادر اشرف را به زانو در آورد و ارتش افغانها را متلاشی کرد و در هم شکست و هنگامی هم که پرچمدار آنان با گلوله توپ از پای درآمد و پرچم شان سرنگون شد، کلیه افراد ارتش افغان روی به گریز نهادند و میدان جنگ را با غنائم جنگی فراوانی که از خود بجای گذارند بدست ایرانیان سپردند.

در این هنگام طهماسب میرزا دیگر در ید قدرت نادر بود و تحت نفوذ واراده او عمل می‌کرد. وی در این جنگها نقشی بیش از یک تماشچی نداشت. پس از آنهم که این جنگ با اشرف تمام شد وقوای او شکست خورد طهماسب میرزا به مراره نادر به رجا سوق داده می‌شد.

نادر و طهماسب میرزا از دامغان به تهران حرکت کردند. چون طهماسب میرزا از توطئه چینی علیه نادر بازنمی‌ایستاد، نادر مجبور شد طی راه با او به تندي رفتار کرده و بی‌کفايتی اورا خاطر نشان سازد. این امر سبب شد که مدتی

روابط میان آن دو تیره شود.

اشرف قوای خود را در «خوار» نزدیک و رامین مستقر کرد و با کمکی که از حاکم افغانی تهران گرفت در آنجا آمده چنگ با نادر گردید. او در دره خوار، در گردنه باریکی، نیز دست به گستردن دامی زد تا با کشاندن قشون نادر در آن تلفات وسیع شکست سختی به وی وارد آورد. جلوه داران نادر این خبر را به اورسانند و او برای خشنی کردن این تمہید دشمن تاکتیک مخصوصی بکار زد. بدین معنی که سپاه دشمن را دور زد و دو لشکر را که هر یک نه هزار نفر بودند مأمور کرد که از دروچناح به سپاه اشرف یورش برند و خود نیز شخصاً با پنج هزار تفنگدار به عقب سپاه دشمن حمله برد. چنگ سختی در گرفت. نادر در حالی که تمام قوا بیش از سه جهت دست به چنگ زده بودند خود نیز سوار بر اسب تیز تکش با شمشیر در میان افراد دشمن افتاد و با ضربات پی در پی شمشیر آنان را درو می کرد. ضربات شمشیر نادر بقدری شدید بود که بهر کس اصابت می کرد دردم بخاک هلاکش می افکند. بازو وان قوی نادر که در اثر ممارست در چنگ و شمشیر زنی سخت چالاک و خستگی ناپذیر شده بود ساعتهای متعددی در این چنگ کار می کرد، تا وقتی که با شجاعت و جانبازی خود و افرادش شکست فاحشی به سپاه اشرف وارد ساخت (بیست و

یکم ربیع الاول (۱۱۴۲) اشرف افغان و سپاهیانش رو بگریز نهادند و در نتیجه توپخانه و ساز و برک جنگی و غنائم فراوانی که از آنها در میدان جنک بازمانده بود بدست نادر افتاد. اشرف افغان پس از این شکست، بدون توقف به تهران آمد و از آنجا بطرف اصفهان حرکت کرد. نادر بعد از آنکه چند روز به سپاه خود استراحت داد برای یکسره کرد کار اشرف طهماسب میرزا را در تهران گذاشت و خود عازم اصفهان گردید.

عثمانی‌ها که از ظهوریک مرد بزرگ در ایران مصطفی‌بونگران شده بودند به والی بغداد دستور دادند حتی الامکان کمک‌های لازم را در اختیار اشرف بگذارند. از اینرو والی بغداد عده‌ای از سرداران عثمانی را با توپخانه و مقداری سازو برگ به اصفهان فرستاد تا او را در جنک با نادر بیاری کنند. اشرف که دیگر از استقرار حکومت خود در اصفهان نا امید شده بود، بازار شهر را به آتش کشید و سپس به افراد خود فرمان داد که شهر را غارت کنند. پس از این چپاولها و آتش سوزی‌ها، هزاران نفر از برجسته‌ترین مردم اصفهان را هم کشت.

در این‌هنگام نادر از راه نظریز رهسپار اصفهان بود. در هر جا که میر سید هردم به جان به استقبالش می‌شناختند و

برای جنک به سپاه او می پیوستند و مال و دارائی خود را نداش  
هینمودند.

همینکه نادر به تزدیک اصفهان رسید ، اشرف تمام  
قوای خود را به دشت مورچه خورت کشاند و در آنجا سپاه  
خود را آرایش جنگی داد . اشرف با استقرار سپاه خود در  
پشت کوه ، سر راه بر نادر بسته بود.

نادر قبل از رسیدن به مورچه خورت قشونی از کردها  
را مأمور کرد که پیشاپیش خود را به افغانها رسانده و جلو داران  
آن را مورد حمله قرار دهند. آنگاه خود به سیاست جنگی  
تازه‌ای دست زد تا بدین طریق سپاه افغانها را از پشت کوه  
که در آنجا موضع گرفته بودند بیرون آورده وارد داشت کند. او  
به هر آن سپاه خود با یک کیلومتر فاصله از افغانها ، راه اصفهان  
را در پیش گرفت و چنین وانمود کرد که نمی‌خواهد به افغانها  
حمله کند و سر جنک در مورچه خورت را ندارد.

اشرف فریب خورد و تمام افراد و قوای خود را پشت  
کوکه باز حمت زیاد در نقاط مختلف آن موضع گرفته بودند  
بیرون کشید و به تقلید از تاکتیک جنگی نادر در مؤمن آباد  
تمام قوای خود را یکپارچه کرد و بصورت یک واحد جنگی  
در آورد و توبخانه را در دو جناح پشتیبان سپاهش قرار داد و  
بخيال اینکه نادر را غافلگیرانه مورد حمله قرار دهد ،

جنگ را شروع کرد.

سپاه نادر که از پیش انتظار این حمله را داشت، با آمادگی.

کامل از هر طرف به حمله متقابل دست زد. جنگ سراسر داشت.

مورچه خورت را فرا گرفت.

حملات ایرانیان در تمام جبهه در نهایت شدت بود. بطوری

که در مرحله اول جنگ تعدادی از توپهای افغانها را تصرف.

کردند. نادر در ساعت اول جنگ برای تشجیع سربازانش.

خود در جنگ شرکت کرد و با قدرت همیشگی خود، شمشیر

بدست، افراد دشمن را از پیش راه خود می‌روفت.

سر بازانش بی محاباب و بدون ترس از کشته شدن می‌جنگیدند.

افغانها با بکار بردن تمام نیروی خود سعی می‌کردند جلو

حملات ایرانیان را که، مثل امواج مرکا از هر سو پیش می‌آمدند.

بکیر ند.

هر چه جنگ بیشتر ادامه می‌یافت، شدت عمل و پایداری.

دو سپاه متخصص افزون می‌گشت. در این هنگام نادر بالای تپه‌ای

ایستاده بود و جنگیدن سربازان خود را نظاره می‌کرد. تمام

افراد او صمیمانه جان‌نشانی می‌کردند و بی پروا به سربازان.

خصم حمله می‌بردند.

نادر از این‌همه فداکاری غرق در مسیر بود. او همان‌طور

که تمام نقاط جبهه جنگ را از زیر نظر می‌گذراند نقائصی.

را که در هرجا می‌دید به سرداران خود تذکر می‌داد که بی‌درنگ اقدام به ترمیم آن کنند . او در نقطه‌ای از میدان جنگ مردی را دید بی‌آنکه سر و پوز سر بازان او را داشته باشد می‌جنگد . این مرد قاتمی متوسط ولی نیرومند و درشت داشت و پیاده بهر طرف که حمله می‌کرد یک ضرب شمشیر یکی از سر بازان افغانی را از پای در می‌آورد . او بقدری چالاک و در عین حال حال شجاع و بی‌باق بود که نادر نمی‌توانست چشم از جنگیدن او بردارد ، این مرد جنگی در موضوعی که می‌جنگید موفق شد آن عده از سر بازان افغانی را که در اطرافش بودند یا بکشد یا متواری سازد . نادر از کار او در حیرت ماند و در دم فرمان داد آن مرد دلاور و جنگجو را احضار کردند .

وقتی او بحضور نادر رسید ، شمشیرش از خون دشمن سرخ بود . نادر اورا به تزدیک خود خواند و در آغوشش کشید و گفت : « ای مرد جنگجو و دلاور ، من از اینجا شمشیر زدن ترا تماسا می‌کرم و می‌دیدم که با چه بی‌پرواژی و شجاعتی جان‌نشانی می‌کنی و چطور افراد دشمن را با چابکی ازدم تیغ می‌کندرانی و قارومار می‌کنی . از این جنگیدن تو سخت در عجب‌مانده‌ام ». آن مرد جواب داد : « ای سپه‌سار ایران ، انجام وظیفه می‌کرم . مگر یک سر باز در جبهه جنگ در میان افراد دشمن می‌تواند در مبارزه کوتاهی کندواز جان و دل نجنگد ؟ در این

که جای عجب نیست».

نادر گفت: «خیلی جای عجب است که فکر میکنم آنوقت که افغانها به ایران حمله آورده و اصفهان را محاصره کردند تو کجا بودی؟! چرا تو آن موقع اینجین از مملکت خود دفاع نمیکردي و فداکاری نشان نمیدادی؟!».

آن مرد جواب داد: «سبب آن بخوبی معلوم است، چون در آن موقع ما اولاً فراموش کرده بودیم که تسلط ییگانه چه مصائبی بیار میآورد و ثانیاً سپهسالاری مانند نادر نداشتم که برای نجات وطن و ملت خود اینقدر صادق و صمیمی باشد. ای سپهسالار ایران، اکنون تمام سربازان ما از جان و دل می‌جنگند، جبهه جنگ را نگاه کن، از فداکاری و جانبازی آنها سپاه دشمن متلاشی شده، عنقریب است که ما پیروز شویم».



بزودی سپاه افغانها در دشت مورچه خورت با دادن تلفات سنگینی شکست خورد و اشرف افغان روبروی زنهادر و رهسپار اصفهان شد و در آنجا پس از کشتن شاه سلطان حسین و به مراد بردن اموال و جواهراتی که طی چندین سال غارت کرده بود، بجانب شیراز گریخت.

نادر بدنبال اشرف وارد اصفهان شد و پس از چند روز

اقامت در آنجا و سروسامان بخشیدن بکارها ، برای تعقیب او بطرف شیراز حرکت کرد .

اشرف با یک سپاه آزموده بیست هزار نفری ، خود را آماده جنک دیگر با نادر کرد . این جنک در زرفان تزدیک شیراز اتفاق افتاد . نادر طی جنک برق آسائی پنجهزار تن از افغانها را کشت و بقیه سپاه آنها را هم متلاشی کرده و در هم شکست .

اشرف با باقیمانده سپاه خود ، از شیراز هم گریخت و و روی به قندهار نهاد . نادر به تعقیب او برداخت . اشرف هنوز زیاداز شیراز دور نشده بود که نادر با سپاه خود مثیل صاعقه از عقب بر سرش نازل شد و تمام قشون اشرف را که در حدود پنجهزار نفر بودند یا کشت و یا اسیر کرد و این آخرین جنک اشرف بود ، چون از آن پس دیگر برایش قشونی نمایند و در بلوچستان یکی از سران بلوج او را کشت و سرش را برای نادر فرستاد .



این بود جنگهایی که نادر برای نجات وطن خود ایران کرد ، جنگهایی که به او آموخت تا جهانگشایی بزرگ شود و یکبار دیگر شاهنشاهی ایران را به اوج عظمت رساند . اینهمه جنک که در ایران کرد و برای رعایت اختصار از

هر یک بالاشاره‌ای یادشده در مقابل جنگهای بعدی او نه آنقدر  
مهم بود و نه زیاد . منتظر از آوردن وصف جنگهای نادر  
با دشمنان داخلی در ایران آن است که نشان داده شود که  
نادر چگونه و با چه گذشته‌ای توانست جهانگشائی بزرگ  
شود . در اینجا برای آنکه دوره جهانگشائی نادر هم ناگفته  
نماید باشد ، ذیلاً بطور اجمال به آن اشاره‌ای می‌شود .  
نادر پس از یکسره کردن کار افغانها در غرب باعث مانیها  
وارد جنک شد . او ابتدا در کرکوک نبرد سهمگینی با ترکان  
عثمانی کرد و ارتش آنان را بکلی در هم شکست و توپال  
عثمان سردار بزرگ ترک را نیز کشت و سرزمین عراق را از  
خاک عثمانی جدا و به ایران ملحق ساخت و سپس طی جنک  
دیگری با عثمانی‌ها در بغاوند ارتش هشتاد هزار نفری ترکان  
عثمانی را مجددآسخت شکست داده و تار و مار ساخت و یکی دیگر  
از بزرگترین سرداران عثمانی را بنام عبدالله پاشا کپرو او راهم  
کشت و تفليس و گنجه و ایروان را هم جر خاک ایران ساخت .  
با این قدرت‌نمایی‌های نادر سلطان عثمانی در مقابل او به عجز  
درآمده تسلیم شد .

آنگام رو سها را که طی چند سال حکومت افغانها سراسر  
شمال ایران را متصرف شده بودند بکلی از خاک وطن بیرون  
راندو با کو و دربند را هم از آنان گرفت و به خاک ایران

## منضم ساخت

نادر بس از فراغت از کار غرب ایران بجانب شرق روى  
آورد و از یک طرف تمام خاک افغانستان واز طرف دیگر تمام  
حدود شمال خراسان تا بلخ را متصرف شد و از آنجا هم  
به هندوستان روی آورد و این اقلیم وسیع و پر ثروت را هم فتح  
کرد ولی در آنجا مجدداً محمدشاه گورگانی را به سلطنت  
خود ابقاء کرد و فقط حد مرز ایران را مانند گذشته رود  
سند قرار داد . این جهانگشای بزرگ پس از مراجعت پیروز -  
مندانه از هند، به بخارا الشکر کشید و پادشاه آنجا ابوالفيض خان  
رانیز که از نوادگان چنگیز بود در همان قابل خود تسليم کرد . آنگاه  
او را هم به سلطنتی که داشت ابقاء کرد . بدین شرط که رود  
جیحون مانند پیش در آنجا خط مرزی ایران را تشکیل دهد.  
وقتی نادر از بخارا بازگشت بجانب خیوه شافت و آنجارا هم  
به قلمرو ایران افزود .

جهانگهائی که این جهانگشای بزرگ پس از این پیروزیها  
کرد باز هم ادامه یافت . بقول سرپرسی سایکس این هنوز تمام  
فتوحات اونبود و شاهنشاهی ایران از زمان صفویه خیلی معظم تر  
و سیع تر گردید .

ڈیاگریم اور پیٹھیں

کوئی نہیں کر سکتے اس کا دل کی طرف کوئی نہیں کر سکتے

RSVA

751011

ڈیاگریم اور پیٹھیں

کاریج شہر

ڈیاگریم اور پیٹھیں

١٠٠ ريال